



انتشارات تاهید

# چراغی

اونوره دو بالزاک

ترجمه م. ا. به آذین

چرم ساغری



چرم ساغری

اونوره دو بالزاک

ترجمه محمود اعتمادزاده

بالزاک، اونوره دو، ۱۷۹۹-۱۸۵۰ م. Batzak, Honore de

چرم ساغری / اونوره دو بالزاک؛ ترجمه محمود اعتمادزاده (م. ا. به آذین). — تهران: ناهید، ۱۳۸۲.

۴۱۶ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

La Peau de Chagrin.

عنوان اصلی:

ISBN 978-964-6205-37-6

چاپ هفتم: ۱۳۸۷.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹ م. الف. اعتمادزاده، محمود. ۱۲۹۳-۱۳۸۵،

مترجم. ب. عنوان.

ج ۲۶۱ ب

۸۴۳/۷

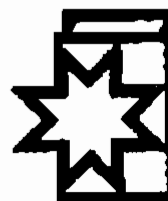
۴ ج / PQ ۲۱۸۹

\* م ۷۲۰۳۷۶۴

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

- اونوره دو بالزاک
- چرم ساغری
- ترجمه م. ا. به آذین
- چاپ هفتم: ۱۳۸۷
- چاپ گلشن
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- ~ چاپ محفوظ است.



انتشارات ناهید

82000

## مقدمه مترجم

خوانندگان بی شک با شرح زندگانی و آثار بالزاک، و مقامی که این نویسنده بزرگ در ادبیات فرانسه و جهان اشغال میکند، به اندازه کافی آشنائی دارند و نیازی به تکرار نیست<sup>۱</sup> اما معرفی و تحلیل مختصر رمان حاضر شاید بی مناسبت نباشد.

بالزاک در «کمدی انسانی» خود داستان «چرم ساگری» را زیر عنوان «مطالعات فلسفی» جای داده است. در واقع این رمان عجیب يك مسئله خاص - مسئله زندگی فرد - را مطرح میکند. چرم ساگری طلسمی است که گوئی زندگی را در خود متراکم ساخته است همچنانکه تلاش فرد برای رسیدن به خواست‌ها و آرزوهای خود بتدریج نیروهای جسم و جان‌ش را می‌فرساید و از سرمایه زندگانش میکاهد، دارنده طلسم نیز در نیل به کام و آرزوی خود - که کافی است فقط بر زبان آید تا برآورده شود - شاهد کاهش و انقباض این پاره چرم میگردد. تاروی که پیمانه آرزو پرمیشود و بازایل شدن چرم

---

۱- برای آشنائی با زندگی بالزاک رجوع شود به مقدمه کتاب «بابا گوریه» ترجمه آقای ادوارد ژوزف، از انتشارات پنجاه ترجمه و نشر کتاب.

مرگ هم در میرسد

تصور طلسمی با چنین خاصیت فوق طبیعی و بکار گرفتن آن برای نوشتن يك رمان معاصر با همه غرابتی که این امر دربر دارد، حقی است که بالزاک یا هر نویسنده دیگر میتواند به خود بدهد. مهم آنست که بالزاک از این حق چگونه استفاده کرده و خواسته - است خواننده را بچه راهی بکشانند. مهم آن است که بدانیم قدرتی که از تملك چنین طلسمی به اختیار قهرمان داستان درمیآید چگونه بکار برده میشود. زیرا به این محك بهتر میتوانیم او را بشناسیم و ارزش او را معین کنیم.

برای آنکه پی ببریم بالزاک - شاید هم بدون آنکه خود به روشنی چنین قصدی داشته باشد - تا چه حد موفق به نشان دادن کوتاهی و عجز و ابتذال قشر معینی از اجتماع زمان خود شده است، شناختن رافائل، قهرمان داستان، ضروری است. بالزاک رویهم او را فرد برجسته ای معرفی میکند او جوانی است مستعد، دارای تحصیلات جدی، نيك سرشت، حساس، باطبعی بخشنده، که برای حفظ شرافت نام پدر و رشکسته خود از همه دارائی هنگفت خویش که از مادر به او رسیده است چشم میپوشد؛ و پس از مرگ پدر و پرداختن قرض های وی، از فروش همه اثاث خانه خود فقط هزار و صد فرانك پول در دستش میماند که با آن تصمیم میگیرد مدتی به حداقل نیازمندیهای زندگی بسازد، و با تحمل همه نوع محرومیت راهب وار در يك اطاق زیر شیروانی بسر برد، تا کتابی را که میبایست شاهکار تحقیق علمی باشد بنویسد، و از این راه به شهرت و ثروت برسد

تا اینجا ذهن خواننده آماده تحسین و اعجاب است، و وقتی

که می‌بیند این اشراف‌زاده نازپرورد واقعاً نزدیک به سه سال مانند ریاضت‌کشان فقط به نان و شیر اکتفا میکند ، و با اراده‌ای کم‌نظیر همه روزه به کتابخانه‌ها و موزه‌ها سر می‌زند و در کنفرانس‌های دانشکده‌ها حضور می‌یابد ، یادداشت بر می‌دارد ، آراء مختلف را باهم مقابله می‌کند ، و بتدریج «تئوری اراده» خود را پی‌میریزد ، می‌خواهد یقین کند که بایک سرنوشت استثنائی روبرو است .

ولی زمینه شکست اسف‌بار را فائل‌درسرشت خود او نهفته است. محدودیت و ابتذال او در اینست که محرک دیگری جز ثروت و شهرت ندارد. او، مانند تقریباً همه قهرمانان داستان‌های بالزاک ، شهرت و ثروت را برای تمتع از زندگی ، برای دسترسی به آخرین حد تجمل ، و بالاخره برای پیدا کردن و تملک موجود زیبایی که میباید بر قلب وی حکومت کند ، لازم دارد ، و در حقیقت جز به این شرط برای زندگی مفهومی نمیشناسد این ضرورت بحدی در او شدید است که میتوان گفت به‌خاطر آن به پیشواز خطر مرگ - مرگ از گرسنگی و بیماری و بی‌پرستاری - میرود. او از زن همان تجمل و عنوان و زرق و برق ظاهرش را میخواهد موجودی به زیبایی و سادگی و مهربانی «پولین» ، دختر صاحب‌خانه‌اش ، که همه گونه فداکاری در حق او دارد و بهر بهانه‌ای محبت پاک خود را بر او ظاهر می‌سازد ، فقط به این علت که فقیر است راهی به دل او ندارد. اما کافی است که با «فتودورا» ، کنس ثروتمند روسی ، آشنا شود تا او را تجسم آرزوهای خویش پندارد و فریاد بزند . « یافتودورا یا مرگ! »

ولی فتودورا خیلی بیش از خود او ، چه می‌گوییم ، مثل خود او پای‌بند تجمل و عنوان و مقام است . بهمین جهت ، پس از یک دوران کوتاه آشنائی ، او را به ناکامی از خود میراند ، و بهمین یک لطمه آن

ریاضت سه ساله و آن آرزوهای دور و دراز فرو میریزد . رافائل ادامه زندگی را غیرممکن می‌شمارد . خواه درهمین موقع بقصد خودکشی قدم از خانه بیرون نهد ، یا چنانکه بالزاک خواسته است دوسه سالی هم نیروی جوانی خود را در راه عیاشی و هرزگی صرف کند ، بهر حال رافائل دیگر درهم شکسته است . ورود اتفاقی او به مغازه يك عتیقه فروش ، که پاره چرمی را بنام طلسم به او واگذار می‌کند و او نیز با همه تردیدی که بعنوان يك دانشمند و انسان متمدن دارد باز آنرا از وی می‌پذیرد ، و همچنین سلسله حوادثی که پس از آن رخ مینماید ، همه جز برای بهتر نمایاندن پوچی و عجز طبیعت او نیست . قدرت در دست اوست : خواه بصورت اسرارآمیز این طلسم ( اگر مثلاً بدان معتقد باشیم ) ، و خواه بصورت کاملاً مادی و قابل لمس شش میلیون فرانکی که روز بعد بعنوان ارث دائیش که در کلکته مرده است بدست او می‌رسد . ولی او چه استفاده‌ای از این قدرت میکند ؟ هیچ . خانه و همه مظاهر تجمل را فراهم می‌آورد . اما در بروی خود می‌بندد و مانند جغد در خاموشی و تاریکی بسر می‌برد . همش بتمامی مصروف آن است که تخم آرزو را ، حتی طبیعی‌ترین و عادی‌ترین میل انسانی را ، در دل خود بکشد تا مبادا از سطح آن طلسم شوم چیزی کاسته شود و خود قدمی به مرگ نزدیکتر گردد . فئودورا ، آن زنی که زندگی بی‌او ممکن نبود ، بدست فراموشی سپرده میشود : نه میخواهد عشقی به او داشته باشد و آرزو کند که دلش بروی نرم گردد ، و نه کینه‌اش آنقدر است که بخواهد او را در پای خود خوار و زبون ببیند . و اگر تصادف او را با پولین روبرو می‌کند ، - پولینی که این بار شایسته عشق امثال

رافائل میباید ، چه پدرش با عنوان اشرافی بارون از هندوستان بازآمده و ثروت هنگفتی باخود آورده است آری ، اگر پولین باز در زندگی او وارد میشود و لحظه‌ای او را از قفس ترس و تنگ نظری بیرون میکشد و در باغهای سرسبز يك عشق جوان و بی‌آلایش پرواز میدهد ، باز بزودی ترس و تشویش سراغ او می‌آید . به بهانه‌ی معالجه و تغییر آب و هوا از وی میگزیرد . اما هر جا که میرود مرگ - ترسی زشت و بس زبون از مرگ - همراه اوست . وقتی هم که به خانه خود بازمی‌گردد و پولین ، از پس آنهمه اندوه و تشویش هجران و بی‌خبری ، به نزد او راه مییابد ، فقط برای آن است که باز ابتدا از ترس دختر نازنین را از خود براند ، و سرانجام در يك جهش آرزوی عاجزانه خود را بروی او بیندازد و جان بسپارد .

باین طریق می‌بینیم که رافائل ، قهرمان داستان ، - با همه قدرت طبیعی یا فوق طبیعی که در اختیار دارد - مانند خسیسی بسیار لئیم خرده خرده زندگی می‌کند ، و یا بهتر بگوئیم خرده خرده میمیرد . نه در زندگیش از شور و شوق اثری است ، و نه در مرگش از زیبایی نشانی . هر دو به يك سان تیره و خالی و غم‌افزا است ، و با همه تأثیر سنگینی که بر انسان میگذارد ، بزحمت میتوان نسبت بدان احساس همدردی نمود .

در این رمان ، شاید بیش از هر اثر دیگر بالزاک ، روح بدینی نویسنده منعکس گشته است . در سراسر داستان تردید نسبت به همه مظاهر دانش و فعالیت انسانی و تخطئه افکار و عقاید سیاسی و فلسفی بچشم میخورد . چه انتقادات تلخ و شیرین و چه نیشخند های ظریف که در میان قهقهه‌های مستی در صحنه عیش و نوش منزل بانکدار

شنیده میشود ! بالزاک این اثر را در یکصد و بیست و پنج سال پیش، یعنی در سال ۱۸۳۱ میلادی نوشته است . ولی بسیاری از مسائلی که او بدان اشاره میکند برای زمان ما تازگی دارد و میتواند آموزنده باشد .

م . ا . به آذین

## طاسم

در اواخر ماه اکتبر ۱۸۲۹ ، در لحظه‌ای که قمارخانه‌ها در پناه قانون باز میشوند ، - زیرا قمار هوسی است که ذاتاً مالیات به آن تعلق میگیرد - جوانی وارد «پاله روایال»<sup>۱</sup> شد بی آنکه مدت زیادی در تردید بماند ، از پلکان قمارخانه‌ای که شماره ۳۶ داشت بالا رفت پیرمرد کوتاه قد پریده رنگی که در تئاریکی در پس پیشخوانی کز کرده بود ، ناگهان از جابر خاست و قیافه اش را که قالب رذیلانه‌ای داشت نمایان ساخت ، و بالحنی خشک و غرغرو فریاد زد:  
- آقا ، کلاهتان را لطف کنید

وقتی که شما به قمارخانه‌ای وارد میشوید ، قانون ابتدا کلاه از سرتان برمیگیرد آیا این يك رمز تقدیر یا کنایه انجیل است ؟ یا در واقع نوعی قرارداد دوزخی است که با شما بسته میشود و از شما نمی‌دانم چه چیزی را بعنوان گروگان طلب مینماید ؟ آیا برای آنست که مجبورتان کنند در مقابل کسانی که پول شما را خواهند برد با ادب باشید ؟ آیا پلیس که در همه گنداب روهای اجتماع کمین کرده است

میخواهد نام کلاه فروش یا نام خودتان را بداند و بفهمد آیا اسم خود را بردیواره کلاه خویش نوشته اید؟ یا بالاخره، برای آنست که جمجمه شما را اندازه بگیرند و آمار آموزنده ای درباره استعداد دماغی قماربازان ترتیب دهند؟ دولت در این باره سکوت کاملی را مراعات میکند. ولی، خوب دانسته باشید، همینکه يك قدم بطرف ماهوت سبزی که میز قمار را میپوشاند برداشتید دیگر کلاهتان از شما نیست، همچنانکه خودتان هم بخویشتن تعلق ندارید: خودتان، دارائی تان، کلاهتان، عصا و سرداری تان، همه یکسان متعلق به قمار هستید. هنگامی که خارج میشوید، قمار، با پس دادن اثاثیه تان، در عمل بطرز بیرحمانه ای بشما ثابت میکند که هنوز چیزی کمی هم برای شما باقی میگذارد. اما اگر احیاناً کلاهتان تازه بوده باشد، بزیان خود یاد می گیرید که میباید اینجا لباسی درخور قماربازان داشت

جوان هنگامی که به ازای کلاه خویش که خوشبختانه پرز لبه اش کمی ریخته بود، يك تکه نقوای شماره دار گرفت، اثر تعجبی در قیافه اش نمایان شد و همین باندازه کافی دلالت بر آن داشت که روحش هنوز بی آلاش است: بهمین جهت پیرمرد كوچك اندام که بیشك از اوان کودکی در لذات جوشان زندگی قماربازان فرو رفته بود، نگاه تیره و بیحرارتی به او افکند که بیننده فیلسوف میتواندست دردها و مصائب نوانخانه، در بدریهای ورشکستگان، صورت مجلس بسیاری از مرگهای بر اثر خفگی، زندان ابد با اعمال شاقه و تبعید به «گوازا کوآلکو» را در آن نگاه بخواند.

این مرد، با چهره دراز و سفید خود، تصویر رنگ پریده ای

از هوس راکه به ساده ترین اجزای خود تحویل شده باشد نشان میداد درچین‌های صورتش اثرشکنجه‌های دیرین پیدا بود و احتمال داشت حقوق ناچیز خود را همانروزی که دریافت میکرد قمار کند مانند یابوئی که ضربات شلاق دیگر تأثیری در او ندارد، چیزی قلبش را نمی‌لرزاند؛ ناله‌های فروخورده قماربازان پاك باخته‌ای که از آنجا بیرون میرفتند، دشنام و لعنت ناگفته و نگاه خرفشان هرگز احساسی در او برنمی‌انگیخت. او نفس قمار بود که بدان صورت مجسم شده بود. هرگاه جوان این دربان جهنم را بدقت میدید، شاید بخود میگفت: «در این قلب دیگر چیزی جز يك دست ورق نیست!» ناشناس این عبرت و پند زنده راکه بیشك دست تقدیر در آنجا گماشته بود، — همچنانکه نفرت را بر درهمه اماکن فساد نشانده است، — ناشنیده گرفت از سر تصمیم وارد تالاری شد که در آن طنین سکه‌های طلا تأثیر خیره کننده‌ای روی حواس آزمند و آرزومند بجا می‌گذاشت این جوان محتملاً زیر تأثیر منطقی‌ترین جمله‌ای که در سراسر گفته‌های شیوای ژان ژاک روسو میتوان یافت بدان محل کشیده شده بود، — جمله‌ای که گمان میکنم مفهوم اندوه بار آن چنین باشد «آری، من میتوانم تصور کنم که انسان به قمارخانه برود، ولی در صورتی که جز آخرین سکه طلای خویش حایل دیگری میان خود و مرگ نبیند.»

قمارخانه‌ها در شب حالت مبتذلی بیش ندارند، ولی گیرائی آن همچون تأثیر يك درام خون‌آلود امری حتمی است تالارها پراز تماشاگران و قماربازان و پیران فقیری است که خود را بدانجا میکشند تا گرم شوند، پراز چهره‌های منقلب، پراز عیשהا و — نوشخواریهائی است که با شراب شروع شده و نزد بك آن است که

در رودخانه سن خاتمه یابد. با آنکه شور و هیجان در آنجا فراوان است، شماره فزون از حد بازیگران مانع از آن است که شما دیو قمار را از روبرو ببینید. این شب نشینی در واقع نمایش جامعی است که در آن همه بازیگران فریاد میزنند و هرساز ارکستر نوای خاص خود را مینوازد. چه بسا مردم محترم را می بینید که محض تفریح بدانجا می آیند و همانگونه پول میریزند که برای دیدن نمایش ها یا برای خوراکی های خوب خرج میکنند و یا آنگاه که يك اطلاق زیر شیروانی میروند تا ببهائی ارزان برای سه ماه پشیمانی و تأسف سوزناکی بخرند<sup>۱</sup>. ولی آیا پی می برید در روح آن کسی که بایصبری منتظر باز شدن قمارخانه است چه هیجان و قدرتی باید نهفته باشد؟ میان قماربازان صبح و بازی کنان شب همانقدر تفاوت موجود است که بین يك شوهر وارفته و عاشقی که دریای پنجره معشوقه بیتاب گشته است. تنها صبح است که هوس بقرار و احتیاج بابی پردگی دهشت انگیزش فرا می رسند. در این موقع است که میتوانید قمارباز واقعی را تماشا کنید: قماربازی که نه خورده، نه خوابیده، نه زیسته و نه اندیشه ای داشته است، - بسکه شلاق تلاش و تدبیر برد بسختی بر او فرودمیآمده، بسکه رنج میبرده و بسکه خارش بازی آزارش میداده است. شما در این ساعت نفرین شده به چشمانی بر میخورید که آرامش آن وحشت آور است، چهره هائی می بینید که از آن خیره میمانید، نگاه هائی که ورق را از جا برمیدارد و آنرا می بلعد. از اینروست که قمارخانه فقط هنگام گشایش جلسات خود پر شکوه است. اگر اسپانیا به گاو بازی شهره است و اگر روم گلا دیاتور هائی<sup>۲</sup>

۱- منظور مبتلا شدن به بیماری های زهری است. ۲- فلامان و اسپرانی که در سیرک با هم و یا بادرندگان میجنگیدند، و این کار از تفریحات بسیار بزرگ و جالب رومیان دوران امپراطوری بود.

داشته است ، پاریس به پاله‌روایال خود مینازد که «رولت» اهای چندش‌آورش برای تماشائیان این لذت‌افراهم می‌آورد که سیل خون‌را روان ببینند بی آنکه درخطر آن باشند که پایشان درخون بلغزد . سعی کنید نگاهی دزدانه باین صحنه بیفکنید ، بفرمائید! ... چه مکان لختی ! بر دیوارها که باندازه يك قد آدمی با کاغذ چربی گرفته پوشیده شده است حتی يك تصویر نیست که روح را از آن فراغت حاصل شود . حتی يك میخ بدیوار نکوبیده اند که خودکشی را آسان نماید کف تالار فرسوده و کثیف است ، و در وسط آن يك میز دراز جای دارد . دور ماهوت سبز رنگ میز که از سکه‌های طلا سائیده و فرسوده میشود ، صندلی های کاهی چیده شده است ، و همین سادگی میرساند که مردمی که بدانجا می‌آیند تا بخاطر ثروت و تجمل بمیرند چه بی‌اعتنائی عجیبی نسبت به تجمل دارند و این تضاد در هر زمینه‌ای که روح انسان با قدرت و نیرو برخورد تأثیر میکند دیده میشود عاشق میخواهد دلبر خود را در اطلس و حریر ببیند و اندامش را با پارچه‌های لطیف مشرق‌زمین بپوشاند ، اما غالب اوقات در بستر درویشان‌های از او کام برمیگیرد . جاه طلب آرزو میکند که در اوج قدرت باشد و در همان حال در لجن زار چاکر مآبی دست و پا میزند تاجر در ته يك حجره مرطوب و ناسالم روزگار میگذراند و خانه وسیعی بنام میکند ؛ ولی بامرگ زودرس وی ، پسرش ، برای تقسیم مراث ، خانه را به حراج میگذارد و از آنجا بیرون رانده میشود . باری ، آیا چیزی بدمنظره تر از يك فاحشه‌خانه که برای عیش و لذت بدانجا میروند وجود دارد ؟ مسئله غریبی است ! انسان همیشه با خوشتن در جدال است . آرزوهایش را بر اثر آلام کنونی از دست

میدهد ، و آلام خود را به امید آینده‌ای که باو تعلق ندارد فریب میدهد . از اینجاست که همه کارهای انسان رنگ نابخردی و ناتوانی دارد . آری ، در این دنیا هیچ چیزی کامل نیست ، مگر بدبختی .

در لحظه‌ای که جوان وارد تالار شد ، چند حریف در آنجا بودند . سه پیرمرد با سرهای طاس دورمیز لمیده بودند رخسار گچی‌شان ، که مانند چهره سیاستمداران تأثر ناپذیر بود ، روح سرخورده‌شان را ظاهر میساخت و نشان میداد که قلبشان از مدتها پیش بهیچ چیز ، حتی اگر دارائی ز نشان را به قمار میگذاشتند ، دچار هیجان و طیش نمیشد . در انتهای میز يك جوان ایتالیائی ، باموهای سیاه و چهره زیتونی ، آرنج خود را بر احتی بمیز تکیه داده بود ، و بنظر میرسید که گوش به آن نداهای درونی داشت که ناگزیر در دل هر قمار باز فریاد میزند : «آها ! - نه !» در سیمای این فرزند دیار جنوب سودای پول و هیجانات آتشین خوانده میشد . هفت یا هشت تماشاگر کنار هم بشکل دهلیزی ایستاده منتظر دیدن صحنه‌هایی بودند که بازی سرنوشت و چهره حریفان و گردش پول و رفت و آمد پاروها برایشان آماده میساخت این بیکاره‌ها همانگونه خاموش و بی حرکت و دقیق ایستاده بودند که مردم در میدان «گرو»<sup>۱</sup> ، هنگامی که جلاد سری را از تن جدا میکند . مرد بلند قامت لاغری ، بالباسهای فرسوده ، دفتری بیک دست و سنجاقی بدست دیگر گرفته بود و با آن دفعاتی را که سرخ یاسیاه برنده بود علامت میگذاشت . او یکی از این «تانتال»<sup>۲</sup> های عصر جدید بود که در کنار همه لذات زمان خویش بسر میبرند ، یکی از آن خسیس‌های بی اندوخته و مال بود

۱- Grève ۲- تانتال Tantalé پادشاه لیدی که گرفتار غضب خدایان شد و محکوم

به آن گردید که همه نعمت‌های زندگی را ببیند ، اما بدان دسترسی نداشته باشد .

که با دوا خیالی در بازی شرکت میکنند؛ او نوعی دیوانه عاقل بود که با خواب و خیال دل خوش داشت و بدین طریق بدبختی های خود را تسلی میداد؛ بالاخره کسی بود که با فساد و خطر همانگونه ورمیرفت که کشیشان تازه کار بانان و شراب مقدس، هنگامی که مراسم نماز را در خلوت کلیسا تمرین میکنند. روبروی استاد، یکی دو نفر از این کهنه حریفان که در شناختن احتمالات بازی خبره شده اند و مانند محکومان سابق دیگر از زندان اعمال شاقه ترسی ندارند، بدانجا آمده بودند تا دوسه دوری بازی کنند و برد احتمالی خود را که گذران زندگیشان از آن بود بی درنگ بردارند و بروند. دو مستخدم پیر، دستها به سینه، به سستی و بیقیدی در تالار میگشتند و گاهگاه از پنجره ها نگاهی به باغ می افکندند و گوئی میخواستند چهره مبتذل خود را بجای آگهی بمردم رهگذر نشان بدهند. استاد بازی و دستیارش تازه نگاه بیرنگ خود را که گوئی میخواست حریفان را نیست و نابود کند، متوجه جمع کرده با صدای ریز میگفتند: «بازی کنید!» در این میان جوان در تالار را باز کرد خاموشی تاحدی عمیق تر گردید، و سرها بکنجکاوی بسوی تازه وارد برگردانده شد. چیز ناشنیده آنکه بدیدن ناشناس نمیدانم چه احساس وحشت آوری پیران کرخ گشته و کارمندان خشکیده و تماشاگران و حتی آن ایتالیائی متعصب را منقلب ساخت در این تالار که در آن درد ورنج باید خاموشی گزیند و بینوائی گشاده رو باشد و نومیدی پردحیا بر خود بکشد، برای جلب ترحم باید بسیار بدبخت بود، برای برانگیختن حس همدردی باید بسیار ناتوان بود، باید قیافه ای بس شوم داشت تا دلها از آن بلرزه درآید. آری، در آن احساس بی سابقه ای که این قلب های یخ بسته را هنگام ورود جوان به حرکت درآورد از این

همه چیزی وجود داشت ولی مگر جلادان بردوشیزگانی که سرهای بورشان به يك اشاره انقلاب بریده میشد گناه گریه نکرده اند ؟

حریفان در نخستین نظراسرار وحشتناکی را در چهره جوان تازه کار خواندند ؛ قیافه جوانش دارای لطفی ابهام آمیز بود ، نگاهش بر کوشش های بی ثمر و هزاران امید ناکام گواهی میداد ! آرامش اندوهبار خودکشی رنگ پریدگی تار و بیمارگونه ای به پستانی او میداد ، لبخندی تلخ چین های نازکی در گوشه های دهانش رسم میکرد ، سیمایش مبین تسلیم و رضائی بود که دل ازدیدنش بدرد میآمد . در اعماق چشمهایش ، که شاید خستگی های کامجویی پرده نازکی بر آن میکشید ، برق نبوغ نهانی میدرخشید آیا بر این چهره نجیب که پیش از این پاك و درخشان بود و اینك از جلا افتاده بود ، عیاشی و هرزگی داغ آلودگی زده بود ؟ حلقه زرد دور پلکها و سرخی گونه هایش را پزشکان بی شك به ضایعات قلبی یا ریوی نسبت میدادند ، ولی شاعران میل داشتند در این علامات مصائب کسب دانش و اثر شبهائی را که در نور چراغ به مطالعه گذشته بود ببینند اما سودائی کشنده تر از بیماری و مرضی بیرجم تر از سودای علم و نبوغ باعث دگرگونی این قیافه جوان میشد و این عضلات پرتوان را منقبض میکرد و این قلب را که تنها از کنار عیش و نوش و بیماری و مطالعه گذشته بود میفشرد همچنانکه محکومان هنگام ورود يك جانی مشهور بزندان به احترام از او پذیرائی میکنند ، همانطور هم این اهریمنان آدمی صورت که باشکجه و درد خوب آشنا بودند رنج ناشنیده و زخم عمیقی را که نگاهشان به کنه آن میرسید تجلیل کردند ، جوانرا به قرینه عظمت

ریشخند خاموش و ظرافت رختهای فرسوده‌اش یکی از فرمانروایان خود شناختند. جوان لباس رسمی خوش دوختی بتن داشت، ولی کراوات پهنش چنان بخوبی پیش سینه‌اش را می‌پوشاند که تصور نمی‌رفت زیر آن پیراهنی هم پوشیده باشد. درپاکیزگی دستهایش که همچون دست زنان زیبا بود، جای حرف بود؛ آخر دوروز بود که دستکش نداشت! اگر حتی دستیار و مستخدمان تالار بدیدن اولرزه براندامشان افتاد، برای آن بود که جذبات بیگناهی هنوز جابجا در قیافه لاغر و ظریف او، در موهای خرمائی کم پشت او که طبیعتاً مجعد بود شکفته میشد. بیست و پنج سال داشت، و بنظر میرسید که لکه‌های هرزگی و فساد در چهره‌اش تنها امری تصادفی باشد. زندگی شاداب جوانی هنوز در او با تناول شهوات ناتوان درپیکار بود. تاریکی و روشنائی، نیستی و هستی در او باهم می‌جنگیدند و در عین حال نقش ظرافت و وحشت بر چهره‌اش مینگاشتند. جوان مانند فرشته‌ای بی نور بدانجا آمده بود و گوئی راه خود را گم کرده بود. از اینرو همه استادان نام آور فساد و بدنامی مانند پیرزن دندان ریخته‌ای که بردختری زیبا که خود را تسلیم ننگ میکند رحم می‌آورد، نزدیک بود به جوان تازه کار فریاد بزنند «از اینجا بیرون بروید!» جوان راست بطرف میز رفت، کنار آن ایستاد و بی تأمل و اندیشه سکه طلائی را که بدست داشت روی میز انداخت. سکه چرخید و روی نوار سیاه توقف کرد. جوان مانند اشخاص پردل که از تردید بیهوده بیزارند، نگاهی در عین حال خروشان و آرام بدستیار استاد افکند. این دوربازی بقدری جالب و گیرا بود که پیرمردان داو نگذاشتند. ولی ایتالیائی، باشوری خرافاتی، فکری را که از مغزش گذشته بود بکار بست

وسکه‌های طلای خود را در نقطهٔ مخالف بازی ناشناس گذاشت استاد بازی فراموش کرد این جمله‌ها را که بمرور زمان بصورت فریاد خشن و نامفهومی درآمد است ، ادا کند «بازی کنید! - بازی شد! - دیگر داوی قبول نیست.» دستیار ورق‌ها را ریخت، و با همه بی‌اعتنائی که نسبت به برد و باخت شرکت‌کنندگان این لذات آلوده داشت ، گوئی آرزو کرد که بخت با جوان تازه‌وارد یار باشد تماشاگران هر يك میخواستند در سرنوشت سکهٔ طلای جوان فاجعهٔ آخرین صحنهٔ يك زندگی شریف را ببینند چشمشان که روی ورق‌های عامل تقدیر درنگ کرده بود ، برق زد ، و با آنکه بدقت گاه در جوان و گاه در ورق‌ها نگریستند، باز نتوانستند در چهرهٔ سرد و بردبار او نشانی از هیجان بیابند

استاد بازی بالحن رسمی گفت

- سرخ برنده است ، باجفت

هنگامی که استاد اسکناس‌های تا شده را يك يك بسوی ایتالیائی انداخت ، صدای خفه‌ای شبیه بناله از سینهٔ او بیرون جست اما ، جوان وقتی بشکست خود پی برد که یار و بطرف او دراز شد تا آخرین سکهٔ بیست فرانکی او را جمع کند از برخورد عاج باطلا صدای خشکی برخاست و سکه بسرعت تیر غلطید و به تودهٔ طلائی که در مقابل صندوق بود پیوست ناشناس آهسته چشمان خود را بست و لبانش بیرنگ شد ، ولی بزودی پلک‌ها را بلند کرد ، و دهانش بار دیگر سرخی مرجان گردید . قیافهٔ يك مرد انگلیسی را که چیزی از زندگی براو پوشیده نیست بخود گرفت و بی آنکه خواسته باشد با آن نگاه‌های دلخراشی که حریفان پاك باخته غالباً به اطرافیان می‌افکنند تسلی خاطری گدائی کند ناپدید شد. آری،

چه بسا حوادث که در فاصله يك ثانيه متراکم شده ، چه چیزها که در يك نقش طاس نهفته است !

دستیار، پس از يك لحظه خاموشی که طی آن سکه طلارامیان شست و سبابة خود گرفته بحاضران نشان میداد، لبخندی زد و گفت:  
- لابد آخرین امیدش بهمین بود

یکی از حریفان دائمی به بازیکنانی که در اطرافش بودند و همه یکدیگر را میشناختند ، نگاهی افکند و جواب داد

- از زندگی سیر شده است. می رود خودش را به آب بیندازد.  
مستخدم تالار يك سر انگشت تنباکو بوکشید و گفت :  
- به !

یکی از پیران، در حالی که ایتالیائی را نشان میداد ، به همکاران خود گفت

- کاش ما هم از این آقا پیروی کرده بودیم !  
همه قمارباز خوشبخت را که دستش هنگام شمارش اسکناس ها میلرزید ، نگاه کردند ایتالیائی گفت

- من صدائی را شنیدم که در گوشم فریاد میزد: «قمار برنومیدی این جوان رحم نخواهد کرد .»  
استاد بازی دوباره گفت

- قمارباز نبود ، وگرنه پولش را سه جا قسمت میکرد که احتمال بردش بیشتر باشد

جوان ، بی آنکه کلاه خود را بخواهد، از رخت کن میگذشت ولی پیرمرد که دیده بود کلاه در چه حال زاری است، بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد ، آنرا به او پس داد قمارباز با يك حرکت ماشینی تکه مقوارا باورد کرد و در حالیکه آهنگ Di tanti palpiti - از آنهمه

طپش قلب - را بسیار آهسته سوت میزد ، از پلکان پائین آمد او این آهنگ را بقدری آهسته و نرم زمزمه می کرد که حتی خودش بزحمت نواهای شیرین آن را می شنید

بزودی زیر طاقنماهای پاله روایال رسید، و تا کوچه «سنت - اونوره»<sup>۱</sup> رفت، از آنجا راه «توئیلری»<sup>۲</sup> را درپیش گرفت و با قدمهای مردد از باغ آن گذشت گوئی در میان بیابان گام برمیداشت ، مردانی را که به او تنه میزدند نمیدید و از میان همه و فریاد مردم تنها يك صدا، - صدای مرگ را می شنید ، باری، در تفکرات کرخ کننده ای گم گشته بود، - تفکراتی شبیه آنچه پیش از این در دل جانیان میگذاشت ، هنگامی که ارا به ای ایشان را از کاخ دادگستری به میدان «گرو»<sup>۳</sup>، بسوی محلی که از ۱۷۹۳ تا کنون از آنهمه خونهای ریخته سرخ رنگ شده است ، میرد

نمیدانم در خود کشی چه چیز عظیم و هول انگیزی وجود دارد. برای بسیاری از مردم ، سقوط بدون خطر میگذرد، - درست مانند کودکانی که از ارتفاع بسیار کم میافتند و مجروح نمیشوند ولی برای آنکه مرد بزرگی پاك درهم شکسته شود ، میباید از جای بلندی بیفتد ، میباید تا آسمانها بالا رفته بهشت دور از دسترسی را يك نظر دیده باشد راستی آن طوفانهای که انسان را بر آن میدارد که آرامش روح را در دهانه طپانچه بجوید ، باید تسکین ناپذیر باشد. چه استعداد های جوانی که در چهار دیوار يك اطاق زیر شیروانی مانده اند و در میان جمعیت يك میلیون نفری از نداشتن يك دوست و يك معشوقه دلسوز پیش چشم انبوه کسانی که از طلا و ثروت خسته و ملول گشته اند می پژمرند و تلف میشوند! در پرتو چنین اندیشه ای

خودکشی ابعاد عول آسائی بخود میگیرد فقط خدا میداند که در فاصله مرگ ارادی و آن امید باروری که جوانی را بسوی پاریس میخواند، چه تصورات و چه اشعار ناتمام، چه نومییدی‌ها و فریادهای فروخورده، چه اقدامات بیفایده و چه شاهکارهای درنطفه مرده باهم تصادم میکنند هر خودکشی چکامه پر عظمتی از اندوه مالیخولیائی است کدام کتاب را در اقیانوس ادبیات شناور مییابید که از حیث نبوغ بتواند با این خبر روزنامه برابری کند «دیروز ساعت چهار زن جوانی از فراز پل «دزار»<sup>۱</sup> خود را به رودخانه سن انداخت.»

در مقابل این ایجاز پاریسی درام‌ها و داستانها همه رنگ میبازند، حتی آن سرفصل کهن داستان «زاریه‌های شاه گردنفر از «کرناوان»<sup>۲</sup> که فرزندانش او را بزندان انداختند»، آخرین بخش کتاب گمشده‌ای که «استرن»<sup>۳</sup>، با آنکه خود بزنی و فرزندانش خویش اعتنائی نداشت، از خواندن آن به گریه میافتاد...

هزاران اندیشه مشابه، تکه تکه، مانند پرچمهای پاره‌ای که در میدان جنگ در اهتزاز است، برناشناس هجوم می‌آورد و از مغزش میگذشت. گاه اول لحظه‌ای بارادراك و خاطرات خویش را بر زمین مینهاد و در مقابل گلهائی که سرشان میان توده‌های سبزه از باد برمی‌نوسان میکرد میایستاد آنوقت زندگی که هنوز از قبول اندیشه سنگین خودکشی سرباز میزد، در او بتکاپو میافتاد. چشمان خود را بسوی آسمان بلند میکرد. ولی ابرهای خاکستری و هوای سنگین و وزش بادی که از غم و اندوه گرانبار بود باز

۱- Pont des Arts ۲- Kaërnavan ۳- Stern نویسنده الکابسی

(۱۷۱۳-۱۷۶۸) که در ایرلند بدلیا آمده است.

اورا بمردن ترغیب مینمود. در آن حال که بطرف پل «روایال» قدم برمیداشت، به آخرین هوسهای کسانی که در این راه پیشقدم بودند میاندیشید. بیاد میآورد که لرد «کاسلری»<sup>۱</sup> پیش از آنکه گلوی خود را ببرد، ناچیزترین احتیاجات بشری را ارضاء کرده بود؛ یا آنکه «اوژه»<sup>۲</sup>، عضو فرهنگستان، هنگامی که به قصد مردن میرفت اول قوطی توتونش را برداشته بود. این حرکات غریب او را بخنده وامیداشت. آنها را تحلیل میکرد و علت آنرا از خود جویا میشد. در همان حال برای آنکه به يك باربر راه بدهد بطرف جان پناه پل رفت. باربر آستین لباس او را اندکی سفید کرد و او یکبارہ متوجه شد که به دقت سرگرم تکاندن گرد و غبار از آستین خویش است. هنگامی که به بلندترین نقطه پل رسید، باقیافه‌ای ماتم زده به آب نظر افکند. پیره زن ژنده پوشی خنده کنان به او گفت

- برای کسی که بخواهد خودش را غرق بکند، هوای ناجوری است. راستی، سن هم عجیب کثیف و سرد است...! جوان بالبخندی ساده لوحانه که گواه بر نهایت دلیری و شهامت وی بود به او پاسخ داد. ولی همینکه ازدور درلنگرگاه توئیلری يك ساختمان چوبی را دید که بالای آن باحروفی که يك پابندی داشت این اعلان نوشته شده بود: «نجات غریق»، یکبارہ بر خود لرزید. آقای «داشو»<sup>۳</sup> را در نظر آورد که سلاح بشردوستی بر خود آراسته، آن پاروهای پرخاصیت را که اگر از بخت بد غرق روی آب بیاید سرش از ضربات آن شکسته میشود بلند میکند و بکار

۱- Lord Castlereagh سیاستمدار انگلیسی (۱۷۶۹-۱۸۲۲) که محرک ائتلاف‌های

دول اروپا برضد ناپلئون بود. ۲- Auger ۳- Dacheux

میاندازد ؛ او را دید که تماشاگران را بکمک میخواند ، سراغ  
 پزشک میفرستد و بخور آماده میکند ؛ دلسوزیهای روزنامه نویسان را  
 که در فاصله عیش و نوش يك مهمانی و لبخند يك دختر رقص  
 نوشته میشود ، خواند ؛ طنین سکه هائی را شنید که رئیس شهربانی  
 پاداش بازیافتن جسدش به کرجی بانان میدهد آری ، مرده اش  
 پنجاه فرانك میارزید ؛ ولی اينك که زنده بود فقط مرد باقریحه ای  
 بود که نه حامی داشت ، نه دوست ، نه کسی که ریشخندش  
 کند ، نه کسی که او را بستاند از نظر اجتماعی يك صفر  
 بتمام معنی بود که برای دولت فایده ای نداشت ، و دولت  
 ابداً در غم او نبود. مرگ در روز روشن بنظرش حقیر آمد تصمیم  
 گرفت شب هنگام بمیرد تا به این اجتماع که پی به عظمت زندگی  
 او نمیرد جسدی که قابل شناختن نباشد تحویل دهد از این رو  
 مانند آدم پیکاره ای که قصدش وقت گذرانی است ، براه خود  
 ادامه داد و بطرف خیابان «ولتر»<sup>۱</sup> در ساحل رودخانه پیش رفت.  
 در انتهای پیاده روی پل ، از پله هائی که در سوک خیابان است پائین  
 آمد ؛ آنوقت کتاب کهنه هائی که روی جان پناه کنار سن چیده شده  
 بود توجهش را بخود جلب کرد ؛ چیزی نمانده که سر قیمت بعضی  
 از کتابها چانه بزند لبخندی بر لبانش نقش بست ، فیلسوفانه  
 دستش را در جیب جلیقه کرد و خواست رفتار بی تشویش خود را که  
 در آن تحقیر سردی نهفته بود از سر بگیرد. ناگهان با تعجب شنید که  
 در ته جیبش چند سکه بطرز واقعاً شگرفی صدا میکند لبخند  
 امید چهره اش را روشن کرد و از لبانش به خطوط چهره و از آنجا  
 بر پیشانی لغزید و چشمان غمناك و گونه های تیره اش را از شادی

درخشان نمود این جرقة سعادت به خطوط آتشی میدانست که پنداری روی کاغذی که پاك سوخته و سیاه شده است میدود ولی هنگامی که ناشناس دستش را بتندی از جیب درآورد و تنها سه سكه پشیز را مشاهده کرد ، چهره اش بهمان سرنوشت خاکستر سیاه کاغذ دچار شد و دوباره غمگین گردید

- آخ ! آقای من ، رحم کنید ، رحم کنید ! یکشاهی بدهید نان بخرم !

کودکی باچهره سیاه بادکرده و پیکر دوده گرفته و لباسهای پاره دست بسوی این مرد دراز کرد تا همین چند شاهی آخرش را از او بیرون بکشد

دوقدم دورتر از این کودک «ساووائی» که روزگارش به پاك کردن دودکش بخاری میگذشت ، گدائی پیر و شرمنده و علیل ورنجور که تکه کرباس پاره پاره ای تنش را بطرزی ناهنجار میپوشاند ، باصدای کلفت و خفه ای باو گفت

- آقا ، هرچه کرمتان بود بمن بدهید ، شمارا دعا میکنم اما همینکه جوان پیرمرد را نگاه کرد ، این يك خاموش گشت و دیگر چیزی نخواست ؛ شاید درچهره ماتم زده اش نشانی از فقر و بدبختی دید که از بدبختی خود اوهم شدیدتر بود

- رحم کنید ! رحم کنید !

ناشناس پول خود را پیش کودک و گدای پیر انداخت و خود از پیاده رو بطرف خانه های مقابل پناه برد ، زیرا دیگر نمیتوانست منظره جانکاه سن را تحمل کند گدایان گفتند

- خدا بشما طول عمر بدهد .

این مرد تقریباً مرده، هنگامی که بدکان يك فروشنده تصاویر باسمه‌ای رسید، بزن جوانی برخورد که از يك کالسکه مجلل پیاده میشد جوان این زن دلفریب را که چهره سفیدش بطرز خوشی در اطلس يك کلاه ظریف احاطه شده بود، بالذتی شیرین تماشا کرد. کمر باريك و حرکات دلپسندش از او دل برد. دامن پیراهنش اندکی روی رکاب کالسکه گیر کرد، و همین به او مجال داد که ساق پایش را، که جوراب سفید محکم کشیده‌ای قالب ظریف آنرا رسم میکرد، ببیند. زن جوان وارد مغازه شد و چند آلبوم و مجموعه تصاویر را قیمت کرد و خرید؛ سکه‌های طلا روی پیشخوان مغازه برق زد و طنین انداخت جوان که در مدخل مغازه ظاهراً بتماشای گراوورهایی که پشت شیشه بنمایش گذاشته بودند سرگرم بود، در مقابل یکی از این نگاه‌های بی‌تشویش که زنی بتصادف به رهگذری می‌افکند نافذترین چشمکی را که ممکن است مردی بزند بچالاکی بازن زیبای ناشناس مبادله کرد این چشمک از جانب او وداعی با عشق وزن بود! ولی این آخرین و مهمترین پرسش او مفهوم واقع نشد، قلب این زن سبکسرا متأثر نکرد، چهره‌اش را گلگون ساخت، وادارش نکرد که سر بریز افکند. برای آن زن این چشمک چه بود؟ يك تحسین دیگر، يك آرزوی دیگر که برانگیخته بود و شب این فکر شیرین را باو تلقین میکرد: «امروز خوشگل بودم.» جوان بزودی پشت شیشه دیگر رفت، و هنگامی که زن ناشناس دوباره سوار کالسکه شد بطرف او برنگشت. اسبها براه افتادند و این آخرین تصویر تجمل و ظرافت از نظرش پنهان شد، همچنانکه زندگیش نیز میبایست ناپدید گردد با قدمهای غم‌آلود در طول مغازه‌ها برافتاد و بدون آنکه چندان توجهی داشته باشد نمونه‌های

کالاها را تماشا کرد: وقتی که دیگر دکانی نماند کاخ لوور، عمارت فرهنگستان، برج‌های نتردام، برج‌های کاخ دادگستری و پل دزار را بررسی کرد. این ساختمانها رنگ خاکستری آسمان را منعکس میکردند و گوئی قیافه اندوهباری بخود میگرفتند. روشنائی ناچیز روز چهره تردید آمیزی به پاریس که همچون زنی قشنگ با بلهوسی‌های بی‌دلیل گاه زشت و گاه زیبا مینماید، میداد. بدینسان خود طبیعت نیز تعدد داشت که این شکار مرگ را در حال جذبه دردناکی فروبرد. جوان در چنگال این قدرت بدکار، که تأثیر مخرب آن محملی در ماده سیاله اعصاب ما مینماید، حس میکرد که سراسر اندامش آهسته آهسته به حالتی سیال میگراید. شکنجه‌های این احتضار جنبشی مانند حرکت امواج به او میداد، و سبب میشد که ساختمانها و مردم را از میان مهی که همه چیز در آن شناور بود ببیند. خواست خود را از واکنش طبیعت مادی خویش که جانش را قلقلك میداد آسوده سازد. از اینرو بسوی يك مغازه عتیقه‌فروشی رفت، و قصدش آن بود که طعمه‌ای در مقابل حواس خود بگذارد، یا با چانه زدن قیمت چیزهای نفیس منتظر رسیدن شب باشد. در واقع، این بدان منظور بود که بخود دل بدهد و مانند جانیانی که هنگام رفتن پیاپی دار اعتمادی به نیرو و استقامت خویش ندارند شربتی مقوی بخورد. ولی آگاهی بر مرگ نزدیک خویش يك دم همان بی‌پروائی دوشی را که دو عاشق دارد بجوان عطا کرد و او با قیافه‌ای مطمئن بسراغ عتیقه‌فروش رفت، و در آنحال مانند مستان لبخند پيحرکنی بر لبانش بود. واقعا هم مگر اواز زندگی و یا شاید از مرگ مست نشده بود! ولی بزودی باز بهمان سرگیجه مبتلا شد و بار دیگر هر چیزی را برنگهای عجیب و با جنبشی آهسته

و نرم دید که علت آن بی شک در جریان نامنظم خویش بود که گاه مانند آبشاری جوشان و خروشان و گاه مانند آب ولرم و یسره ای بی حرکت بود. بسادگی تقاضا کرد که مغازه را بازدید کند تا بلکه چیز نادری که بدلیخواه او باشد بیابد. پسری با چهره شاداب و گونه های فربه و موهای سرخ که کلاهی از پوست سمور آبی بر داشت، محافظت دکان را به زن دهاتی پیری محول کرد. این «کالیبان»<sup>۱</sup> ماده سرگرم پاک کردن بخاری چینی شگرفی از ساخته های نبوغ «برنار پالیسی»<sup>۲</sup> بود. پسر با قیافه ای بی اعتنا به بیگانه گفت:

— ببینید آقا، ببینید! این پائین ما فقط چیزهای نسبتاً معمولی داریم ولی اگر قبول زحمت بکنید و به طبقه اول برویم میتوانیم مومیائی های بسیار قشنگ قاهره، چندین کوزه مرصع، آبنوسهای کنده کاری شده، کار اصل «رنسانس»<sup>۳</sup> را که تازه دریافت کرده ایم و در نهایت زیبایی است بشما نشان بدهم.

این پر حرفی و این جمله های احمقانه بازاری، در حالت هولناکی که ناشناس در آن بسر میرد، برای او جلوه همان زخم زبان های پست مردم کوتاه فکر را داشت که با آن مردان نابغه را از پای در می آورند. جوان در حالیکه میخواست شکنجه خود را تا به آخر تحمل کند، وانمود کرد که گوش بسخنان راهنمای خود دارد و با حرکات دست و کلمات يك هجائی پاسخ او را میداد ولی آهسته آهسته این حق را بدست آورد که خاموش بماند و بی تشویش

۱- Caliban جن بد شکل و کوتاه قد که شکسپیر در نمایشنامه «طوفان» وارد کرده است.

۲- Bernard Palissy مبتکر چینی سازی در فرانسه که آثار نفیسی از او بجا مانده است.

۳- Renaissance دوره احیای علوم و فنون در اروپا، در پایان

قرون وسطی.

به آخرین تفکرات خود که بس وحشتناک بود پردازد اوشاعر بود و روحش بر حسب تصادف طعمه بسیار بزرگی پیدا کرده بود: میبایست این استخوانهای پوسیده بیست عالم را قلا ببیند. در نظر اول مغازه‌ها تصویر درهمی پیش چشم او گذاشتند. همه آثار صنع انسانی و خدائی در آنجا باهم تلاقی میکردند نهنگ‌ها و میمون‌ها و مارهای «بوآ» که به کاء انباشته شده بودند به شیشه‌های رنگین کلیسا میخندیدند و گوئی میخواستند مجسمه‌های نیم‌تنه را گاز بگیرند، بدن‌بال‌لکهای چینی بدونند و یا بالای چلچراغ‌ها بروند يك گلدان‌کار «سور»<sup>۱</sup> که مادام «ژاکوتو»<sup>۲</sup> تصویر ناپلئون را روی آن کشیده بود کنار ابوالهولی که به «سزوستریس»<sup>۳</sup> هدیه شده بود قرار داشت. آغاز جهان و حوادث دیروز با سادگی مسخره‌ای بهم میپیوستند يك سیخ‌گردان روی ظرف نان فطیر کلیسا، يك شمشیر زمان جمهوری روی يك تفنگ قرون وسطی نهاده بود. مادام «دوباری»<sup>۴</sup>، کسار «لاتور»<sup>۵</sup> که او را برهنه در میان ابرها با مداد رنگی نقاشی کرده بود و ستاره‌ای بر سرش میتابید، بنظر میرسید که يك چیق هندی را بدیده تمنا نگاه میکرد و گوئی میخواست حدس بزند که این دودمار پیچ که بسوی او میخزید چه فایده‌ای میتواند داشته باشد آلات کشتار مانند: خنجر و پيشتاب‌های عجیب و سلاح‌های مرموز درهم و برهم با افزارها و اثاث زندگی، مانند سوپ‌خوری چینی و بشقاب‌های ساکس و فنجان‌های نازک و شفاف چینی و نمکدانهای

۱- Sévres ۲- Jecotot ۳- Sésostriis نام دیگر رامسس دوم فرعون مصر

۴- Mme du Barry یکی از مشوقه‌های لوئی پانزدهم که در زمان انقلاب سرش بریده شد

۵- Latour نقاشی فرانسوی که نقاشی‌های او با مداد رنگی مشهور است

(۱۷۹۳-۱۷۴۳)

(۱۷۸۸-۱۷۰۴)

قدیمی و نقلدانهای زمان فتودالیتہ یکجا افتاده بود . يك كشتی با بادبانهای برافراشته روی لاکپشت بیحرکتی دریاوردی میکرد . يك ماشین تخلیه هوا نزدیک بود چشم « اوگوست » امپراطور روم را باهمه جبروت و بی اعتنائیش کور کند . چندین پرده تصویر کلانتران فرانسوی و شهرداران هلندی که آنجا هم مانند زمان حیات خود تأثرناپذیر مینمودند ، بر فراز این اشیاء عتیق درهم ریخته آویخته بود و نگاه رنگ پریده و سردی بر آن همه میافکندند . بنظر میرسید که همه کشورهای جهان خرده ریزه های دانش و نمونه های هنر خویش را بدانجا آورده بودند . این يك نوع زباله دان فلسفی بود که هیچ چیز کم نداشت ، نه چیق دراز و حشیان ، نه کفش های سبز و زردوز حرم سرا ، نه خنجر خمیده مغربی و نه بت تاتاری حتی کیسه توتون سرباز و ظرف نان مقدس کشیش و پیرهای اورنگ شاهی در آن یافت میشد . از آن گذشته ، بر اثر انعکاساتی که معلول درهم ریختگی رنگ ها و تضاد شدید روشنائی ها و تاریکی ها بود ، هزاران پدیده نورانی این منظره قریب و ناجور را بازی میگرفت . پنداشتی که گوش فریادهای بریده ای می شنید ، فکر درام های ناتمامی را درمی یافت و چشم فروغهای خاموش نشده ای را میدید بالاخره ، گردوغباری سمج بر روی این همه اشیاء پرده نازکی کشیده بود که زاویه های متعدد و پیچ و خم های فراوان آن نمایی بسیار دیدنی بوجود می آورد .

ناشناس این سه تالار را که در آن تمدن ها ، ادیان ، خدایان ، شاهکارها ، پادشاهی ها ، هرزگی ها همراه با عقل و دیوانگی رویهم انباشته شده بود به آینه ای با هزاران وجوه صیقلی تشبیه کرد که هروجه آن جهانی را نشان میداد پس از این احساس مه آلود

خواست از این همه لذت برخی را برگزیند، ولی بس که دید و اندیشه کرد و خود را بدست خیال سپرد، گرفتار تبی شد که شاید معلول گرسنگی بود که در اندرونش بفریاد می آمد دیدن آن همه موجودیت های ملی و فردی که این همه یادگارهای انسانی بروجودشان گواهی میداد، حواس جوان را یکسر کرخ کرد آرزویی که او را بداخل مغازه رانده بود برآورده شد از واقعیت زندگی خارج گشت و پله پله بسوی يك جهان معنوی بالا رفت و بکاخ های سحرآمیز جذبه و خیال رسید، که در آن سراسر گیتی خرده خرده و با خطوطی آتشین بر او ظاهر شد، همچنانکه در جزیره «پاتموس»<sup>۱</sup> آینده شعله کشان از مقابل چشم «سن ژان»<sup>۲</sup> گذشت

توده انبوهی از چهره های دردناك، ظریف، ترس آور، تیره یاروشن، دوریانزدیک، دسته دسته، هزار هزار، نسل از پی نسل پیش چشمش برخاست. مصر خشکیده و اسرارآمیز، بصورت يك جسد مومیائی که بانوارهای سیاه پیچیده شده بود، از میان ریگها سر برداشت؛ پس از آن فرعون ها که ملت ها را در خاک دفن میکردند تا برای خود مزاری بسازند و از پس آن موسی و بنی اسرائیل و بیابان و سراسر دنیای پر شکوه عتیق را دید مجسمه مرمر تازه و دلپذیری که بر يك ستون ماریچ سفید و رخشان نهاده بود، از افسانه های شهوت آمیز یونان با او سخن میگفت آه! چه کسی بدیدن دختر جوان سبزه ای که در متن سرخ رنگ يك کوزه ظریف

۱- Pathmos یکی از جزایر دریای یونان که سن ژان در آن به مراجع رفت

۲- Saint-Jean یکی از دوازده حواری عیسی که یکی از چهار انجیل را نوشته است شرح مرآجی را باین حواری که نام عبری وی یوحنا است نسبت میدهند.

«اتروسکی»<sup>۱</sup> در مقابل «پریاپ»<sup>۲</sup>، خدای تاکستان‌ها میرقصید باچهره شادان بدو درود میفرستاد، ممکن بود مانند او لبخند زنند؟ روبروی آن يك ملكه لاتینی جانور دوسری را که هم شیر و هم بز بود با محبت نوازش میکرد<sup>۱</sup> بلهوسی‌های روم دوران امپراطوری همه بطور کامل آنجا زنده شده بود و از اسرار حمام و خواب و آرایش «ژولی»<sup>۲</sup>، زن تن‌آسایی که بانتظار «تیبول»<sup>۳</sup> بفکر فرورفته بود، پرده برمیداشت، سر «سیسرون»<sup>۴</sup> که گوئی قدرت طلسم‌های عربی در آن نهفته بود، خاطرات روم دوران آزادی را یادش می‌آورد و صفحات «تیت‌لیو»<sup>۵</sup> را پیش چشم او میگشود جوان حکومت جمهوری روم را از نظر گذراند «کنسول‌ها»<sup>۶</sup>، لیکتورها و رده‌های دارای حاشیه ارغوانی‌شان، مبارزات میدان «فوروم»<sup>۷</sup>، توده‌های خشنناك، همه مانند تصاویر مه‌آلود خواب‌آهسته از مقابل او رژه می‌رفتند. پس از آن روم مسیحی بر این تصاویر سایه می‌انداخت. يك پرده نقاشی دروازه آسمان را میگشود و او مریم عذرا را در آنجا میدید که فرشتگان در میان ابری زرین او را احاطه میکردند و این حوای نوین که نورچهره‌اش خورشید را در حجاب نگه میداشت، گله‌گذاری بینوایان را می‌شنید و از سر مهر بر آنها لبخند میزد جوان، باده‌ست زدن بيك نقش

۱- Etrusque قومی که پیش از لاتین‌ها در سرزمین ایتالیا زندگی میکردند و تمدنی است آهالی داشتند ۲- Priape ۳- Julie دختر اوگوست امپراطور روم ۴- Tibulle نام یکی از شاعران روم معاصر اوگوست ۵- Cicerone خطیب مشهور روم معاصر سزار و اوگوست (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد) ۶- Tite-Live مورخ رومی (۵۹ پیش از میلاد - ۱۹ بعد از میلاد) ۷- دو رئیس قوه مجریه در زمان جمهوری روم که هر ساله انتخاب میشدند، و در موقع حرکت دوازده افسر بنام لیکتور Licteur پیش‌رویشان هر کدامشان می‌رفتند ۸- Forum میدانی در روم قدیم که امور اجتماعی و سخنرانی‌ها در آن صورت میگرفت.

خاتم کاری که با سنگ های آتشفشانی رنگارنگ «وزوو»<sup>۱</sup> و «اتنا»<sup>۲</sup> ساخته شده بود ، روحش در پهنه گرم و سرکش ایتالیا در جولان می آمد: در مجلس عیش و طرب «بورژیا»<sup>۳</sup> شرکت میکرد، در کوه های «آبروز»<sup>۴</sup> اسب میتاخت، عشق های ایتالیائی را آرزو مینمود، هوس چهره های سفید با چشمان سیاه و کشیده برش میزد بدیدن يك دشنة قرون وسطی که دسته اش مانند توری کار کرده بود و زنك خوردگیش به لکه های خون میمانست ، عشق های شبانه را پیاد میآورد که تیغه سرد شمشیر يك شوهر رشته آنرا پاره میکرد و از این تصور بخود میلرزید . هند وادیانش در وجود بتی با کلاه نوكتیز که برگردانهای لوزی شکل آن به زنگوله ها آراسته بود و لباسی از زرو ابریشم پوشیده داشت در برابرش زنده میشد نزدیک مجسمه ، حصیری گسترده بود که همچون رقاصه ای که زمانی روی آن غلطیده بود خوش آب و رنگ بود و هنوز بوی صندل میداد يك جانور عجیب چین ، با چشمهای تابدار و دهان کج و کوله و اندام پرچین و شکنج روح را با اختراعات مردمی که از یکنواختی زیبایی خسته شده لذتی ناگفتنی در زشتیهای برومند میابند، بیدار میکرد يك نمکدان که از کارگاه « بنو تو چلینی »<sup>۵</sup> بیرون آمده بود، او را به دوره رنسانس، به زمانی که هنر و کامرانی با هم می شکفت میرد . هنگامی که تماشای شکنجه برای پادشاهان تفریح آور بود، و دورانی که روسای کلیسا در آغوش روسپیان فرمان میدادند که کشیشان ساده باید از زن دوری جویند. فتوحات اسکندر بدیدن يك نقش برجسته

۱ و ۲ - Vesuve و Etna دو کوه آتشفشان ، اولی در ایتالای مرکزی نزدیک شهر ناپل و دیگری در جزیره سیسیل ۳ - خانواده مشهور ایتالیائی که چند پاپ از آن بیرون آمده است و به فساد و بی رحمی و تجمل شهره است ۴ - Abruzzes از شهرستانهای ایتالیا ۵ - Benvenuto Cellini رسام و بیکر تراش و زرگر مشهور ایتالیائی (۱۵۷۱-۱۵۰۰)

روی عقیق، کشتارهای «پیزار»<sup>۱</sup> بتماشای يك تفنگ فتيله‌ای ،  
وجنگهای مذهبی ، باچنان آشفتنگی وجوشش ویرحمی، درته يك  
کلاه خود برجوان ظاهر شدند پس از آن، ازمشاهده يك زره کار  
میلان که بطرز عالی زرکوب وصیقلی شده بود وازشکاف لبه  
خود آن هنوز دوچشم يك پهلوان میدرخشید ، تصاویر خندان  
دوران «شوالری»<sup>۲</sup> پیش اوسر برداشتند

این اقیانوس اثاث وافزارها واختراعات ورسوم وآثار  
وویرانیها منظومه پایان ناپذیری برای بیننده ترتیب میداد، اشکال  
ورنگها وافکار همه از نو زنده میشد، ولی هیچ چیز بصورت کامل  
به انسان عرضه نمیگشت شاعر خود میبایست طرح آن نقاش  
بزرگی را که حوادث پیشمار زندگی انسانی را بفراوانی وبی اعتنائی  
آنجا ریخته واین رنگ آمیزی عظیم را بوجود آورده بود، تکمیل  
کند جوان پس از آنکه سراسر جهان را در اختیار گرفت ،  
وکشورها وعصرها وسلطنت‌ها را بدیده عبرت نگریست ، بسوی  
وجودهای فردی بازگشت . باردیگر به شخصیت گرائید ، زندگی  
ملت‌ها را که برای يك نفر به تنهایی باری بس گران بود بيك سونهاد  
وبجزئیات پرداخت

آنجا کودکی ازموم ، یادگار مجموعه «روئیش»<sup>۳</sup> بخواب  
رفته بود واین موجود دلربا شادیهای دوران خردسالی اورا بیاد  
وی میآورد منظره شگرف يك دوشیزه جوان «تائیتی»<sup>۴</sup> که لنگ  
بخود بسته بود، خیال آتشینش را برانگیخت وزندگی ساده طبیعت،

۱- Pizarre ماجراجوی اسپانیائی ، قاتح «پرد» درامریکای جنوبی ، که کشتارهای

بسیار فجیمی نسبت بسرخ پوستان بومی آنجا مرتکب شده است ۲- Chevalerie تشکلات

مذهبی و نظامی، دوران قرون وسطی ۳- Ruysch ۴- Taïti

برهنگی پر عفاف آرزوم واقعی ولذات تن آسائی را که بسیار طبیعی انسان است در نظرش تصویر نمود ، - سراسر يك سرنوشت آرام ، کنار جویباری خنك و خیال انگیز ، در سایه درخت موز که غذائی لذیذ و بی رنج کشت بمردم می بخشید... پس از آن ناگهان دزد دریائی میشد ، و در نقش «لارا»<sup>۱</sup> حالت هول انگیزی بخود میگرفت ؛ از رنگهای ملایم هزاران صدف بشدت متأثر میشد ، و از دیدن برخی حیوانات مرجانی که بوی آلگها و گیاهان دریائی و طوفان- های اقیانوس اطلس از آن شنیده میشد یکسر بجوش میآمد. کمی دورتر مینیاتورهای ظریف و نقش های اسلیمی لاجورد و طلاکار يك کتاب دعای خطی را تحسین میکرد و فریاد و خروش دریا را زیاد میبرد جوان بنرمی در اندیشه های آرامش طلبانه نوسان مینمود ، باردیگر بدانش و مطالعه روی می آورد ، زندگی آسوده و فارغ از غم و شادی رهبانی را آرزو میکرد ، ته يك حجره دراز میکشید و از پنجره قوسی شکل آن به چمنزارها و جنگل ها و تاکستان های صومعه چشم میدوخت بدیدن تابلوهای «تنیه»<sup>۲</sup> شل سربازان و لباس ژنده کارگران را بتن میکرد ، کلاه چرکین و دود گرفته مردم فلاماندرا بسر میگذاشت و از آبجو مست میشد و با آنها سرگرم بازی ورق میگشت ، به زن دهاتی کنده ای که فربهی دل انگیزی داشت لبخند میزد بدیدن برف يك دورنمای «میریس»<sup>۳</sup> از سرما میلرزید ، و از تماشای يك صحنه نبرد کار «سالواتور روزا»<sup>۴</sup> در جنگها شرکت می جست گرز جنگی قبیله «ایلی نوا»<sup>۵</sup> را نوازش میداد

۱- Lara ۲- Teniers نقاش فلانمندی (بازيك) متولد در شهر آنورس (۱۵۸۲-)

(۱۶۴۹) ۳- Mieris نقاش هلندی (۱۶۳۵ - ۱۶۸۱) ۴- Salvator Rosa نقاش

ایتالیائی از اهل نابل (۱۶۱۵ - ۱۶۷۳) ۵- Illinois قبیله سرخ پوست آمریکای شمالی

وحس میکرد که گزلیك يك فرد از طایفه «شروکی»<sup>۱</sup> پوست از سرش میکند از دیدن يك رباب شگفت زده میشد ، آنرا بدست يك خانم کاخ نشین میداد و از سرود خوش آهنگ اولدت میبرد، و شب در کنار يك بخاری بسبك گوتيك درسایه روشنی که نگاه رضامند خانم در آن گم میشد ، به اواظهار عشق مینمود جوان در همه شادیها چنگ میانداخت ، همه رنجهارا بدل میگرفت ، همه اشکال وجودی را می پذیرفت ، و با چنان بخشندگی زندگی و احساسات خود را بر تصاویر این دنیای ساختگی و میان تهی قسمت میکرد که صدای قدمهایش مانند همه دورجهانی دیگر در روح اوطنین میانداخت ، یابدان گونه که هیاهوی زندگی پاریس تا فراز برجهای نتردام میرسد. هنگامی که از پلکان داخلی بالامیرفت تابه تالارهای طبقه اول برسد، سپرها و سلاح ها و صورت های چوبی و گنجه های كوچك كنده کاری شده مخصوص نگهداری اشیاء متبرك كليسا را دید که روی هرپله قرار داشت ، یا آنکه بدیوار آویخته بود. شگفت انگیزترین اشکال و شگرف ترین ابداعاتی که در سرحد مرگ و زندگی بودند او را دنبال میکردند ، او گوئی در میان جادوئیهای رؤیا قدم برمیداشت. جوان از وجود خویش در گمان بود و مانند این همه اشیاء نادر نه کاملاً مرده بود و نه کاملاً زنده وقتی که وارد مغازه های بالا شد ، روز تازه به زردی میگرائید ، ولی بنظر میرسید که رخشندگی این گنجهای سیم و زر، اجتناجی به روشنائی روز نداشته باشند در این بازار پهناور دیوانگی های بشر ، پرخرج ترین بلهوسی های اسرافکارانی که پس از تملك میلیونها ثروت دريك اطاق زیر شیروانی جان داده بودند دیده میشد .

قلمدانی که بیهای صدهزار فرانک تمام شده وبا پنج فرانک بدست آمده بود کنار قفلی مرموز که قیمت آن برای خونبهای پادشاهی کفایت میکرد نهاده بود آنجا نوع بشر با همه شکوه و جلال بیچارگی خود ، با همه شکفتگی حقارت عظیم خود جلوه گرمیشد. يك ميز آبنوس ، که از روی نگارگریهای «ژان گوژون»<sup>۱</sup> کنده کاری شده و سالها زحمت صرف آن گردیده بود ، میزی که در نظر هنرمند شایسته پرستش واقعی بود ، شاید بقیمت هیزم خریداری شده بود صندوقچه های گرانبها ، اثاثه ای که گفتی ساخته دست پریان بود ، آنجا با بی اعتنائی رویهم انبار شده بود هنگامی که جوان به اطاقی در انتهای چند آپارتمان بزرگ پشت سرهم رسید ، آپارتمانی که بوسیله هنرمندان قرن گذشته طلاکاری و برجسته کاری شده بود ، با تعجب گفت

— شما اینجا میلیونها ثروت انبار کرده اید !

شاگرد مغازه ، که پسری فربه بود و گونه های چاق داشت ،

جواب داد

— بگوئید میلیاردها ثروت ! تازه ، این هنوز چیزی نیست.

بطبقه سوم بروید ، خودتان خواهید دید !

فاشناس بدنبال راهنمای خود رفت و به گالری چهارمی رسید

که در آن چندین پرده نقاشی کار «پوسن»<sup>۲</sup>، يك مجسمه عالی اثر

«میکل آنژ»<sup>۳</sup>، پاره ای دورنماهای دل انگیز «کلود لورن»<sup>۴</sup>، يك

پرده «ژراردو»<sup>۵</sup> که به صفحه ای از نوشته های استرن میمانست ،

۱- Jean Goujon یکرتراش و معمار نامی فرانسه در دوره رنسانس ۲- Nicolas

Poussin یکی از بزرگترین نقاشان فرانسه (۱۶۶۵-۱۵۹۴) ۳- نقاش و یکرتراش و معمار

ایتالیائی و یکی از بزرگترین هنرمندان جهان (۱۵۶۴-۱۴۷۵) ۴- Claude Lorrain نقاش

فرانسوی (۱۶۸۲-۱۶۰۰) ۵- Gérard Dow نقاش هلندی (۱۶۷۵-۱۶۱۳)

چند تابلوی «رامبراندت»<sup>۱</sup>، و «موریلو»<sup>۲</sup> و پرده‌های «ولاسکز»<sup>۳</sup> که همچون اشعار لرزد بایرون تیره و رنگین بود پشت سرهم از مقابل چشمهای خسته‌اش گذشتند؛ پس از آن نقوش برجسته باستانی، جامه‌هایی از عقیق یمانی و سنگهای شگرف دیگر پیش آمد باری، بقدری آثار هنری بود که انسان را از خلق آثار بیزار میکرد، آنقدر شاهکار رویهم انباشته بود که کینه بیننده را نسبت به هنر برمی‌انگیخت و شور و حرارت را در او می‌کشت. جوان مقابل تصویری از مریم عذراکار «رافائل»<sup>۴</sup> رسید، ولی دیگر از رافائل خسته شده بود به يك پرده کار «کورژ»<sup>۵</sup> که تمنای نگاهی از او داشت نظری هم نیفکند. يك ظرف باستانی گرانها از سنگ سماق، که دور تا دورش صحنه‌های جشن انگور رومیان به زننده‌ترین طرز شهوت‌انگیزی حجاری شده بود و میبایست به ذوق شاعرهای همچون «کورین»<sup>۶</sup> بوده باشد، بزحمت توانست لبخندی در چهره‌اش پدید آورد جوان زیر آوار پنجاه قرن برباد رفته خفه میشد. این همه اندیشه‌های انسانی بیمارش میکرد، این همه تجمل و هنر او را میکشت، از این همه اشکال زاینده، که همچون غولهایی که يك روح بدکار زیر قدمهایش بوجود می‌آورد و نبردی پایان‌ناپذیر بر او تحمیل میکرد، بستوه بود

روح، مانند شیمی معاصر که آفرینش را از مبدأ يك گاز میداند، بلهوسی‌هایی دارد و بر اثر تراکم سریع لذات، یا نیروها و افکار خود،

۱- Rembrandt نقاش مشهور هلندی (۱۶۶۹-۱۶۰۶) ۲- Murillo نقاش مشهور

اسپانیایی (۱۶۸۷-۱۶۱۷) ۳- Velasquez نقاش بزرگ اسپانیایی (۱۶۶۰-۱۵۹۹)

۴- نقاش بسیار معروف ایتالیایی که شاهکارهای جاویدی از خود بیادگار گذاشته است (۱۵۲۰-۱۴۸۳)

۵- Corrège از نقاشان مشهور ایتالیا و معاصر رافائل (۱۵۳۴-۱۴۹۴) ۶- Corinne شاعره

یونانی در قرن پنجم پیش از میلاد.

زهرهای هولناکی ترکیب میکند. چه بسا مردم که از تأثیر صاعقه آسای  
يك اسید معنوی که ناگهان در درونشان جاری میگردد هلاک  
میشوند

جوان به اطاق کار بزرگی رسید که آخرین توده افتخارات  
و کوشش انسانی و ابتکار و ثروت در آن جمع بود. آنجا صندوق  
بزرگ چهارگوشی را که از چوب ماهون سیاخته شده و بازنجیر نقره  
از میخی آویزان بود با انگشت نشان داد و پرسید

— در این جعبه چیست ؟

شاگرد مغازه گنده باقیافه ای اسرار آمیز گفت :

— آه ! کلیدش را خود آقا دارد در صورتیکه مایل بدیدن  
این پرده باشید با کمال میل جرأت خواهم کرد به آقا خبر بدهم.  
جوان گفت

— جرأت خواهید کرد ؟ مگر اربابان شاهزاده است ؟

شاگرد جواب داد

— دیگر نمیدانم

آندو یکدیگر را لحظه ای نگریستند و هر دو بيك اندازه  
در تعجب بودند سپس شاگرد مغازه سکوت ناشناس را به رضا  
تعبیر کرد و او را در اطاق تنها گذاشت

آیا هیچ باخواندن آثار زمین شناسی « کوویه »<sup>۱</sup> در پهنه  
بیکران زمان و مکان جولان داشته اید ؟ آیا سمند نبوغ او، بر مثال  
دست جادوگری، شمارا بر فراز پرتگاه بی پایان قرون گذشته معلق  
نگهداشته است ؟ لایه به لایه ، قشر به قشر ، زیر سنگهای « مون-  
مارتر »<sup>۲</sup> یادر دل صخره های « شیستی »<sup>۳</sup> اوزال ، با کشف این

۱- Cuvier طبیعی دان مشهور فرانسوی (۱۷۶۹-۱۸۳۲) ۲- Montmartre یکی از  
نپهائی که پاریس روی آن بنا شده است ۳- Schiste نوعی سنگهای رسوبی

حیوانات که جسد فسیل شده‌شان به تمدن‌های پیش از طوفان نوح تعلق دارد ، نظر وحشت‌زده روح میلیاردها سال و میلیونها اقوام را دزبر میگیرد ، - اقوامی که حافظه ضعیف انسانی و سنت لایزال آسمانی آنها را فراموش کرده ، ولی خاکسترشان در سطح کره ما همان دوگزخاک زراعتی را که نان و میوه و گل بمای بخشد تشکیل داده است آیا کوویه بزرگترین شاعر قرن ما نیست ؟ گرچه لردبایرون برخی آشوب‌های روحی را در قالب کلمات تصویر نمود ، اما طبیعی‌دان فنا ناپذیر ما بکمک استخوانهای خشکیده جهانی را از نو ساخته ، مانند «کادموس»<sup>۱</sup> با چند دندان شهرهائی را دوباره بنا کرده ، با تعمق در چند تکه زغال سنگ هزاران جنگل را به جانوران اسرارآمیز انباشته و دریای یک «ماموت»<sup>۲</sup> نشان اقوام غول‌پیکری را بازیافته است . این چهره‌ها سر بر میدارند ، بزرگ میشوند و مناطقی را فراخور پیکر عظیم خویش مسکون میسازند . کوویه بکمک ارقام شعر میگوید و عظمتش در آن است که صفری را کنار هفت میگذارد<sup>۳</sup>. بی‌توسل به کلمات ساختگی جادوگران ، عدم را بیدار میکند ؛ قطعه گچی را میکاود و نقشی در آن مشاهده مینماید ، و بشما میگوید «ببینید !» ناگهان سنگ‌های مرمر شکل حیوانی بخود میگیرد ، مرگ زنده میگردد و طومار جهان باز میشود ! پس از سلسله‌های بیشمار جانوران غول‌آسا ، از پس

۱- Gadmus یهلوانی فنیقی که به یونان آمد و شهرتپ را بنا گذاشت . در افسانه‌های یونانی روایت شده است که کادموس ازدهائی را کشت و بر اهنمائی «مینرو» Minerve خدای عقل دندان‌های او را روی زمین افشاند ، و از آن مردان مسلح بوجود آمدند ۲- Mammouth فیل‌هائی که در عصر چهارم زمین شناسی زندگی میکردند و فسیل‌هائی از آنها بدست آمده است ۳- شاید منظور این باشد که کوویه طبقات زمین را از هفت به هفتاد میرساند ، یا هفت روز خلقت را . . .

نژادهای ماهی‌ها و قبیله‌های نرم‌تنان، سرانجام نوع بشر،  
 ثمرهٔ تباہ یک بیخ بزرگوار که شاید آفریننده آنرا درهم شکسته  
 است پدیدار می‌گردد این مردان لاغر و کوچک که تازه دیروز  
 زائیده شده‌اند، از نگاه دانشمند که متوجه گذشته است بشوق  
 می‌آیند و میتوانند از هرج و مرج آغاز خلقت بگذرند، و در حالیکه  
 سرود بی‌بیانی را می‌خوانند، در نوعی معراج روبه‌قهقرا، شکلی  
 به گذشتهٔ جهان بدهند در مقابل این رستاخیز وحشتناک که  
 آواز یکنفر بنتهائی آنرا برانگیخته است، این یک دقیقه زندگی  
 که نصیب ما است، این ریژهٔ ناچیز از آن بی‌نهایت بی‌نام که همهٔ  
 عوالم را دربرمیگیرد و ما نام‌زمان بر آن نهاده‌ایم، در نظر مابس‌حقیر  
 می‌آید زیر ویرانه‌های آنهمه جهان گذشته خرد میشویم و از خود  
 می‌پرسیم افتخارات ما، کینه‌ها و عشق‌های ما بچه‌درد می‌خورد  
 و آیا می‌باید رنج زندگی را قبول کنیم، تا در آینده یک نقطهٔ  
 نامحسوس گردیم؟ این افکار ما را از زمان حال ریشه‌کن میکند،  
 نمیدانیم مرده یا زنده‌ایم، تا آنکه نوکرما از در داخل میشود  
 و پیغام می‌آورد: «خانم کنتس جواب داده‌اند که منتظر آقا هستند.»  
 شگفتی‌هایی که منظرهٔ آن همهٔ آفرینش معلوم را پیش چشم  
 جوان جلوه‌گر ساخت، همان درماندگی و کوفتگی را در روح او  
 ایجاد کرد که مشاهدهٔ علمی مخلوقات ناشناخته در یک فیلسوف  
 از این رو بیش از پیش مرگ را آرزو کرد، خود را روی یک صندلی  
 عاج انداخت و نگاهش در میان عجایب این مناظر گذشته سرگردان  
 گشت پرده‌های نقاشی روشن شد، چهره‌های مریم‌عذرا براو  
 لبخند زد، و مجسمه‌ها از یک زندگی فریبنده رنگ گرفت در پناه  
 سایه، بر اثر طوفان تب‌آلودی که در مغز خسته‌اش برخاسته بود،

این آثار بجنبش درافتادند و درمقابل او چرخ زدند . مجسمه‌های چینی شكلك درآوردند ، پلكهای اشخاصی که در پرده‌ها تصویر شده بودند روی چشمهایشان فرودآمد هريك از این اشكال بخود لرزید و جست و خیز کنان باوقار یا به جلفی ، باظرافت یا زمختی ، بر حسب عادات و اخلاق و خمیره خود از محل خویش منفك شدند . این يك انجمن شبانه و اسرارآمیز جادوگران بود ، که با آنچه دكتر «فوست»<sup>۱</sup> در «بروكن»<sup>۲</sup> دیده بود برابری میکرد ولی این پدیده‌های بصری ، که زائیده خستگی و فشار اعصاب چشم یا بلهوسی‌های شفق بود ، نمیتوانست موجب هراس ناشناس گردد و حش‌های زندگی قادر نبود بر روحی که با وحشت‌های مرگ‌خو گرفته بود کار گرفتند جوان حتی بانوعی همدستی ریشخندآمیز به شگفتی‌های این الکتریسته معنوی میدان میداد ؛ چه ، جادوگریهای آن با آخرین اندیشه‌هایی که احساس زندگی را هنوز در او بیدار نگه میداشت جور می‌آمد . در اطراف او سکوتی چنان عمیق حکمفرما بود که بزودی در تخیلات شیرینی فرو رفت ، - تخیلاتی که اندك اندك به نحوی که گفتی شعبده‌ای در کار بود ، جریان کند زوال روشنائی روز را دنبال میکرد و رنگ آن بتدریج بسیاهی میگرایید . نور خورشید ، در گیرودار مبارزه باشب ، هنگامی که آسمان را ترك میگفت ، به آخرین پرتو سرخ رنگ خود درخشید جوان سربلند کرد و اسکلتنی را که بزحمت روشن بود دید که باشك و تردید جمجمه خود را به راست و چپ خم میکرد و گوئی به او میگفت : «مرده‌ها هنوز خواستار تو نیستند !» جوان دست بر پیشانی

۱- Faust قهرمان نمایشنامه معروف گوته ۲- Brocken کوهی است در آلمان که

بنا با اعتقاد عامه شب اول ماه مه جادوگران دشیاطین روی آن ميعاد داشتند

برد تا خواب را از خود دور کند در این میان باد خنکی را بوضوح احساس کرد ، و این احساس نمیدانم از چه چیز پشمالو که مماس بر گونه هایش گذشته بود ایجاد شده بود جوان لرزید و چون صدای خفه ای از جانب شیشه های پنجره بگوش میرسید ، اندیشید که این نوازش سرد که در خور تاریکی پراسرار گور بود از بالهای خفاشی بوده است . پرتو مبهم غروب باز لحظه ای دیگر به او اجازه داد که اشباحی را که در میانش گرفته بودند بطرزی نامشخص مشاهده کند پس از آن سراسر این طبیعت بیجان در سیاهی یکنواختی محو گردید شب ، ساعت مرگ ، ناگهان فرارسیده بود آنگاه مدت کوتاهی گذشت که جوان در طی آن هیچ درک روشنی از کارهای جهان نداشت و این شاید از آن بود که در تخیلات عمیق مدفون گشته ، یا آنکه در اثر خستگی و انبوه افکاری که قلبش را میشکافت خواب بر او چیره شده بود ناگهان پنداشت که صدای هولناکی او را میخواند و از آن یکه خورد ؛ - درست مانند موقعی که انسان در میان کابوسی سوزان می بیند که بیک خیز در ته دره ای پرتاب میشود جوان چشم هارا بست ، زیرا پرتو روشنائی زننده ای او را خیره میکرد در دل ظلمات ، کره سرخ رنگی را درخشان میدید که در مرکز آن پیرمردی بپا ایستاده بود و نور چراغی را بسوی او میتاباند از آمدن یا سخن گفتن و یا حرکت کردن پیرمرد چیزی بگوشش نرسیده بود و ظهور او در نظرش به شعبده میمانست

بسیا کترین اشخاص اگر در میان خواب بدین طریق غافلگیر میشدند و چنین شخصی را که گفتی در آن نزدیکی از درون تابوتی سر بر آورده بود در مقابل خود میدیدند ، بی شک بلرزه میافتادند در چشمان بی حرکت این شب جوانی عجیبی میدرخشید ، و همین مانع از آن

بود که خیال ناشناس متوجه آثار ماوراء طبیعی گردد. باینهمه، در فاصله ناچیزی که زندگی خواب آلود او را از زندگی واقعی جدا میکرد، جوان در آن موضع شك و تردید که «دکارت»<sup>۱</sup> توصیه کرده است باقی ماند. از اینرو خواه ناخواه زیر پنجه قدرت این اوهام تشریح ناپذیر قرار گرفت، - اوهامی که اسرار آنرا غرور ما طرد میکند و دانش ناتوان ما میکوشد تا آنرا تحلیل نماید.

پیر مرد كوچك اندام ولاغر و خشكیده‌ای را در نظر آورد که سرمه کلفت سیاهی لباده مخمل سیاهش را بگرد کمرش محکم میکرد. يك عرقچین مخمل، که آنهم سیاه بود و از هر طرف صورت موهای سفید بلندی دسته دسته از آن بیرون زده بود، بفرق سرش چسبیده پیشانی‌اش را تنگ مینشرد. لباده مانند کفن فراخی پیکر او را در بر میگرفت و نمیگذاشت چیزی جز يك چهره کشیده و رنگ پریده از وجود انسانی اودیده شود. و اگر بازوی بی گوشت او نبود، - بازوئی که به يك عصا که پارچه‌ای را از آن آویخته باشند میمانست، و پیر مرد آنرا در هوا نگه میداشت تا همه روشنائی چراغ را متوجه جوان سازد، - باری، اگر بازوی بی گوشت او نبود بنظر میرسید که چهره پیر در هوا معلق بوده است. ریشی خاکستری و نوله‌تیز چانه این موجود عجیب را میپوشانید، و به او يك قیافه یهودی، نظیر آنچه هنرمندان برای تجسم صورت موسی نقش میکنند، می بخشید. لبهای این مرد بقدری رنگ پریده و نازک بود که تشخیص خط دهان در چهره سفیدش احتیاج بدقت فراوان داشت. پیشانی فراخ و پرچین و گونه‌های رنگ باخته و گودرفته‌اش،

Descartes فیلسوف و طبیعی‌دان و دانشمند هندسی فرانسوی که آثارش مبداء تحول فکری قرون جدید بوده است و «گفتار در روش بکار بردن عقل» او فارسی برگردانده شده است (۱۶۵۰-۱۵۹۵).

و نیز حدت بیرحمانه چشمان کوچک سبزنگش که از مژه و ابرو بی نصیب بود، می‌توانست این تصور را در نا شناس برانگیزد که «مرد زرسنج» اثر «ژراردو»<sup>۱</sup> از قاب خود بیرون آمده باشد. چین‌های ماریچ پیشانی و چروک‌های کمائی گردشقیقه‌اش گواه بر باریک بینی و آگاهی عمیق او از کارهای زندگی بود. فریب‌دادن چنین مردی امکان نداشت، زیرا بنظر می‌رسید استعدادی در او هست که می‌تواند از کنه افکار از پوش‌ترین دلها پرده برگیرد. همچنانکه در مغازه‌های گرد گرفته‌اش محصولات سراسر جهان انباشته بود، عادات و آداب همه ملت‌های روی زمین و خردمندیشان در چهره سرد او خلاصه شده بود. در این چهره آرامش روشن ضمیر خدائی که همه چیز را می‌بیند، یا نیروی پرغرور مردی که همه چیز را دیده‌است خوانده میشد. يك نقاش می‌توانست با دو حالت مختلف و درد و حرکت قلم‌موی خود تصویر زیبای خداوند لایزال یا قیافه پر زهر خند «مفیستوفلس»<sup>۲</sup> را از چهره او بیرون بکشد. زیرا در عین حال در پیشانی او نهایت قدرت و دردهانش لبخندهای شومی وجود داشت. این مرد که همه آلام بشری را زیر قدرت بی‌پایان خود خرد کرده بود، می‌بایست شادیهای این جهانی را نیز در خود کشته باشد. جوان مرگ‌اندیش از درك این معنی بلرزه افتاد که این پیرجنی در محیطی بیگانه از جهان مأوی گزیده است و تنها و برکنار از لذات بسر میبرد، زیرا دیگر آرزوی خامی در دل نمی‌پروراند، و نیز چون دیگر لذتی نمیشناسد از درد ورنج هم فارغ است. پیرمرد بیحرکت و استوار مانند ستاره‌ای در میان ابرهای نورانی ایستاده

۱- Gérard Dow      ۲- Méphistophélès نامی که گفته در نمایشنامه فوست

بشیطان داده است.

بود چشمان سبزرنگش ، که نمیدانم به چه شرارت آرامی آکنده بود ، گوئی برزوایای دنیای معنوی میتافت ، همچنانکه چراغش این اطاق اسرارآمیز را روشن میکرد

آری ، جوان که مدتی در صحبت افکار مرگ و تصاویر غریب بسر برده بود ، در لحظه‌ای که چشمه‌ها را باز کرد با چنین منظره شگرفی روبرو شد اندکی گیج ماند ، و يك دم زیر سلطه معتقداتی قرار گرفت که شایسته کودکانی است که گوش بقصه‌های دایه خویش دارند ؛ ولی این خطارا باید از آن دانست که تفکراتش روی زندگی و ادراك او پرده‌ای کشیده بود ، باید آنرا معلول برانگیختگی اعصاب و درام پر قدرتی شمرد که صحنه‌های آن لذات بیرحمانه‌ای را که در يك بست تریاک نهفته است به او بخشیده بود این مکاشفه در خیابان «ولتر»<sup>۱</sup> در قرن نوزدهم ، در زمان و مکانی که چنین جادوگرها میبایست امکان ناپذیر باشد ، روی نموده بود در همسایگی خانه‌ای که مظهر بی‌ایمانی فرانسویان در آن جان سپرده بود ، جوان ناشناس ، که خود از پیروان «گه‌لوساگ»<sup>۲</sup> و «آراگو»<sup>۳</sup> بود و شعبده‌بازیهای خداوندان زر و زور را نکوهش میکرد ، بی‌شک در این هنگام زیر افسون خیالپردازیهای شاعرانه‌ای بود که غالباً ما برای فرار از حقایق نو میدکننده یا برای آزمایش قدرت خدا بدان متوسل میشویم باری ، جوان از دیدن این روشنائی و این پیرمرد بخود لرزید ، احساس يك قدرت شگرف او را آشفته ساخت ولی این هیجان شبیه آن چیزی بود که در مقابل ناپلئون یا در حضور مرد

۱- Voltaire نویسنده بزرگ و فیلسوف و مورخ مشهور فرانسوی و یکی از کسانی که

آثار او زمینه عقاید انقلاب بورژوائی در فرانسه گردید (۱۷۷۸-۱۶۹۴) ۶- Gay-Lussac

دانشمند فیزیک‌دان و شیمیست فرانسوی (۱۷۷۸-۱۸۵۰) ۳- Arago آراگو ، یکی از بزرگترین

دانشمندان فیزیک و نجوم فرانسه (۱۸۵۳-۱۷۸۶)

بزرگی که پیشانی‌اش از نبوغ و افتخار میدرخشد، بهمه ما دست داده است

پیرمرد با صدائی که آهنگ روشن و کوتاه آن طنین فلزی داشت  
مؤدبان به او گفت

— آقا میل دارند تصویر عیسی مسیح را بقلم رافائل ببینند؟  
پس از آن چراغ را بالای ستون شکسته‌ای طوری نهاد که  
همه روشنائی آن به جعبه قهوه‌ای رنگ بتابد

بشنیدن نامهای مقدس عیسی و رافائل جوان حرکتی بکنجکاوی  
کرد که عتیقه فروش نیز بی شك همان را از او انتظار داشت. آنگاه  
پیرمرد فنری را بکار انداخت و ناگهان روپوش چوب  
ماهون درشیار جعبه لغزید و بی صدا پائین افتاد و پرده نقاشی را  
برای تحسین جوان ناشناس آشکارا نمود. بدیدن این اثر جاودانی،  
نقش آشفته مغازه و بلهوسی‌های خواب را از یاد برد، دوباره بدنیای  
واقعی بازگشت، احساس کرد که انسان است و پیرمرد را يك مخلوق  
عادی و كاملاً زنده دید که هیچ چیز غریب در او نبود. نگرانی  
پرمهر و آرامش نرم این چهره آسمانی بیدرنگ در او تأثیر نمود  
نوعی عطر بهشتی آن شکنجه‌های دوزخی را که تا مغز استخوانش را  
میسوزاند از او دور کرد. سر نجات‌دهنده نوع بشر گوئی از درون  
ظلمات که متن سیاه پرده نموداری از آن بود، بیرون می‌آمد  
هاله‌ای نورانی گرد گیسوان او بروشنی تابان بود و از خلال موها  
بیرون می‌تراوید؛ زیر پیشانی و در عضلات چهره، ایمان گویا و بلیغی  
بود که همچون تراوش نافذی از هر خط سیمایش بیرون می‌زد. سخنان  
جانبخش گوئی تازه از آن لبان لاله‌گون بیرون آمده بود و بیننده  
طنین مقدس آنرا در هوا می‌جست، تمثیل‌های دلنشین آنرا از خاموشی

اطراف میپرسید، در آینده گوش بدان فرا میداد و در تعلیمات گذشته‌اش باز مییافت. در سادگی آرام این چشمان شایان پرستش، که ارواح مضطرب بدان پناه میبردند، سراسر انجیل ترجمه شده بود. بالاخره، دین کاتولیک بتامی در آن لبخند دلپذیر خوانده میشد، - لبخندیکه گوئی این شعار را که مذهب کاتولیک در آن خلاصه میشود، بیان می‌کرد. یکدیگر را دوست بدارید! این نقاشی در بیننده دعا را تلقین مینمود، به گذشت و بخشش اندرز میداد، گلوی خود پرستی را میفشرد، همه فضایل بخواب رفته را بیدار میکرد. اثر رافائل از همان جادوگریهای موسیقی برخوردار بود، و انسانرا زیر تأثیر افسون آمرانه خاطرات قرار میداد، و پیروزی آن کامل بود، بطوریکه انسان خود نقاش را فراموش میکرد. افسونگریهای نور هم در این اثر شگرف تأثیر داشت. دمدم بنظر میرسید که سر تصویر در میان ابرهای دوردست می‌جنبید. عتیقه فروش بخون سردی گفت

- برای آن که این پرده را بدست آرم، آنرا با سکه‌های طلا پوشانده‌ام

جوان از تخیلاتی که آخرین اندیشه آن بر اثر یک رشته استدلال نامحسوس آخرین امیدی را که بدان دست یازیده بود از او می‌گرفت و او را بسوی سرنوشت شوم خود باز میگرداند، بیرون آمد و بصدای بلند گفت

- خوب، پس باید مرد!

پیرمرد هر دو دست جوان را گرفت و همچون گیره آنرا در میان پنجه‌های خود فشرد و جواب داد

- آه! آه! پس حق داشتم بتو ظنین باشم!

ناشناس از این اشتباه لبخند غمناکی زد و با آواز نرم گفت  
 - اوه ! آقا هیچ نترسید من از خودم حرف میزدم ، نه  
 از شما

سپس پیرمرد مضطرب را نگاه کرد و بسخن ادامه داد  
 چه مانعی دارد که بیک دغلکاری معصومانه اقرار کنم ؟  
 من برای آنکه بتوانم بدون رسوائی خودم را در رودخانه غرق کنم ،  
 منتظر رسیدن شب بودم ، و برای گذراندن وقت بتمشای ثروت  
 شما آمدم . آیا ممکن است این آخرین هوس را بکسی که اهل دانش  
 و ادب است نبخشید ؟

درحین که او این سخنان را بزبان میراند ، عتیقه فروش بدگمان  
 باچشمان دقیق چهره غم زده این خریدار دروغی را بررسی نمود .  
 بزودی از لحن دردناک گفتار ، و یا شاید از خطوط بیرنگ چهره اش  
 سرنوشت شوم او را ، که پیش از آن قلب حریفان قمارخانه را  
 بلرزه درآورده بود ، حدس زد ؛ خاطرش اطمینان یافت ، و دستهای  
 او را رها کرد ، ولی باز ، بسابقه تجربه دست کم صدساله ، هنوز  
 ته مانده سوءظنی در او بود از اینرو با بیقیدی ، بعنوان آنکه  
 میخواهد بگنجهای تکیه دهد ، دست دراز کرد و دشنه نازکی را  
 برداشت و گفت

- مگر شما از آنهایی هستید که سه سال بی حقوق برای دولت  
 کار میکنید ؟

ناشناس درحالی که با حرکت سرانکار میکرد نتوانست از لبخند  
 خودداری کند

- مگر پدرتان شمارا از اینکه بدنیا آمده اید پر باخشونت  
 سرزنش کرده ؟ یا مگر شرافت خود را از دست داده اید ؟

- اگر میخواستم شرافت را ازدست بدهم ، زنده میماندم .  
 - مگر نمایش نامه تان در تئاتر «فونامبول»<sup>۱</sup> با جنجال و سوت  
 روبرو شده؟ مگر مجبورید تصنیف بسازید تا مخارج معشوقه تان را  
 پردازید ؟ یا آنکه در واقع سودای پول و مال دارید ؟ یا میخواهید  
 دفع ملال کنید؟ آخر ، این چه خطائی است که شمارا بهر دن ترغیب  
 میکند .

- علت مرگ مرا در انگیزه های مبتدلی که در غالب خود کشی ها  
 دیده میشود جستجو نکنید برای آنکه لازم نباشد درد بیمانند  
 خود را بر شما افشا کنم ، - دردی که بدشواری در بیان آدمی می گنجد ،  
 همینقدر بشما میگویم که من در عمیق ترین ، پست ترین ، دلخراش -  
 ترین فقر بسر میبرم .

پس از آن ، بالحنی که غرور و حشیانه آن گفته های قبلی وی را  
 تکذیب میکرد ، افزود

و نمیخواهم از کسی هم نه کمک ، نه دلسوزی گدائی کنم .  
 - اه اه اه !

در جواب ناشناس ، ابتدا فقط همین دو حرف ، که به صدای  
 جفجفه میمانست ، از پیر مرد شنیده شد پس از آن چنین گفت  
 - بدون آنکه مجبور تان کنم چیزی از من تمنا کنید ، بی آنکه  
 خواسته باشم خجالت زده تان کنم ، بدون آنکه بشما يك ساتیم پول  
 فرانسه ، يك پاره سوریه ، يك «تارن»<sup>۲</sup> سیسیل ، يك «هلر»<sup>۳</sup>  
 آلمان ، يك «کپک»<sup>۴</sup> روسیه ، يك «فارتینگ»<sup>۵</sup> اسکاتلند ، حتی  
 يك درهم و يك قراضه دنیای قدیم یا يك غروش دنیای معاصر بدهم ،  
 بدون آنکه هیچ پولی ، خواه طلا ، یا نقره یا مس یا برات و

اسكناس بشما بېخشم، ميخواهم شمارا بيش از آنچه در حدامكان يك پادشاه مشروطه است دارا و توانا و محترم بگردانم  
جوان پنداشت كه پيرمرد خرف گشته است و بي آنكه جرأت  
كند چيزي بگويد كرخ بر جاي ماند عتيقه فروش ناگهان چراغ را  
بدست گرفت و نور آنرا بديوار مقابل تصوير تاباند و گفت :  
- برگريد و اين چرم ساغري را نگاه كنيد

جوان بتندي برخاست و بديدن يك تكه ساغري كه بالای  
صندلي او بديوار نصب شده بود ، و ابعاد آن از يك پوست روباه  
تجاوز نمي كرد ، كم و بيش تعجبي به اودست داد زيرا بر اثر  
پديده اي كه در وهله اول به شرح در نيامد ، در تاريخي عميقي كه  
در مغازه حكمرما بود چنان پرتو روشني از اين چرم ميتايد كه  
پنداشتي ستاره دنباله دار كوچكي است جوان دير باور به اين  
پاره پوست كه گفته ميشد طلسم است و مييايست او را از بدبختي  
حفظ كند ، نزديك شد و در دل آنرا مسخره كرد با اينهمه ، بر اثر  
كنجكاوي رويهم طبعي بسوي آن خم شد و چرم را متناوبا از هر سو  
نگاه كرد ، و بزودي براي اين روشني عجب يك علت طبيعي جست.  
جودانه هاي سياه چرم چنان بدقت صيقل يافته و چنان خوب تافته  
شده بود ، خطوط بلهوس آن چنان پاكيژه و واضح بود كه زبريهاي  
سطح اين پوست مشرق زمين مانند تراشهاي عقيق سرخ كانونهاي  
كوچكي تشكيل ميداد كه نور را بشدت منعكس ميساخت جوان  
با منطق رياضي دليل اين پديده را براي پيرمرد ثابت كرد ، اما او  
بجاي هرگونه جواب زير كانه لبخندي زد اين لبخند پرمعني  
دانشمند جوان را معتقد ساخت كه در اين لحظه بانوعي حقه بازی  
سروكار دارد نخواست يك معماي ديگر را باخود بگور ببرد،

و مانند کودکی که به عجله میخواهد اسرار بازیچه تازه اش را دریابد، پوست را سرعت برگرداند و با تعجب فریاد کشید  
 - آه! آه! این هم مهری که شرقی ها آنرا مهر سلیمان میدانند

عتیقه فروش دوسه نفس عمیق کشید و هوارا از سوراخهای بینی بیرون داد، و این بهتر از هر گفتار فصیحی حال و فکر او را بیان میداشت. پرسید

- پس شما این مهر را می شناسید  
 جوان، که از این خنده خاموش و پراز تمسخر رنجیده شده بود، گفت

- آخر، در دنیا کی هست که آنقدر ساده باشد که چنین افسانه ای را باور کند؟ مگر نمیدانید که خرافات مشرق زمین شکل اسرار آمیز و حروف دروغین این مهر را که نماینده يك قدرت افسانه وار است کاملاً مشخص کرده است؟ من اگر درباره ابوالهول یا شیر بالدار، که وجودشان به نحوی در اساطیر پذیرفته شده است، صحبت می کردم، گمان نمی کنم کمتر از این مورد میبایست به سفاقت منسوب شوم.

پیرمرد با ردیگر بسخن درآمد  
 - حال که شما مستشرق هستید، شاید بتوانید این نوشته را بخوانید.

چراغ را نزدیک طلسم، که جوان آنرا وارونه نگه داشته بود، گرفت و حروفی را که در متن این پوست شگرف نقش بسته بود به او نشان داد. این حروف چنان در نسوج سلولی فرو رفته بود، که گوئی حیوانی که این چرم از او بود آنرا در وجود خود پرورانده -

بود ناشناس گفت

– اقرار میکنم که نمیتوانم حدس بزنم چه شیوه‌ای بکار  
برده‌اند که این حروف را اینطور عمیقاً در پوست يك خر وحشی  
حك کرده اند

پس از آن به چابکی بسوی میزهایی که اشیاء نایاب و عتیق  
روی آن چیده بود برگشت ، و نگاهش گوئی چیزی را میجست  
پیرمرد پرسید

– چه میخواستید ؟

– افزاری برای بریدن این ساغری. میخواهم بینم این حروف  
نوشته یا حك شده است ؟

پیرمرد دشنه نازك خود را به ناشناس داد ، و او آنرا گرفت  
و سعی کرد تا پوست را در آنجائی که نوشته شده بود ببرد ، ولی  
پس از آنکه قشر نازکی از پوست را برداشت ، باز آن حروف چنان  
بر روشنی و چنان مطابق آنچه در سطح پوست چاپ شده بود ظاهر  
گشتند که يك لحظه تصور کرد چیزی از آن را نبریده است. در حالیکه  
بانوعی اضطراب نوشته شرقی را نگاه میکرد ، گفت

– در صنعت مشرق زمین رمزهایی هست که واقعاً مخصوص  
خود آن میباشد

پیرمرد جواب داد

– بله ، بهتر است این کار را به آدمیزاد حواله کرد تا به خدا!  
سخنان اسرارآمیز به این شکل روی پوست نوشته شده بود:

لوملكتنى ملكت الكل

ولكن عمرك ملكى

واراد الله هكذا

اطلب وستنال مطالبك  
ولكن قسم مطالبك على عمرك  
وهي هاهنا  
فبكل مرامك استنزل ايامك  
اتريد في  
الله مجيبك  
آمين

و معنای آن چنین است  
اگر مالك من باشی مالك همه چیز خواهی بود  
ولی زندگی تو در اختیار من است  
خدا چنین خواسته است  
نیت کن و نیت تو برآورده خواهد شد  
ولی آرزوهای خود را بر زندگی خود تنظیم کن  
زندگی تو بهمین بسته است  
بهر خواهشی من مانند عمر تو کاسته خواهم شد  
آیا مرا می خواهی ؟  
بگیر. خدا خواهشت را برآورده میکند  
آمین !

پیر مرد گفت

— آه ! شما سانسکریت را بخوبی میخوانید شاید در ایران  
یا بنگاله سفر کرده اید ؟  
جوان که به کنجکاوی این پوست اسرار آمیز را ، که مانند يك  
صفحه فلزی بزحمت خم میشد ، دست میزد در جواب گفت :  
— نه ، آقا .

پیر عتیقه فروش چراغ را روی همان ستونی که از روی آن برداشته بود نهاد، و نگاهی آمیخته بریشخند، که گوئی میخواست بگوید «دیگر به فکر مرگ نیست» به جوان افکند

ناشناس پرسید

— آیا این شوخی است؟ آیا جزو اسرار است؟

پیرمرد سرجنبانید و با لحن پروقار گفت

— نمیدانم چه جواب بدهم. من خاصیت وحشتناک این طلسم را به اشخاصی که بنظر میرسید خیلی بیش از شما قوت قلب داشته باشند تقدیم کردم؛ ولی با آنکه همه تأثیر نامعلومی را که این طلسم میبایست در سرنوشت آینده شان داشته باشد مسخره میکردند، هیچکدام نخواستند چنین قراردادی را که نمیدانم از طرف چه قدرتی پیشنهاد شده است ببندند. خود من هم مثل آنها فکر میکنم؛ یعنی تردید داشته ام، خودداری کرده ام، و...

جوان در سخن او دوید

— حتی نخواستید امتحانی هم بکنید؟

پیرمرد جواب داد

— امتحان بکنم؟ شما اگر بالای ستون میدان «واندوم»<sup>۱</sup>

بودید هیچ برای امتحان خودتان را در هوا پرتاب می کردید؟ مگر میتوان جریان زندگی را متوقف کرد؟ مگر انسان هرگز توانسته است راز مرگ را بشکافد؟ شما پیش از آنکه به اینجا بیایید تصمیم داشتید خودتان را بکشید؛ ولی ناگهان يك رمز شمارا بخود مشغول میدارد و از مردن منصرف میسازد. فرزند! مگر هر روز

۱- Vendôme میدانی است در پاریس که در وسط آن بیادارتن بزرگ ناپلئون ستونی

بیاداشته اند به بلندی ۴۴ متر.

از عمر شما معمائی جالب‌تر از این پیشتان نمیگذارد؟ گوش کنید، من دربار هرزه «نایب السلطنه»<sup>۱</sup> را دیده‌ام در آن زمان من هم مثل شما در بینوائی بودم، برای يك لقمه نان گدائی کردم. با این همه به سن صد و دو سالگی رسیدم و میلیونر شدم ثروت را بدبختی بمن بخشید، نادانی بمن تعلیم داد حالا يك راز بزرگ زندگی را در چند کلمه مختصر برای شما فاش میکنم انسان را دو چیز که بطور غریزی انجام میدهد از پا در میآورد و سرچشمه زندگی را خشك میکند همه اشکالی که این دو علت مرگ بخود میگیرد در دو فعل بیان میشود خواستن و توانستن ولی میان این دو حدنهایی اعمال بشری دستور دیگری هم هست که دانایان آنرا بکار میبرند، و من سعادت عمر خود را مدیون آن هستم. خواستن ما را میسوزاند، توانستن نابودمان میکند ولی دانستن وجود ناتوان ما را در يك حالت آرامش پیوسته نگه میدارد از اینرو آرزو یا خواستن در من مرده است، چون اندیشه‌ام آنرا کشته است؛ حرکت یا توانستن هم در من بصورت اعمال طبیعی اعضای من انجام میگیرد در دو کلمه بگویم، من زندگی خود را نه در قلب که می‌شکند، نه در حواس که تیرگی میگیرد، بلکه در مغز که فرسوده نمیشود و بیش از همه دوام میآورد نهاده‌ام نه روح و نه تن مرا هیچ چیز افراطی کوفته و پژمرده نکرده‌است باینهمه، سراسر دنیا را دیده‌ام بلندترین کوههای آسیا و امریکارا زیر پا گذاشته‌ام، همه زبانهای بشری را یاد گرفته‌ام، زیر چادر يك عرب باطمینان قول او خوایده‌ام، در همه پایتخت‌های اروپا اسناد و قباله‌های امضا کرده‌ام، و دارائی

۱- منظور دوران حکومت فیلیپ دولکان در زمان صغر سن لوئی پانزدهم (۱۷۲۳-)

خود را بی هیچ ترس و تشویشی در کلبه سرخ پوستان وحشی گذاشته‌ام؛ باری، همه چیز بدست آورده‌ام، زیرا دانسته‌ام که باید همه چیز بی اعتنا بود. تنها جاه طلبی من دیدن بوده است، ولی دیدن، مگر همان دانستن نیست؟ اوه! ای جوان، مگر دانستن لذت بردن با نظر عقل نیست؟ مگر درك نفس واقعیت و تصرف ذات آن نیست؟ از يك تملك مادی چه چیزی بجا میماند؟ يك خاطره و خیال پس قضاوت کنید که چه زیباست زندگی آنکس که بتواند همه واقعیت‌ها را در اندیشه خود نقش کند و چشمه‌های سعادت را به روح خویش منتقل سازد، و فارغ از آلودگیهای زمینی، هزاران لذت معنوی از آن ببرد. اندیشه کلید همه گنجهاست و همه شادیهای ثروت را به همراه دارد، بی آنکه غصه و تشویشی بیار آورد. از اینرو است که من برفراز جهان پرواز کرده‌ام، ولذتهای من همیشه لذت فکری بوده است. عیش و طرب من مشاهده دریاها، ملت‌ها، جنگل‌ها و کوه‌ها بوده است! من همه چیز را دیده‌ام، اما براحتی، بدون خستگی؛ هرگز چیزی را آرزو نکرده‌ام، اما منتظر همه چیز بوده‌ام. سراسر جهان را مانند باغچه منزلی که بمن تعلق داشته باشد گردش کرده‌ام. آنچه مردم غصه، عشق، جاه طلبی، شکست و اندوه مینامند، برای من يك رشته افکار است که آنرا بصورت تخیلات و رؤیاها در میآورم. بجای آنکه احساسشان کنم، آنها را در بیان میآورم و ترجمه میکنم؛ بجای آنکه بگذارم زندگی مرا پاره کنند و از هم بدرند، آنها را بصورت داستان میآورم و گسترش میدهم؛ همانقدر از آنها تفریح میکنم که مثلا از يك زمان که با دید درونی خود خوانده باشم. از آنجا که هرگز هیچ عضو بدن خود را خسته نکرده‌ام، هنوز از صحت کامل برخوردارم. آنهمه نیرو که در صرف

آن اسراف روا نمیداشتم روح مرا غنی میکرد ؛ بهمین علت بیش از آنچه مغازه‌هایم انباشته به کالاست، در سرم افکار و مطالب است. - پیرمرد با انگشت به پیشانی خود زد و گفت : ثروت حقیقی من که به میلیونها سرمیزند اینجا است . بانگاه هشیارانه‌ای که به گذشته میافکنم ، روزهای بسیار خوشی را میگذرانم ؛ سراسر کشورها ، چشم اندازها ، مناظر اقیانوس و چهره‌های زیبای تاریخ را بخاطر میآورم ! من يك حرم سرای خیالی دارم که در آن همه زنهایی را که نداشته‌ام در آغوش میکشم غالباً جنگها و انقلابهای شمارا از نو می‌بینم و آنها را قضاوت میکنم اوه! چگونه میتوانید دل‌باختگی‌های تب‌آلود و سبکسرانه نسبت به چهره‌های کم و بیش گلگون یا اندامهای کم و بیش گرد را بر این همه ترجیح دهید ؛ چگونه میتوانید مصائب اراده فریب‌خورده‌تان را بر این قدرت باشکوه رجحان نهید که سراسر گیتی را در خویشتن بنظر آورید بهتر از این لذت بیکران بدانید که بی آنکه اسیر بندهای زمان و موانع مکان باشید در آفاق سیر کنید ؛ - این لذت که همه چیز را در بر بگیرد ، همه چیز را ببینید ، بر لب بام دنیا خم شوید و از افلاک دیگر پرسشها کنید ، گفتار خدا را بشنوید؟ - پیرمرد چرم ساغری را نشان داد و با صدای رسا گفت توانستن و خواستن در این پوست جمع شده است همه چیز شما در آن نهفته است افکار اجتماعی‌تان ، آرزوهای افراطی‌تان، زیاده‌رویها و شادیهای کشنده و دردهاتان که حدت بی اندازه‌ای بزندگی میدهد؛ زیرا درد شاید جز يك لذت شدید چیزی نباشد چه کسی میتواند نقطه‌ای را که در آن لذت درد می‌گردد، و نقطه‌ای را که در دهنوز لذت است معین کند؟ آیا شدیدترین پرتو دنیای معنوی چشم را نوازش نمیدهد؟

و حال آنکه ملایم ترین تاریکی جهان مادی همیشه باعث آزارینائی-  
 است. کلمه دانائی آیا از دانستن مشتق نمیشود؟ و دیوانگی اگر  
 افراط درخواستن یا توانستن نباشد، پس چیست؟  
 ناشناس چرم ساغری را بدست گرفت و گفت  
 - ها، بله من میخواهم به افراط زندگی کنم!  
 پیرمرد با شدتی باور نکردنی دادزد  
 - جوان، مواظب باشید!  
 ناشناس جواب داد

- تصمیم داشتم زندگی مرا به اندیشه و مطالعه بگذرانم، ولی  
 از این راه حتی نتوانستم شکم خود را سیر کنم من نه میخواهم  
 گول موعظه هائی را که درخور «سوه دبرگ»<sup>۱</sup> است بخورم،  
 نه فریب این طلسم شرقی تان و نه تلاش های ترحم آمیز تان را، آقا  
 که میخواهید مرا درد نیائی نگهدارید که زندگی در آن برایم دیگر  
 غیر ممکن شده است... جوان، در حالیکه طلسم را بادهای متشنج  
 میفشرد و به پیرمرد چشم دوخته بود، افزود بینیم! یک شام  
 باشکوه شاهانه میخواهم و یک مجلس عیش درخور قری که گفته  
 میشود همه چیز در آن تکامل یافته است! میخواهم که مهمانان  
 من جوان و بذله گو و بی تکلف باشند، و تا سرحد دیوانگی شادمانی  
 کنند! میخواهم که شرابها یکی از دیگری ناب تر و جوشان تر و چنان  
 مردافکن باشد که تاسه روز ما را مست نگهدارد! میخواهم که  
 مجلس ما امشب به وجود زنان آتش مزاج آراسته باشد! میخواهم که  
 هرزگی هذیان آمیز و عربده جو ما را در اربابه چهار اسبش به آنسوی  
 حدود جهان ببرد و در کرانه های ناشناس بریزد! بگذار جانها همه

به آسمان بروند یا در لجن بغلطند ، من آنوقت چه میدانم که بالا یا پائین میروند ، و برایم چه اهمیتی دارد ؟ باری، به این قدرت شوم دستور میدهم که همه شادبهارا در يك شادی برای من حل- کند. آری ، محتاج آنم که لذات آسمان و زمین را برای آخرین بار در آغوش بفشارم و از آن بمیرم . بهمین جهت پس از میگساری رقص های باستانی آرزو میکنم ، و نیز آوازهائی که مرده را بشوراند ، و بوسه های پیایی ، بوسه های بی پایانی که هیاهوی آن مانند گرگر آتش از فراز پاریس بگذرد و شوهران را بیدار کند، فعالیت دردناکی در ایشان بدمد، و به همه، حتی به پیران هفتادساله نیروی جوانی را بازدهد

قهقهه ای از دهان پیر لاغر اندام بیرون جست و در گوش جوان دیوانه ، مانند هیاهوی جهنم طنین افکند ، و چنان یکباره حیرت زده اش کرد که خاموش گشت . عتیقه فروش گفت :

- مگر خیال میکنید ناگهان کف تالارهای من شکافته میشود، و مهمانانی از يك دنیای دیگر از آن سربرون میآورند؟ نه ، نه ای جوان گیج شما قرارداد بستید، و دیگر کار تمام شد . از این پس خواستهای شما برآورده خواهد شد ، اما بقیعت زندگی تان. دایرة عمرتان ، که این پوست نمایش آن است ، به تناسب نیرو و شماره آرزوهایتان ، از کوچکترین گرفته تا بزرگترینشان، تنگ و تنگتر خواهد شد. برهنمی که من این طلسم را از او دارم، سابق براین برایم توضیح داده بود که بین سرنوشت و آرزوهای مالک آن توافق اسرار آمیزی صورت می پیوندد . اولین خواست شما مبتذل است، چون خود من هم میتوانم آن را برآورده کنم ؛ ولی انجام این امر را به حوادث زندگی نوین تان وامیگذارم از همه

گذشته، شما میخواستید بمیرید؟ بسیار خوب، خودکشی تان فقط به تعویق افتاده است

ناشناس، از اینکه میدید این پیرمرد عجیب همواره با او بمزاح سخن میگوید، و نیز از اینکه نیت نیمه نوع پرورانه اش بروشنی در آخرین شوخیش براو ثابت شده بود، باتعجب و تقریباً از سرخشم گفت

— آقا، در مدت کوتاهی که از این طرف به آن طرف خیابان بروم خواهم دید که سرنوشت من تغییر میکند یا نه اما در صورتی که قصدتان ریشخند يك آدم بدبخت نبوده باشد، برای انتقام کشیدن از این خدمت شومی که در حق من کردید آرزو میکنم که عاشق يك رقاصه بشوید! آنوقت بسعادت هرزگی و عیاشی پی خواهید برد، و شاید این همه دارائی را که از روی حکمت گرد کرده اید به اسراف خواهید بخشید.

پیرمرد آه بلندی کشید؛ ولی او آنرا نشنیده بیرون رفت از میان تالارها گذشت و از پله های خانه بزرآمد، و حال آنکه شاگرد مغازه فربه بدنبال او بود و بیهوده میکوشید تاپیش پای او را روشن کند. او بچابکی دزدی که هنگام دستبرد غافلگیر شده باشد میدوید. حالی هذیان آمیز به او دست داده و کورش کردم بود، بطوریکه حتی به انعطاف باور نکردنی چرم ساگری توجه نداشت و نمیدید که مانند دستکش نرم گشته میان انگشتان متشنجش لوله شده و توانسته است در جیب لباسش جا بگیرد؛ — آری، او تقریباً ماشین وار آنرا در جیب خود نهاده بود. هنگامی که از در مغازه وارد خیابان شد، به سه جوان که بازو ببازوی هم میرفتند تنه زد.

— حیوان !

— احمق !

آری، چنین کلمات ظریفی میان آنها ردوبدل شد. اما بمحض آنکه روشنائی چراغ خیابان، که باد آنرا تاب میداد، به چهره این گروه حیرت زده افتاد، جمله های دوستانه زیر بدنبال آن فحش ها آمد

— اه ! این رافائل است !

— چه خوب، مایه تو میگشتیم

— چه ! این شما هستید ؟

جوانی که رافائل نزدیک بود بیندازدش به او گفت:

— دوست عزیزم، توهم باید باما بیائی

— آخر درباره چه حرف میزنید ؟

— فعلا بیا در راه موضوع را بتو خواهم گفت

رافائل را دوستانش خواه ناخواه در میان گرفتند، و او را در گروه شادمان خود وارد کردند و بطرف پل «دزار»<sup>۱</sup> بردند. گوینده بسخنان خود ادامه داد و گفت

— عزیزم، يك هفته است که پی تو میگردیم در همانخانه

محترم «سن کانتن»<sup>۲</sup>، که باید بطور معترضه گفت از زمان ژان ژاک

روسو تا کنون تابلوی آن دست نخورده مانده و حروف آن يك در میان

سرخ و سیاه است، «لئونارد»<sup>۳</sup> بما گفت که به ده رفته ای؛ گرچه

ما سرو وضع کسانی که با پول سروکار دارند، از قبیل مامور اجراء،

طلبکار، شاگرد حجره و غیره را نداشتیم! بگذریم! «راستینیاک»<sup>۴</sup>

شب پیش تو را در تئاتر «بوفون»<sup>۱</sup> دیده بود؛ از اینرو قوت قلب پیدا کردیم و با جدیت مشغول جستجو شدیم، تا بلکه بالای درختان «شانزلیزه»<sup>۲</sup> لانه کرده باشی؛ یا اینکه در این خانه‌های بشردوستانه که گدایان شب را در آن بروز می‌آورند و سرشان را بجای بالش روی طنابی که محکم کشیده شده تکیه می‌دهند رفته و با دوشاهی در شب آنجا مسکن کرده باشی؛ شاید هم سعادت بتو روی نموده باشد و جل و پلاسترا در سالن خصوصی خانمی انداخته باشی. باری هیچ‌جا، نه در دفتر تازه‌واردان زندان «سنت-پلاژی»<sup>۳</sup> و نه در زندان «فورس»<sup>۴</sup> نشانی از تو پیدا نکردیم! ادارات دولتی، اپرا، خانه‌های ملاقات، کافه‌ها، کتابخانه‌ها، صورت اسامی فرمانداران، ادارات روزنامه‌ها، رستوران‌ها، سالن‌های تئاتر، مختصر، هرچه در پاریس جای خوب و بد هست، همه را بدقت بازرسی کردیم و از فقدان کسی که نبوغش آنقدر بود که بیک اندازه بتوان سراغ او را از دربار و یا از زندان گرفت زاریها نمودیم. در این گفتگو بودیم که ترا بعنوان یکی از قهرمانان «ژویه»<sup>۵</sup> قلمداد کنیم! و بشرافت قسم، برای تو افسوس می‌خوریم

در این هنگام رافائل با دوستان خود از روی پل دزار می‌گذشت، و بی آنکه گوش به سخنان ایشان داشته باشد رودخانه سن را نگاه میکرد که روشنایی‌های پاریس در آبهای خروشان آن منعکس شده بود. بالای همین شطکه اندکی پیش میخواست خود را در آن بیندازد پیش گوئی‌های پیرمرد بواقعیت گرائیده بود

۱- Bouffons ۲- Champs-Élysées ۳- Sainte-Pélagie یکی از

زندانهای معروف قدیمی پاریس مخصوص زندانیان سیاسی ۴- Force زندان قدیمی دیگر

پاریس ۵- انقلاب ژویه ۱۸۳۰ که بر اثر آن شارل دهم پادشاه مستبد فرانسه را انداخته شد و رژیم مشروطه با سلطنت لوئی فیلیپ آغاز گشت.

وساعت مرگش بطور قطع به تعویق افتاده بود.

دوستش هم چنان گفتار خود را دنبال میکرد

— ما بشدت برای تو افسوس میخوردیم. موضوع سر معامله ای است که ما ترا بعنوان يك شخصیت بلند پایه ، یعنی کسیکه میتواند خود را بالای همه چیز قرار دهد، در آن بحساب میآوردیم امروزه شعبده بازان دربار سخت تر از هر وقت دیگر میخواهند قانون اساسی را زیر جلی از میان بردارند رژیم منفوری که قهرمانی توده ها آنها را واژگون ساخت بيك روسپی میمانست که انسان میتواند با آن بگوید و بخندد و عشت کند ، ولی وطن زوجه پا کدامن و بد خلقی است که ما نوازشهای خیلی منظم آنها خواه ناخواه باید قبول کنیم اما همانطور که میدانی قدرت از کاخ «توئیلری»<sup>۱</sup> بدست روزنامه نویسان افتاده است، هم چنانکه بودجه دولتی هم مقرر خود را عوض کرده از محله «سن ژرمن»<sup>۲</sup> به «شوسه دانتن»<sup>۳</sup> رفته است. اما چیزی که تو شاید ندانی این است دولت ، یعنی گروه ممتاز بانکداران و وکلای دعاوی که امروز با وطن همان نسبتی را دارند که کشیشان پیش از این با رژیم سلطنت داشتند ، احساس کرده که لازم است به پیروی از فیلسوفان همه مکاتب و مردان قوی هر عصر و زمان مردم نجیب فرانسه را گول بزند . پس مقصود این است که نوعی افکار ملی و سلطنتی را بما تزریق کنند، و برای اینکار دلیل بتراشند که اگر به وطن که آقایان فلان و بهمان مظهر آن میباشند، هزار و دویست میلیون و سی و سه سائیم بدهیم خیلی به سعادت نزدیکتریم تا آنکه هزار و صد میلیون و نه سائیم

۱- کاخ سلطنتی شاهان فرانسه در پاریس که هنگام جنگ داخلی ۱۸۷۱ سوخته شد

۲- محله اشرف نشین پاریس ۳- کوی بانکداران و سرمایه داران پاریس .

به پادشاهی پردازیم که بجای «ما» «من» میگفت دريك كلمه بگویم، روزنامه‌ای بادویست یا سیصد هزار فرانك سرمایه تاسیس شده است که هدف آن مخالف خوانی است، اماطوری که ناراضیان را راضی نگهدارد و برای دولت ملی پادشاه «همشهری»<sup>۱</sup> ضرری نداشته باشد و از آنجا که ما بیک اندازه بریش آزادی واستبداد میخندیم، و دین و بیدینی هر دورا مسخره میکنیم؛ از آنجا که وطن برای ما پایتختی است که افکار در آن مبادله میشود و از قرار سطری فلاں قدر بفروش میرسد؛ جایی است که در آن هر روز ضیافت‌های چرب و شیرین و نمایش‌های متعدد به همراه دارد؛ جایی که زنان هرزه در آن میلوند و عشق‌بازی مانند درشکه‌های کرایه‌ای برای مدتی معین میباشد؛ از آنجا که پاریس همواره دلارام‌ترین وطن‌ها، وطن شادی و آزادی و بذله‌گوئی و زنان زیبا و مردان بدکار و شرابه‌ای خوب خواهد بود؛ جایی که در آن چماق حکومت هرگز پرمحسوس نیست، زیرا کسانی که آنرا بدست دارند پرنزدیک‌اند از اینرو ما، پرستندگان حقیقی خدائی که «مفسیتوفلس»<sup>۲</sup> نام دارد، در صدد آن برآمده‌ایم که روحیه توده‌ها را رنگ کنیم، بازیگران سیاست را رخت نویوشانیم، دکه حکومت را باتخته‌های تازه مرمت نماییم، صاحبان عقاید اجتماعی را درمان کنیم، کهنه جمهوری‌خواهان را از نو بپزیم، «بناپارتيست»<sup>۳</sup> ها را رسوا سازیم و به اعتدالیهاکمک برسائیم، فقط به این شرط که مجاز باشیم رك و راست شاهان و ملت‌ها را دست بیندازیم و بتوانیم شب عقیده‌ای جز آنچه صبح

۱- Le Roi-Citoyen عنوان دمکرات‌مآبی است که به لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه داده‌اند.

۲- Méphistophélès نامی است که گوته در نمایشنامه فوست به شیطان داده است. ۳- طرفدار

حکومت نابلائون و بستگان او.

داشتیم ابراز کنیم و مانند «پانورژ»<sup>۱</sup> زندگی را بشادمانی بگذرانیم، یا آنکه مانند شرقی‌ها روی بالش‌های نرم بخوابیم. ما برای رهبری این امپراطوری مسخره‌ترا در نظر گرفته بودیم این است که از همین جا ترا به ضیافت شامی که مؤسس این روزنامه می‌دهد ببریم. و اما این شخص بانکدار باز نشسته‌ای است که چون نمیداند با پولش چه کار کند می‌خواهد آن را با هوش و قریحه مبادله کند آنجا از تو مانند یک برادر پذیرائی خواهد شد، و ما پیش تو بعنوان فرمانروای این ارواح سرکش که از هیچ چیز بالک ندارند سرفروود خواهیم آورد، - فرمانروای کسانی که از باریک‌بینی وزیر کی نیات اتریش و انگلستان و روسیه را پیش از آنکه روسیه و انگلستان و اتریش اساساً نیتی داشته باشند کشف میکنند! بله، ما ترا شهریار آن نیروهای پر ذکاوت مینامیم که امثال «میرابو»<sup>۲</sup> و «تالیران»<sup>۳</sup> و «پیت»<sup>۴</sup> و «مترنیخ»<sup>۵</sup> و بالاخره همه این «کریسپن»<sup>۶</sup>‌های تردست را بدنیا آرزائی میدارد، تا همچنانکه مردم عادی سربیک گیلان عرق آلبالو دومینو بازی میکنند، آنها هم سرنوشت کشور هارا به قمار بگذارند. ما ترا بعنوان بی‌باکترین حریفی معرفی کرده‌ایم که تاکنون با هرزگی و عیاشی، این گول‌دل انگیز که همه آزادفکران خواسته‌اند با آن زور آزمائی کنند، دست و پنجه نرم کرده است و حتی تأیید کرده‌ایم که هنوز نتوانسته است ترا بزمین افکند. امیدوارم طوری

۱- یکی از اشخاص رمان معروف رابله Rabelais، که زندگی در فول بنام گارگانتوا Gargantua و پسرش Pantagruel پانتاگروئل را توصیف می‌کند. ۲- Mirabeau از سران انقلاب فرانسه (۱۷۴۹-۱۷۹۱). ۳- Talleyrand سیاستمدار فرانسوی که سالها در رژیم‌های مختلف دوران انقلاب و پس از انقلاب وزیر خارجه بوده است (۱۷۵۴-۱۸۳۸). ۴- William Pitt سیاستمدار انگلیسی و مخالف سرسخت انقلاب فرانسه (۱۷۵۹-۱۸۰۶). ۵- Metternich سیاستمدار اتریشی - از پایه‌گذاران اتحاد مقدس (۱۷۷۳-۱۸۵۹). ۶- Crispin نام نوکر کم‌دی که بعنوان نمونه نوکرهای باهوش و ذریک و متقلب علم شده است.

نکنی که مدیحه سرائی من دروغ از کار درآید. «تایفر»<sup>۱</sup> میزبان ما، وعده داده است که ضیافتش از حدود تنگ پذیرائی های این «لوکولیس»<sup>۲</sup> های کوچک معاصر تجاوز کند و او آنقدر داراست که بتواند در امور کوچک بزرگی نشان دهد و فساد را با ظرافت بیامیزد گوینده سخن خود را قطع کرد و پرسید میشنوی، رافائل؟

جوان که از برآورده شدن آرزوهای خود آنقدر در تعجب نبود که از نحوه طبیعی جور آمدن حوادث، جواب داد  
- بله

و با آنکه امکان نداشت باور کند که جادوئی در این کار است، باز تصادفات سرنوشت انسانی را تحسین میکرد یکی از کسانی که در کنار او بود باو گفت

- ولی بله گفتنت جوری است که انگار مرگ پدر بزرگت را بیاد میآوری

رافائل، بالحن ساده لوحانه ای که موجب خنده این نویسندگان جوان که مایه امید فرانسه بودند گردید، بسخن درآمد:

- آه! دوستان من، در این فکر بودم که نزدیک است ما نامردهای بسیار بزرگی بشویم! تاکنون مادر فاصله دو میخواری کهر گفته ایم، زندگی را در حال مستی سنجیده ایم، ارزش اشخاص و اشیاء را هنگام گوارش غذا معین کرده ایم اگر در گفتار بی باک بوده ایم، در عمل پاک و منزّه بوده ایم، ولی اینک آهن تافته سیاست بر پیشانی ماداغ خواهد نهاد، و ما در این زندان بزرگ

۱- Taillefer ۲- Lucullus سردار رومی که از حیث مهمانی های مجال د

پذیرائی های باشکوه خود معروف گشته است.

داخل خواهیم شد و پندارهای جوانی را از دست خواهیم داد  
 وقتی که انسان بجیزی جز به شیطان اعتقاد ندارد ، جایز است که  
 برای بهشت جوانی افسوس بخورد ، - برای آن دوران بیگناهی که  
 ما زبان خود را از روی ایمان پیش کشیش بیرون می آوردیم تا بیکر  
 مقدس خداوند ماعیسی مسیح را بصورت نان فطیر بپذیریم آه!  
 دوستان خوب من ، اگر ما هنگام ارتکاب نخستین گناهان خود  
 آنقدر لذت برده ایم برای آن بود که ندامتی داشتیم که آنرا زیبا و  
 گیرا مینمود و مزه ای به آن میداد ، و حال آنکه حالا  
 گوینده اولی گفت

- اوه حالا برای مایک چیز باقی مانده است

دیگری پرسید

- چه چیز ؟

- جنایت

رافائل جواب داد

- این از آن کلمه هاست که به بلندی دار و به عمق رودخانه

سن است

- اوه ! توجه نکردی چه میگویم من از جنایات سیاسی

حرف میزنم از امروز صبح فقط يك زندگي را آرزو میکنم ،  
 آنهم زندگي توطئه چیان را. نمیدانم این هوس تا فردا دوام خواهد  
 داشت یا نه ، ولی امشب زندگي بیرنگ تمدن میا که مثل ریلهای  
 راه آهن هموار است دلم را از نفرت بالا می آورد! من دلباخته  
 مصائب هزیمت مسکوا و هیجانان دریانورد سرخ پوش و شیوه  
 زندگي قاچاقچیان هستم حال که دیگر صومعه های «شارتروها»<sup>۲</sup>

درفرانسه نیست؛ دست کم می‌خواهم چیزی شبیه «بوتانی بی»<sup>۱</sup> یا یک نوع درمانگاه ایجاد شود که خاص لردبایرون های کوچک باشد، - کسانی که پس از آنکه زندگی را مانند یک دستمال سفره پس از غذا مچاله کردند دیگر کاری جز این ندارند که کشور خود را به آتش بکشند، مغز خود را با گلوله پریشان کنند، برای استقرار جمهوری توطئه بچینند و یا خواستار جنگ باشند  
جوانی که در کنار رافائل راه میرفت با حرارت به جوان اولی گفت

- امیل! بشرافت انسانی قسم، اگر انقلاب ژویه نبود میرفتم و کشیش میشدم، تا در گوشه یک دهکده با یک زندگی حیوانی سرکنم، و

- و هر روز هم کتاب دعا میخواندی؟

- بله

- پس احمقی

- جایی که ما روزنامه را بخوانیم!

- حرف بدی نیست، آنهم از دهان یک روزنامه نویس!

ولی، ساکت شو، داریم میان توده روزنامه خوان قدم می‌زنیم می‌بینی، روزنامه نگاری دین و آئین اجتماع معاصر است، و در این زمینه پیشرفتی هم حاصل شده است - چطور؟

- چون نه کاهنان آن مجبورند ایمان داشته باشند و نه مردم، آنها، مانند اشخاص محترمی که کتاب زندگی مردان نامی را

۱ - Botany-Bay خلیجی است در جنوب شرقی استرالیا که در اواخر قرن هیجدهم حکومت انگلستان محکومین را به سواحل این خلیج فرستاده مقدمات استعمار این شبه قاره را فراهم میکرده است.

سالهاست از بردارند ، از اینگونه باهم صحبت میکردند تا آنکه به يك خانه مجلل در كوچه «ژوبر»<sup>۱</sup> رسیدند .

امیل روزنامه نگاری بود که با آنکه کاری نمیکرد نام و افتخارش بیش از کسانی بود که موفقیت‌هایی بدست آورده بودند . او منتقد بیباکی بود که ذوق سرشار و طبع بذله‌گو داشت ، و همه فضایی را که با عیوبش راست می‌آمد دارا بود . رک‌گو و خندان بود ، و هزاران کنایه بدوستان خود روبرو میگفت ، اما پشت سرشان با شجاعت و صداقت از ایشان دفاع میکرد همه چیز حتی آینده خود را به مسخره میگرفت همیشه بی پول بود ، و مانند همه اشخاص با قریحه به تنبلی توصیف ناپذیری مبتلا بود ؛ يك کتاب را در يك جمله بصورت کسانی که قادر نبودند يك کلمه درست و بامعنی در کتاب خود بگنجانند پرتاب میکرد در دادن وعده‌هایی که هرگز به انجام نمیرساند دل بدستی گشاده داشت از ثروت و افتخارات خود بالشی ساخته روی آن بخواب رفته بود ، و این خطر در پیش روی او بود که روزی در پیری در نوانخانه بیدار شود . از آن گذشته ، در دوستی تاپای دار استوار بود ، و با همه لاف‌زنی و بی پروائی در گفتار ، از سادگی به کودکان میمانست ، و جز بر اثر يك هوس ناگهانی و یا از روی اجبار کار نمیکرد

امیل گلدانهائی که پلکان را به رنگ سبز می آراست و بوی خوشی می پراکند به رافائل نشان داد و گفت

– بقول آقای «الکفریاس»<sup>۲</sup> شکم خوبی از عزا در خواهیم

آورد

رافائل جواب داد

– من دوست دارم که سرسرای خانه خوب گرم شده باقالی های گران بها فروش باشد در فرانسه کم دیده میشود که تجمل از همان هشتی خانه شروع شود اینجا من حس میکنم که زندگی را از سر میگیرم

– آن بالا هم، رافائل عزیز من، یکبار دیگر خواهیم نوشید و خواهیم خندید

و در حالیکه وارد سالن میشدند، امیل با يك اشاره تمسخر آمیز مهمانان را نشان داد و گفت

– امیدواریم که فاتح بشویم و همه این سرهارا زیر پای خود ببینیم

سالن از نقشهای طلاکار و روشنائی چراغها میدرخشید، و شایسته ترین جوانان پاریس آنجا از ایشان پذیرائی کردند. از جمله این جوانان یکی استعداد و هنر تازه ای از خود بروز داده بود، و نخستین پرده اش با افتخارات نقاشی زمان امپراطوری لاف برابری میزد. دیگری روز پیش کتابی سراسر هزل و آمیخته به نوعی بیقیدی ادبی بیرون داده بود که راههای تازه ای به مکتب جدید نشان میداد. کمی دورتر يك مجسمه ساز که چهره زمختش از نبوغ پر قدرتی خبر میداد، سرگرم گفتگو بایکی از این طاعنان بی مزه بود که باقتضای موقعیت یا نمی خواهند هیچ جا فضل و کمالی سراغ کنند و یا آنها را در همه جا می بینند. اینجا، نکته سنج ترین کاریکاتوریست های ما، باچشمان زیرك و لبانی که بدندان میگزید، در کمین بذله ها و متلك ها بود تا آنها را بامداد روی کاغذ تعبیر کند. آنجا، آن نویسنده جوان و بیباك که بهتر از هر کس عصاره افکار سیاسی را بیرون میکشید، یا آنکه پرورده های طبع نویسنده دیگری را

بی هیچ دردسر در نوشته‌های خود متراکم میساخت ، باشاعری صحبت میکرد که اگر قریحه‌اش به همان قدرت دشمنی و کینه‌اش بود گفته‌هایش همه آثار زمان حاضر را خرد میکرد هردوشان ، ضمن تعارف و چاپلوسی‌هایی که بایکدیگر مبادله میکردند ، سعی داشتند نه راست بگویند و نه دروغ . يك آهنگ ساز نامی سیاستمدار جوانی را که تازه از کرسی نمایندگی افتاده و هیچ آسیبی هم به او نرسیده بود ، بالحنی طنزآمیز دلداری میداد . مؤلفان فاقد سبك پیش مصنفان عاری از اندیشه بودند و شاعران شرگو در کنار نثر نویسان شعرپرداز بیچاره ، یکی از پیروان «سن سیمون»<sup>۱</sup> ، که سادگیش تاحدی بود که به سلك خود مؤمن باشد ، بدیدن این موجودات ناقص از روی ترحم آنها را به یکدیگر پیوند میداد ، و بی شك میخواست ایشان را در سلك رهروان مذهب خود در آورده . بالاخره ، دوسه دانشمند آنجا بودند تا ضمن صحبت نامی هم از آزت برده شود ، و نیز چند وودویل نویس آماده آن بودند که بامطایبات خود فروغ زودگذری که مانند رخسندگی الماس نه گرما و نه روشنائی می بخشید به این مجلس بدهند چند نفر تقیض باف که زیر جلی به ریش کسانی که نظر تحسین یا تحقیرشان را درباره اشخاص و اشیاء پذیرند می خندند ، باز همان سیاست منافقانه خود را در پیش گرفته بودند و بر ضد همه اصول و نظامات توطئه میچیدند بی آنکه جانب هیچکدام را بگیرند . منتقدی که هیچ چیز او را بتعجب در نمیآورد ، کسیکه در تئاتر «بوفن»<sup>۲</sup> بینی خود را وسط يك آهنگ لطیف میگیرد و پیش از همه «براو»<sup>۳</sup> میگوید و با کسانی که در این باره براو

۱- Saint-Simon مرد سیاسی فرانسه صاحب عقاید اقتصادی و اجتماعی خاص ،

که در جزو انواع سوسیالیسم تخیلی شمرده میشود (۱۸۲۵-۱۷۶۰) ۲- Brava تلفظ نادرست

برادر Bravo ، بمعنای آفرین!

پیشدستی کنند مخالفت مینماید ، اونیز آنجا بود و پی آن میگشت که لطیفه‌های اشخاص خوش قریحه را بخود ببندد در میان این مهمانان پنج نفری بودند که آینده‌ای داشتند ، و ده نفری هم در دوران حیات خود کم و بیش افتخاراتی بدست می‌آوردند ، اما دیگران ، مانند همه اشخاص مبتذل میتوانستند دروغ مشهور لوئی هیجدهم را درباره خود تکرار کنند یگانه‌گی و فراموشی میزبان ، خوش روئی پر تشویش کسی را داشت که شش هزار فرانک خرج کرده باشد گاهگاه چشمانش با بیصبری به در سالن خیره میشد و اسم یکی از مهمانان را که دیر کرده بود بر زبان می‌آورد. بزودی مرد کوتاه قد فربه‌ی نمایان شد که حاضران با همه گرمی از او پذیرائی کردند ؛ و او صاحب محضری بود که همان روز صبح سند تأسیس روزنامه در آن تنظیم شده بود پیشخدمتی بالباس سیاه درهای تالار نهارخوری وسیعی را باز کرد ، و هر کس بی تعارف به آنجا رفت و کنار میز بسیار بزرگی جا گرفت رافائل پیش از آنکه تالارها را ترک کند ، نگاه دیگری به آنجا افکند براستی آرزویش کاملاً برآورده شده بود. سالن‌ها همه به زر و حریر آراسته بود در پر توشمعه‌های بیشمار که در شمعدان‌های گران بها نهاده بود ، نفس طلا کار بالای دیوارها و کنده کاری ظریف برنرها و رنگهای مجلل اثاثه همه تا کوچکترین جزئیات آن میدرخشید. گلدانهای پاره‌پاره‌ای از خیزران که با هنرمندی ساخته شده بود قرار داشت و گلهای کمیاب آن عطر لطیفی می‌پراکند. همه چیز حتی پرده‌ها ، بريك طبع ظریف و کم ادعا گواهی میداد ؛ بالاخره ، در همه چیز لطفی شاعرانه نهفته بود که افسون آن ناچار میبایست در مخيلة يك مرد بی پول

کارگر افتد رافائل آهی کشید و گفت

— صد هزار فرانك درآمد سالانه تفسیر بسیار قشنگی است که بر اصول دین نوشته اند ، و بطرز شگرفی ما را مدد میکند که اخلاق را در عمل بکار بندیم آه ! بله ، فضیلت و تقوای من نمیتواند پیاده قدم بردارد. برای من فساد یعنی يك اطاق زیر شیروانی ، يك لباس فرسوده ، يك کلاه خاکستری در زمستان و مقداری قرض به دربان آه ! میخواهم يك سال یا شش ماه — چه اهمیت دارد ! در چنین تجملی زندگی کنم و بعد بمیرم در این صورت زندگی را دست کم بهزار رنگ شناخته ام ، آنرا تا به آخر چشیده و بلعیده ام .

امیل که بسخنان او گوش میداد، گفت :

— اوه ! تو کالسکه يك دلال معاملات صرافی را بجای پيك سعادت میگیری برو ، وقتی که بینی ثروت امکان آنرا که روزی مرد بزرگی باشی از تو میگیرد ، زود از آن خسته میشوی آیا هرگز هنرمند میان بی برگی و فقر ثروت و پرومندی و ثروت فقر تردید روا داشته است ؟ مگر نه این است که ما احتیاج به مبارزه داریم ؟ بهمین جهت به شکمت صابون بمال ، بین ، — امیل بایك اشاره قهرمانانه منظره باشکوه و بسیار مقدس و اطمینان بخش تالار نهارخوری سرمایه دار نيك سرشت را نشان داد و گفت

در حقیقت این مرد فقط بخاطر ما برای جمع مال رنج برده است مگر او نوعی اسفنج نیست که از نظر طبیعی دانان دور مانده است و ما میباید پیش از آنکه میراث خواران خوش را بمکند بادقت و مهارت شیرهاش را بگیریم ؟ بنظر تو این نقش های برجسته روی دیوار آیا خوش طرح نیست ؟ و این چلچراغها و این پرده های

نقاشی؟ راستی چه تجمل خوش سلیقه‌ای! بنا بگفته حسودان و کسانی که اصرار دارند ریزه کاری‌های زندگی را ببینند، این مرد در زمان انقلاب يك آلمانی و چند نفر دیگر، از جمله بهترین دوست خود و مادر این دوست راکشته است آیا هیچ میتوانی زیر موهای خاکستری این شخص محترم نشانی از جنایت ببینی؟ قیافهٔ مرد بسیار نیکی را دارد. نگاه کن، ظروف و اثاث نقره‌اش چه جور میدرخشد... تصور میکنی اشعهٔ نورانی که از این نقره‌ها منعکس میشود مانند خنجری باشد که در قلبش فرو رود؟... به! در این صورت حاضرم به محمد (ص) ایمان بیاورم اگر معتقدات عوام راست باشد، پس اینك سی نفر مرد با شرف و صاحب هنر آماده شده‌اند که خون خانواده‌ای را بپاشانند و احشاءشان را بخورند و ما دوتا، ما دوجوان پاك وجدان و پرشور هم در این کارناشایست همدست ایشان شده‌ایم! دلم میخواهد از این سرمایه‌دارمان بپرسم آیا شرف دارد... رافائل فریاد زد

— نه، حالا نه! وقتی که پاك مست شد، تا اقلا ما شامی

خورده باشیم

دوستان خنده‌کنان کنار میز نشستند ابتدا هريك از مهمانان بانگاه خود که البته از هر گفتاری سریع‌تر بود منظرهٔ مجللی را که در مقابل چشمها گسترده میشد ستود سفرهٔ روی میز مانند قشر برف تازه بر زمین نشسته سفید بود، و بشقابهای مهمانان که بالای آن نان‌های سفید كوچك نهاده بود بقرینه چیده شده بود. بلورها رنگ‌های قوس قزح را در پرتو ستاره‌وش خویش منعکس میکرد، نور شمعها مانند آتش بازی مداومی از هر طرف میتابید، خوراك‌هایی که زیر سرپوشهای نقره جا داشت اشتها و کنج‌كاوی را با هم تحريك

میکرد صحبت تقریباً در میان نبود هر کس به پهلونشین خود نظری افکند شراب «مادر»<sup>۱</sup> در گردش آمد پس از آن خوراک اول با همه شکوه و جلال خویش وارد شد ، و آن طوری بود که مرحوم «کامباسرس»<sup>۲</sup> از آن خشنود میشد و «بریا ساوارن»<sup>۳</sup> آنرا با فصاحت میستود شراب های «بردو»<sup>۴</sup> و «بورگونی»<sup>۵</sup> ، سفید و سرخ ، به فراوانی در جامها ریخته شد این نخستین بخش ضیافت از همه جهت به پرده اول يك تراژدی کلاسیک میمانست در پرده دوم زبانها کم و بیش خوب باز شد هریک از مدعوین بمیل خود از انواع شرابها چشیده و باندازه کافی نوشیده بود ؛ از اینرو هنگام آن که بقایای این خوراک عالی را از روی میز برچینند بحث های طولانی چندی در گرفته بود ؛ برخی پیشانی های رنگ پریده قرمز شده بود ، چندین بینی کم کم رنگ ارغوانی بخود ، میگرفت ، چهره ها برافروخته میشد ، چشمها برق میزد در این سپیده دم مستی گفتگو هنوز از حدود ادب تجاوز نمیکرد ؛ ولی کم کم از همه دهانها نیشخند و لطیفه بیرون جست ؛ پس از آن مار افترا آهسته آهسته سر کوچک خود را بلند کرد و با صدای نازک آغاز سخن نمود ؛ اینجا و آنجا ، برخی منافقان بدقت گوش فرا دادند و امیدوار بودند تا آخر هشیار بمانند به این ترتیب در آغاز خوراک دوم سرها کاملاً گرم شده بود. هر کس میان حرف زدن لقمه بدهن میگذاشت ، یا در حال خوردن بسخن دهان میگشود ؛

۱- Madère ۲- Cambacères نماینده مجلس انقلابی کنوانسیون و کنسول دوم (با اتفاق بنایارت ولبرن) ، در زمان امپراطوری ناپلئون در تدوین آئین دادرسی مدنی شرکت داشته است (۱۸۲۴-۱۷۵۳) ۳- Brillat-Savarin نویسنده فرانسوی و از مشهورترین کسانی که درباره غذاهای خوب و ذوق و سلیقه در امور مطبخ چیز نوشته اند (۱۸۲۶ - ۱۷۵۵)

۴- Bordeaux ۵- Bourgogne

و بس که نوشابه‌ها ناب و معطر بود ، و بس که سرمشق دیگران مسری بود ، هر کس بی حساب مینوشید «تایفر» خواست مهمانان خود را باز بیشتر به هیجان آورد؛ بدین جهت دستور داد تا شرابه‌ای مردافکن «رون»<sup>۱</sup> و «توکای»<sup>۲</sup> سوزان و «روسیون»<sup>۳</sup> آکنه و مستی را رایش آوردند. نشئه شراب شامپانی که همه بایبصری منتظر آن بودند و سرانجام بی دریغ در جامها ریخته شد ، مانند شلاقی بر این مردان فرود آمد و آنان را همچون اسبهای چاپار هنگامی که از منزلی بحرکت آیند از جا کند آنان سمند اندیشه را در میان استدالات میان تهی که هیچکس بدان گوش نمیداد تازاندند ، داستانهای نقل کردند که شنونده نداشت ، و صد بار بیش یکدیگر را صدا کردند بی آنکه کسی پاسخ دهد تنها آواز پرطنین عیش و نوش بگوش میرسید ، - آوازی که از صدها همهمة درهم ترکیب یافته بود ، و مانند «گرشندو»<sup>۴</sup> های «روسینی»<sup>۵</sup> پیوسته بم تر میگشت . پس از آن نوبت به جامهائی رسید که از روی خدعه بلند میشد ، و لافزنی و مبارزه جوئی بر سر نوشیدن در گرفت . دیگر همه ، بجای آنکه به استعداد معنوی خود ببالند، میکوشیدند تا از حیث ظرفیت باچلیک و قرابه وخم برابری کنند پنداشتی که از گلوی هر کس دو صدا بیرون میآید لحظه ای رسید که در آن آقایان همه باهم حرف میزدند و نوکران لبخند تحویل میدادند هم چنانکه در میدان جنگ خمپاره ها و گلوله های توپ و تفنگ از دو طرف میبارد، تقیض گوئی های رویهم بی پایه و حقایقی

۱- Rhône شهرستان فرانسه در اطراف دهرلیون ، ۲- Tokay شراب لیکور  
طلائی رنگ مجارستان ، ۳- Roussileon شهرستان قدیمی فرانسه که مرکز آن یرینان  
Perpignan است. ۴- Crescendo اصطلاح موسیقی برای نمایاندن افزایش تدریجی  
اصوات يك آهنگ ۵- Rossini آهنگساز بزرگ ایتالیائی (۱۷۹۲-۱۸۶۸)

که به لباس مسخره بیان میشد از میان فریادها و قضاوت‌های سرسری و احکام خودسرانه و گفته‌های جفنگ بایکدیگر مصاف میدادند و این هنگامه پر آشوب سخن بی شک از لحاظ غرابت افکاری که بیان میشد میتوانست توجه يك فیلسوف را بخود جلب کند ، همچنانکه نوظهور بودن عقاید اجتماعی يك مردسیاسی را به تعجب و امیداشت. منظره این مجلس در عین حال يك كتاب و يك پرده نقاشی بود . مکتب‌های فلسفی و ادیان و اخلاق که از اقلیمی به اقلیم دیگر آنهمه باهم تفاوت دارند ، انواع حکومت‌ها ، و بالاخره همه آثار بزرگ عقل بشر زیر ضربات داسی که به درازای داس زمان بود از پا در افتادند ؛ شما به زحمت میتوانید حکم کنید که این داس را آیا خرد مست بحرکت می‌آورد یا مستی که خردمند و روشن بین شده است . بنظر میرسید که این اشخاص که گوئی طوفانی آنها را از جا برکنده بود ، میخواستند مانند دریای خروشان صخره‌های همه قوانین را که تمدن از میان آن‌شناور است براندازند و از این راه اراده خداوند را اجرا کنند که خوبی و بدی هر دو را در طبیعت رها کرده و راز نبرد همیشگی شان را تنها برای خود نگهداشته است. این بحث بی‌بندوبار و خنده‌آور تاحدی بصورت اجتماع شبانه جادوگران فهم و ادراك درآمد . میان شوخی‌های الدوهباری که بمناسبت پیدایش يك روزنامه بر زبان این فرزندان انقلاب گذشت و گفت و شنود میخواران شادکام بهنگام ولادت «گارگانتوا»<sup>۱</sup> همان دره عمیقی وجود داشت که میان قرن نوزدهم و قرن شانزدهم فاصله است . قرن شانزدهم خنده بربل آماده کار تخریب میشد ، اما قرن ما در میان ویرانه‌ها میخندد

صاحب محضر درحالیکه رافائل را نشان میداد ، پرسید  
 - آن جوانی که آنجا می بینم ، اسمش چیست ؟ بنظرم رسید  
 که او را «والاتن»<sup>۱</sup> صدا میکنند  
 امیل باخنده فریاد زد

- بابا، چه دارید میگوئید ، باین والاتن خشك و خالی تان!  
 خواهش دارم بگوئید رافائل دووالاتن ! روی سپر اجداد ما  
 يك عقاب زرین در متن سیاه نقش بود، باین شعار زیبا Non recidit  
 animvs ! ما که بچه سر راهی نیستیم! ما از اخلاف امپراطور «والنس»<sup>۲</sup>  
 هستیم، که سر سلسله خاندان «والنتینوا»<sup>۳</sup> است و شهرهای  
 «والانس»<sup>۴</sup> را در اسپانیا و فرانسه بنا کرده است ما وارث قانونی  
 امپراطوری خاوریم، واگر میگذاریم که محمود<sup>۵</sup> در قسطنطنیه  
 بر تخت بنشیند فقط از حسن نیتی است که داریم و هم چنین از بی پولی  
 و نبودن سرباز.

امیل با چنگال خود تاجی بالای سر رافائل رسم کرد صاحب  
 محضر يك لحظه خود را جمع کرد ولی باز بزودی به میخواری  
 پرداخت ، و با حرکت پر معنائی که بخود داد بنظر میرسید که پیش  
 خود اعتراف میکرد محال است بتواند شهرهای والانس و قسطنطنیه  
 و محمود و امپراطور والنس و خاندان والنتینوا را روزی جزو  
 مشتریان محضر خود ببیند. «کلودوی نیون»<sup>۶</sup>، بنده زر خریدی که  
 برای سطری ده شاهی میبایست ادای «بوسوئه»<sup>۷</sup> را در آورد، گفت:  
 - ویرانی شهرهای پر جمعیتی مانند بابل و صور<sup>۸</sup> و قرطاجنه<sup>۹</sup>

۱- Valentin ۲- Valens والنس امپراطور روم و برادر والانتین اول ، که  
 از ۳۶۴ تا ۳۷۸ میلادی امپراطور بود. ۳- Valentino ۴- Velence ۵- سلطان  
 محمود دوم که از ۱۸۰۹ تا ۱۸۳۹ سلطان عثمانی بود. ۶- Claude Vignon ۷- Bossuet  
 اسقف فرانسوی و خطیب و واعظ زبردست (۱۷۰۴-۱۶۲۷) ۸- از شهرهای ساحلی سوریه که  
 در زمان فنیقی ها مرکز تجارتی بزرگی بود. ۹- شهری در نزدیکی تونس حاليه که از طرف  
 مهاجرین فنیقی بنانده و مرکز قدرت و تجارت و رقیب روم گردیده بود .

وونیز، که همه زیر قدمهای مردانی غول آسا له شده‌اند، آیا  
 خطاری نیست که يك قدرت شوخ چشم بما میدهد؟

یکی از پیروان «بالانش»<sup>۱</sup> جواب داد

— موسی، «سیلا»<sup>۲</sup>، «لوئی یازدهم»<sup>۳</sup>، «ریشلیو»<sup>۴</sup>

«روبسپیر»<sup>۵</sup> و «ناپلئون» آیا يك شخص واحد نیستند که مانند  
 ستاره دنباله دار در آسمان تمدن‌های مختلف ظاهر میشوند؟

«کانالیس»<sup>۶</sup>، سازنده انواع قصیده گفت

— چه لازم است که در تقدیر آسمانی کاوش کنیم؟

منتقد درسخن او دويد:

— آه! باز این تقدیر آسمانی! دردنيا من چیزی را از این

کش داتر نمی‌شناسم

«ماسول»<sup>۷</sup>، جوانی که چون جای يك دوحرف در آغاز اسمش

خالی مانده بود<sup>۸</sup> جمهوری خواه شده بود، میگفت

— ولی، آقا، لوئی چهاردهم برای ساختمان ترعه «منتون»<sup>۹</sup>

پیش از آن مردم را بکام مرگ فرستاد که «کنوانسیون»<sup>۱۰</sup> برای آن

که مالیات را بر مبنای عدالت قرار دهد، قوانین را بصورت واحد

درآورد، از فرانسه ملتی بسازد و میراث را به تساوی میان وارثان

تقسیم کند

۱- Ballanche نویسنده عرفانی فرانسوی (۱۷۷۶-۱۸۴۷) ۲- Sylla دیکتاتور

رومی و رئیس حزب اشرافی که قوانین روم را برفع سنا تغییر داد و يك چند فرمانروای مطلق روم  
 و ایتالیا بود (۱۳۶ تا ۷۸ قبل از میلاد) ۳- پادشاه فرانسه که با تکیه به بورژوازی  
 توانست قدرت اشراف را محدود کند و اساس مرکزیت فرانسه را بریزد. (۱۴۲۳-۱۴۸۳)

۴- Richelieu از بزرگترین سیاستمداران تاریخ فرانسه و وزیر اوئی سیزدهم. (۱۶۴۲-۱۵۸۵)

۵- Robespierre نماینده مجلس کنوانسیون و عضو مؤثر کمیته نجات ملی (۱۷۹۴-۱۷۵۸)

۶- Canalis ۷- Massol ۸- منظور این است که اگر نامش de Massol بود دیگر

جمهوری خواه نمیشد. ۹- Maintenon دهستانی است نزدیک شهر شارتر در فرانسه که

ترعای در آن حفر شده و امام مانده است. ۱۰- Convention

«مورو»<sup>۱</sup> اهل شهرستان «اواز»<sup>۲</sup> که مالک نسبتاً بزرگی بود، در پاسخ او گفت:

— آقا، شما که خون را بجای شراب مینوشید، این بار خواهید گذاشت که سرروی تن مردم بماند؟

— چه فایده‌ای دارد، آقا؟ مگر اصول نظم اجتماعی به فدا کردن چند نفر نمی‌ارزد؟

جوانی به پهلونشین خود گفت:

— هه! «بیکسیو»<sup>۳</sup>! یار و جمهوری خواه مدعی است که باید

سر این مالک را جدا کرد!

جمهوری خواه در میان سسکه تئوریهای خود را شرح داد:

— اشخاص و حوادث هیچ‌اند؛ در سیاست و فلسفه جز اصول

و افکار چیزی بحساب نمی‌آید

— راستی نفرت‌انگیز است! آخر، شما هیچ دغدغه‌ای ندارید

که دوستانتان را برای يك آره یا نه بکشید؟...

— اه، آقا! جانی واقعی کسی است که پشیمانی به او دست

میدهد، زیرا این میرساند که کم و بیش تصویری از تقوی دارد؛

در صورتیکه پطرکبیر و «دولک‌دالب»<sup>۴</sup> نماینده يك نظم اجتماعی

هستند، و «مون‌بار»<sup>۵</sup> دزد دریائی، مظهر يك سازمان خاص.

کافالیس پرسید

— مگر اجتماع نمیتواند از این نظم و این سازمانهای شما چشم

پوشد؟

۱ — Moreau ۲ — Oise ۳ — Bixiou ۴ — Duc d'Albe سردار

سپاهیان شارل پنجم در فیلیپ دوم پادشاهان اسپانیا این شخص خودش مردم هلند را به

بیرحمانه‌ترین وجهی سرکوب کرد. (۱۵۸۲-۱۵۰۸) ۵ — Monbard

جمهوری خواه گفت

— اوه ! من مواثقم.

— اه ! این جمهوری بی همه چیزتان دلم را بهم میزند ! يك جوجه خروس را براحتی نخواهیم توانست بدندان بگیریم، مگر آنکه قانون کشاورزی در کارمان مداخله کند

— این اصول تو، آقای «بروتوس»<sup>۱</sup> کوچولوی من، عالی است ! ولی خودت شبیه پیشخدمت من هستی؛ ناچس بقدری بیرحمانه وسواس پاکیزگی دارد که اگر بگذارم لباسهای مرا به میل خود ماهوت پاك كن بکشد، دیگر باید لخت در کوچه راه بروم. جمهوری خواه گفت :

— چه آدمهای بیشعوری هستید ! میخواهید ملتی را باخلال دندان پاکیزه کنید. پس بنظر شما عدالت خطرش بیشتر است تا دزدها

«دروش»<sup>۲</sup>، کارمند دادگستری گفت

— هه ! هه !

«کاردو»<sup>۳</sup>، صاحب محضر گفت

— اینها هم، با این سیاست شان، عجب دردسری شده اند پس کنید. هیچ علم و هیچ تقوایی ارزش يك قطره خون آدمی را ندارد اگر ما به حساب حقیقت میرسیدیم شاید میدیدیم که ورشکسته است.

— آه ! بی شك اگر در فساد بخوشی زندگی میکردیم برای ما بقیمت ارزان تری تمام میشد تا اینکه بخاطر تقوی بجان هم بیافتیم.

بهمین جهت من همه سخنانی هائی را که از چهل سال به اینطرف برکسی خطابه ایراد کرده اند حاضرم بایک ماهی قزل آلا، یایک قصه «پرو»<sup>۱</sup> یایک طرح «شارله»<sup>۲</sup> عوض کنم.

— کاملاً حق باشماست! آن مارچوبه ها را اینجالتف کنید.

چون هرچه باشد، آزادی هرج و مرج ببار میآورد، هرج و مرج به استبداد منجر میشود و استبداد هم دوباره آزادی را بدنبال دارد. تاکنون میلیونها نفر نابود شدند و نتوانستند هیچیک از این انواع حکومت را به فیروزی کامل برسانند. آیا این همان دور و تسلسلی نیست که دنیای معنوی همیشه در آن سرگردان خواهد بود؟ بشر، هر بار که تصور میکند چیزی را تکمیل کرده، درواقع فقط آنرا جابجا کرده است

«کورسی»<sup>۳</sup>، نویسنده نمایشنامه های سبك، فریاد زد:

— اوه! اوه! پس آقایان، من جام خود را بسلامتی شارل دهم، پدر آزادی، بلند میکنم!

امیل گفت:

— چرا نکنیم؟ در دوران هائیکه استبداد بر قوانین حاکم است، آزادی در آداب و رسوم جاری است، و برعکس. بانکدار گفت

— پس بسلامتی حماقت این حکومت بنوشیم که به ما این همه قدرت نسبت به مردم احمق میدهد!

يك افسر نیروی دریائی، که هرگز از «برست»<sup>۴</sup> بیرون

۱- Perrault شارل پیر نویسنده فرانسوی که قصه های اوبرای کودکان مشهور است (۱۶۲۸-۱۷۰۳) ۲- Charlet رسام فرانسوی که صحنه های زندگی نظامی را پرداخته است. (۱۷۶۲-۱۸۴۶) ۳- Cursy ۴- Brest بندر نظامی فرانسه، در منطقه‌ای به شمال غرب این کشور.

رفته بود، گفت :

- آخر، عزیزم، ناپلئون اقلاً افتخاراتی برای ما کسب کرد  
- آخ! افتخارات! چه کالای ناجوری، که باید گران خرید  
و نمیتوان حفظ کرد. آیا کسب افتخار خود خواهی مردان بزرگ  
نیست، همانطور که خوشبختی خود خواهی مردم احق است؟

- پس آقا، شما خیلی خوشبخت هستید

- ارلین کسی که خندق را اختراع کرد بی شک مرد ضعیفی بود،  
زیرا اجتماع تنها به نفع اشخاص ناتوان است. انسان وحشی و انسان  
متفکر، که درد و انتهای دنیای معنوی قرار دارند، هر دو بیک اندازه  
از مالکیت متنفرند.

- «کاردو»<sup>۱</sup> فریاد زد:

- چه خوب اگر مالکیت نباشد، ما چه جور میتوانیم سند و  
قباله تنظیم کنیم؟

- این نخود فرنگی واقعاً عجب لذیذ است!

- فردای آنروز دیدند که کشیش در رختخواب خود مرده است.

- کیست که از مردن حرف میزند؟.. شوخی نکنید! من يك

عمودارم.

- بی شك، شما هم ناچار او را از دست خواهید داد.

- این که جای بحث نیست.

- گوش کنید، آقایان چگونه میتوان عموی خود را کشت

هیس، (گوش کنید! گوش کنید!) پیش از هر چیز باید يك عموی  
چاق و گنده داشت، دست کم هفتاد ساله، و این بهترین نوع  
عموهاست. (هیجان حاضران). بعد، باید بهانه ای پیدا کرد و مقداری

جگر غاز خیلی چرب به او خوراند  
 - اه! عموی من لاغر و بلند بالا و خسیس و کم خوراك است.  
 او! این جور عموها دیوهائی هستند که از زندگی سوء استفاده  
 میکنند

سخنران به گفتار خود ادامه داد  
 - آنوقت، بعد از غذا، به او خبر بدهید که بانکدار مخصوصش  
 ورشکست شده است.

اگر تاب آورد، چه باید کرد ؟  
 - يك دختر قشنگ به جانش بیندازید  
 کسی که آن سؤال را طرح کرده بود، پس از يك اشاره منفی  
 دست، پرسید  
 - اگر اهلش نباشد؟...  
 - در این صورت دیگر عمونیست... چون عموها ذاتاً دلشان  
 می شنکد.

- صدای «مالیران»<sup>۱</sup> دو «نوت»<sup>۲</sup> پائین آمده است.  
 - نه آقا.  
 - بله، آقا.

- او! او! بله، نه. آیا سراسر تاریخ مباحث دینی و سیاسی  
 و ادبی بهین خلاصه نمیشود ؟ انسان بندبازی است که لب پرتگاه  
 میرقصد !

- اگر حرفتان را درست فهمیده باشم، یعنی من احمقم ؟  
 - برعکس ، از این جهت که حرف مرا نمی فهمید...

۱ - Malibran خواننده زن اسپانیولی که در پاریس هنرمائی میکرد. است

۲ - فاصله صدای انسان معمولاً سیزده یا چهارده نوت است. (۱۸۰۸ - ۱۸۳۶)

- سواد و تعلیمات چه چیز احمقانه‌ای! آقای «هاینفرماخ»<sup>۱</sup> شماره کتابهای چاپ شده را بیک میلیارد تخمین می‌زند، و حال آنکه زندگی انسان اجازه خواندن بیش از صد و پنجاه هزار جلد از آنرا نمیدهد. در این صورت خواهش دارم کلمه تعلیمات را برایم معنی کنید. سواد و تعلیمات برای بعضی‌ها عبارت از این است که نام اسب اسکندر، یاسگ فلان نویسنده را بدانند، اما از اسم کسی که بفکر حمل چوب بوسیله جریان آب رودخانه افتاد، یا ساختن ظروف چینی را اختراع کرد بی اطلاع باشند. برای عده‌ای دیگر، باسواد بودن یعنی وصیت نامه‌ای را سوزاندن، و بعد بصورت مردم شرافتمند زندگی کردن و مورد احترام دیگران بودن؛ نه آنکه بازدیدن يك ساعت مرتکب تکرار جرم شدن و باعلل مشدده پنجگانه درمیدان «گرو»<sup>۲</sup> در ننگ و نفرت مردن.

- آیا «ناتان»<sup>۳</sup> اینجا میماند؟

- آخ، آقا، همکارانش خیلی خوش قریحه‌اند!

- کانالیس چطور؟

- مرد بزرگی است، دیگر حرفش را نزنیم

- شما مستید!

- نتیجه بلاواسطه قانون اساسی یکسان شدن و پائین آمدن

درک و استعداد عمومی است. هنر، دانش، بناهای تاریخی، همه چیز را

حسن خودپرستی و حشمتناکی که جذام دوران ما شده است میخورد.

این سیصد نفر بورژوازی شما، پس از آنکه به کرسی‌های نمایندگی

تکیه دهند، تنها چیزی که بفکرشان برسد این است که درخت

تبریزی بکارند. استبداد از راه‌های غیرقانونی کارهای بزرگ انجام

میده‌دهد، اما آزادی حتی این زحمت را بخود نمیده‌دهد که با استفاده از قانون کارهای خیلی کوچک را ازپیش ببرد.

يك نفر طرفدار استبداد سخن او را قطع کرد :

— آموزش عمومی شما با گوشت انسانی سکه‌های پنج‌فرانکی درست میکند در میان ملتی که تعلیمات آنرا یکسان و هموار کرده باشد شخصیت افراد از بین میرود

مرید «سن سیمون»<sup>۱</sup> پرسید

— با این همه، مگر هدف اجتماع تأمین آسایش همه مردم

نیست ؟

— شما اگر پنجاه هزار فرانک درآمد سالانه داشتید، هرگز بفرموده مردم نمی‌افتادید آیا واقعاً شور عشق بشریت را در سر دارید؟ پس به ماداگاسکار بروید: شما آنجا يك ملت كوچك و قشنگ ترتازهای دارید که میتوانید سن سیمونیزه‌اش بکنید، و پس از طبقه‌بندی درشیشه بگذارید؛ ولی اینجا هر کس بطور خیلی طبیعی، مانند میخی که در سوراخی جا بگیرد، به لانه خود میرود. دربان برای خودش دربان است و احق هم احق، بدون آنکه لازم باشد يك انجمن کشیشان آنها را باین درجه ارتقاء دهد. ها ! ها !

— پس شما طرفدار شارل دهم هستید !

— برای چه نباشم؟ من از استبداد خوشم می‌آید، چون نوعی

تحقیر نسبت به نوع بشر در آن نهفته است. من با پادشاهان کینه‌ای ندارم. بس که خنده آورند ! مگر کم چیزی است که انسان در فاصله

سی میلیون فرسخی خورشید در يك اطاق بر تخت بنشیند ؟

برای تعلیم مجسمه‌ساز، که توجه چندانی هم نشان نمیداد،

مرد دانشمند بحثی را درباره آغاز اجتماعات بشری و ملل اولیه شروع کرده بود و چنین میگفت :

— حال این منظره پهناور تمدن را خلاصه کنیم. در آغاز پیدایش ملت‌ها، قدرت تاحدی مادی و یگانه و خشن بود؛ پس از آن بر اثر توسعه دامنه این اجتماعات، دولت از تجزیه کم و بیش ماهرانه قدرت ابتدائی سرچشمه گرفت. به این ترتیب، دردوران باستان، قدرت در دست حکومت‌های مذهبی بود؛ کاهنان شمشیر و عودسوز معبد، هر دورا در اختیار داشتند. بعدها قدرت آسمانی در وجود دوفر تجلی کرد: کاهن و شاه. امروز جامعه ما، که آخرین مرحله تمدن است، قدرت را بر حسب شماره برخی مظاهر و مفاهیم تقسیم کرده است. و ما به نیروهائی بنام صنعت، اندیشه، پول و بیان رسیده‌ایم. قدرت، چون دیگر وحدت خود را از دست داده است، پیوسته بطرف انحلال و ازهم‌پاشیدگی میرود، و جز منافع شخصی مانع دیگری بر سر راه آن نیست. بهمین جهت است که ما دیگر نه روی مذهب یا نیروی مادی، بلکه روی فهم و هوش تکیه میکنیم. اما آیا کتاب باشمشیر برابر است؟ آیا بحث همان ارزش عمل را دارد؟ اصل مسئله اینجاست.

طرفدار شارل دهم گفت :

— فهم و هوش همه چیز را نابود کرده است! آزادی مطلق ملت‌ها را به خودکشی سوق میدهد. آنها، مثل يك انگلیسی‌میلیونر، از فیروزی خود دچار ملال میشوند.

— پس چیز تازه چه دارید بگوئید؟ شما امروز همه قدرت‌ها را مسخره کرده‌اید. حتی انکار وجود خدا چیز مبتدلی شده است. دیگر بهیچ چیز اعتقاد ندارید. همین است که این قرن مانند سلطان

پیری است که عیاشی و هرزگی رمقی برایش باقی نگذاشته است !  
بالاخره، این «لرد بایرون»<sup>۱</sup> شما پس از آنکه از شعرپاک نومید شد  
هیجانات جنایت را ستود و سرود.

«بیانشون» که کاملاً مست شده بود، جواب داد:

– هیچ میدانید که تفاوت بیش و کمی در مقدار فسفر یکی را  
نابغه و دیگری را جانی، یکی را هوشمند و دیگری را احمق، یکی را  
پارسا و دیگری را گناهکار میکند ؟  
«کورسی»<sup>۲</sup> فریاد زد:

– مگر میتوان تقوی را با این چوب راند ؟ تقوائی که موضوع  
همه نمایشنامه‌ها و نقطه‌گره همه درامها، پایه و اساس همه  
دادگاه‌هاست

– اه ! خفه شو، حیوان . تقوای تو آشیلی<sup>۳</sup> است که پاشنه‌هم  
ندارد !

– بیار ، بنوشیم !

– شرط می‌بندی که من يك شیشه شراب شامپانی را لاجرم  
سر بکشم ؟

«بیکسیو»<sup>۴</sup> فریاد زد:

– واقعاً ، چه هنری !

جوانی که با سروروی جدی شراب در گریبان جلیتقه‌اش  
میربخت، گفت

– مثل کاریچی‌ها مست کرده‌اند !

۱- Lord Byron ۲- Cursy ۳- Achille پهلوان یونانی که هیچ حربه

براو کارگر نبود مگر آنکه برپاشنه پایش فرود آید. در جنگ تروا Troie آشیل هکتور Hector

را کشت و خود نیز بابتیر زهر آلودی که برپاشنه‌اش رسیده هلاک شد . ۴- Bixiou

— بله، آقا، طرز حکومت فعلی عبارتست از حکومت افکار عمومی.

— افکار عمومی؟ به! این دیگر از هرروسی هرزه‌تر است! اگرما از شما مردان اخلاق و سیاست پیروی کنیم باید همیشه قوانین شمارا بر طبیعت و افکار عمومی را بروجدان ترجیح بدهیم. بروید، بابا. همه چیز درست و همه چیز نادرست است. اگر اجتماع بالش پر قو بما ارزانی داشته، این احسان خود را بایماری تفرس مکافات داده است، هم چنانکه آئین دادرسی را هم برای ملایم کردن عدالت قرارداد و زکام را بدنبال شالهای کشمیر فرستاده است: امیل سخن این دشمن بشر را قطع کرد.

— ناکس! چگونه در مقابل این همه شراب و غذاهای لذیذ، و در حالیکه تا گلو روی میز افتاده‌ای، میتوانی از تمدن بدبگوئی؟ بیا این آهورا که شاخ و پای طلائی دارد زیر دندان بگذار و دیگر پستان مادر را گاز نگیر

— مگر تقصیر من است که مذهب کاتولیک نیم میلیون خدارا در یک کیسه آرد می‌چپاند، یا اینکه جمهوری همیشه به کسی مثل ناپلئون منتهی میشود، یا آنکه سلطنت مطلقه در فاصله بین قتل هانری چهارم و محاکمه لوئی شانزدهم واقع است، و یا آنکه «لیبرالیزم»<sup>۱</sup> بصورت «لافایت»<sup>۲</sup> مجسم میشود؟

— آیا در روزهای ژویه او را بوسیدید؟

— نه

— پس، دیگر حرف نزنید، شکاک.

۱- مسلک آزادیخواهان مباحثه رو. ۲- Lafayette سردار فرانسوی که در جنگهای آزادی آمریکا و در انقلاب کبیر فرانسه و در انقلاب ژویه ۱۸۳۰ شرکت داشته است. (۱۷۵۷-۱۸۳۴)

- اشخاص شكاك از همه باوجدان ترند.  
 - اصلا وجدان ندارند  
 - چه میگوئید ! دست کم دوتا دارند.  
 - به امید بهشت نیکی کردن ! آقا ، این واقعا يك فكر  
 بازاری است. ادیان باستانی جز گسترش خوش آیند لذت طبیعی  
 چیزی نبود، ولی ما روح و امیدواری را نمو داده ایم و این ترقی  
 محسوسی است.  
 ناتان گفت :

- اه ! دوستان خوب من، شما از این قرن که از مباحث سیاسی  
 اشباع شده است چه انتظاری میتوانید داشته باشید؟ ببینید در  
 تاریخ پادشاه بوهم<sup>۱</sup> و «هفت قصراو»، این اثر شیوا، چه سرنوشتی  
 داشته است ؟...

از یکطرف میز بطرف دیگر، منتقد فریاد زد:  
 - این ؟ این که مشتی جمله است که مانند قرعه بتصادف از  
 درون کلاهی بیرون کشیده اند این اثری است که واقعا بدرد  
 دیوانه های «شارانتون»<sup>۲</sup> میخورد.

- بی شعور ! -  
 - برو ، لات !  
 - اوه ! اوه !  
 - آه ! آه !  
 - حالا بهم میپزند.  
 - نه .

۱- Bohème بوهم قسمتی از خاک چك و اسلواکی کنونی است. ۲- Charenton  
 شهر کوچکی است در ایالت سن، نزدیک پاریس، که بیمارستان آن مشهور است.

— فردا خدمت آقا خواهم رسید.

ناتان در جواب گفت :

— همین حالا.

— خوب ! خوب ! هر دو تان خیلی مردید

مدعی گفت

— شما هم هستید.

— اصلاً نمیتوانند سرپا بایستند.

ناتان، که باصطلاح شیر شده بود، مانند بادبادکی که هنوز بهوا نرفته است، تلو تلو خوران بلند شد و در جواب گفت:

— هه ! من نمیتوانم راست بایستم، ها ؟

پس از آن، گفتی که این تلاش او را از حال برد؛ نگاهی گیج و گنگی بمیز افکند و دوباره روی صندلی افتاد و سرش را خم کرد و ساکت ماند.

منتقد به پهلونشین خود گفت :

— بامزه نیست که من بخاطر کتابی که هرگز ندیده و نخوانده‌ام

دوئل کنم ؟

بیکسیو گفت :

— امیل، مواظب لباست باش، پهلونشینت رنگش پریده است.

— « کانت »<sup>۱</sup>، آقا؟ این هم يك بالنی است که بهوا فرستاده‌اند

تا اشخاص ساده لوح را سرگرم کنند ! « ماتریالیسم »<sup>۲</sup> و « اسپیریتوآلیسم »<sup>۳</sup>، این‌ها دو تار اکت قشنگ هستند که حقه‌بازان

۱- Kant اما اوئل کانت فیلسوف مشهور آلمانی، (۱۷۲۴-۱۸۰۴) Matérilaisme -۲

مکتب فلسفی مادی که منتقد به تقدم و امالت ماده است. -۳ Spiriuailsme مکتب فلسفی که

منتقد به اصالت روح و واقعیت آن است .

رداپوش با آن توپ واحدی را بطرف هم پرتاب میکنند. خدا، خواه آن طوری که «اسپینوزا»<sup>۱</sup> میگوید، درهمه چیز باشد، و خواه بقول «سن پول»<sup>۲</sup> همه چیز از خدا صادر شده باشد خوب، احمق‌ها! مگر باز کردن یا بستن درهمان حرکت واحد نیست؟ آیا تخم از مرغ بیرون آمده است، یا مرغ از تخم؟... آن گوشت مرغابی را لطف کنید!... تمام داستان علم درهمین است. دانشمند، خطاب به او، فریاد کشید:

– بیشعور، مسئله‌ای که مطرح کرده‌ای، جوابش را واقعیت داده است.

– کدام واقعیت؟

– کرسی‌های استادی را برای فلسفه درست نکرده‌اند، بلکه فلسفه را برای کرسی‌ها. عینکت را بچشم بگذار و بودجه را مرور کن. – دزدها!

– احمق‌ها!

– شیادها!

– گول خورها!

بیکسیو با صدای نیمه‌بم اظهار کرد:

– جز در پاریس کجا میتوانید شاهد چنین تبادل سریع و چابک افکار باشید؟

– ها، بیکسیو، يك لودگی کلاسیك، يك تقلید برای ما دریار!

– میل دارید ادای قرن نوزدهم را دریارم؟

– گوش کنید!

۱- Spinoza فیلسوف مشهور هلندی (۱۶۷۲-۱۶۳۲) ۲- Saint-paul از حواریون

عیسی و نویسنده مکاتیب چند در تفسیر و تشریح اصول دین مسیح. تلفظ عربی اسم او پولس است.

— ساکت !

— دهنها تان را ببندید !

— او هوی، چینی، کی نفست بند خواهد آمد !

— به این بچه شراب بدهید و بگذارید ساکت بشود !

— بیکسیو، شروع کن !

هنرپیشه دکمه‌های لباس سیاه خود را بست، دستکش‌های زردش را بدست کرد، قیافه‌اش را پیچاند و چشمان خود را لوچ نمود تا ادای مجله «دوموند»<sup>۱</sup> را درآورد. ولی همه بر صدای او غلبه کرد و نگذاشت حتی يك کلمه از گفته‌های مسخره‌اش را کسی بشنود. گرچه او نتوانست قرن مارا بنمایش بگذارد، اما در عوض شخصیت مجله را توانست نشان بدهد، زیرا خودش هم نفهمید که چه گفت.

میوه و شیرینی گوئی بر اثر افسونی حاضر شد روپوش پهناوری از برنز مطلا که ساخت کارگاه «تومیر»<sup>۲</sup> بود، روی میز را پوشاند. مجسمه‌هایی که يك هنرمند مشهور آنها را به شکلی که در اروپا کمال زیبائی میداند آراسته بود، ظرف‌های توت فرنگی، آناناس، خرمای تازه، انگورهای زرد، هلوهای بور، پرتقالهائی که باکشتی از «ستوبال»<sup>۳</sup> آمده بود، انار، میوه‌های چین، بالاخره هر چیز نایاب که تجمل میتواند فراهم کند، شگفتی‌های قنادی، لذیذترین خوردنی‌ها، دل‌انگیزترین شیرینی‌ها، همه را در دست خود گرفته یا بر پشت حمل میکردند رنگ آمیزی این پرده‌های خوردنی را رخسندگی اثاث چینی و نقش پرفروغ مطلا و تراوش ظرفهای بلور باز بیشتر به جلوه می‌آورد خزه سبز رنگ

۱- Revue des deux mondes « مجله دو جهان » از قدیم‌ترین مجله‌های ادبی

۲- Thomire — ۳- Sétubal بندری است در پرتغال

وسبك، به لطف وصفای رشحات امواج اقیانوس، نقش چینی‌های «سور»<sup>۱</sup> اراکه از روی مناظر «پوسن»<sup>۲</sup> کپی شده بود زینت میداد. سراسر قلمرو يك شاهزاده آلمانی نمیتوانست در بها با این ثروت گستاخ برابری کند. نقره و صدف و طلا و بلور بار دیگر و به شکلی تازه جلوه گر شدند. ولی چشمان کرخ و تب پر حرفی مستانه بزحمت امکان داد که مهمانان از این همه افسونگری که شایسته يك قصه شرقی بود تصور مبهمی بدست آورند. شرابه‌ای «دسر»<sup>۳</sup>، این نوشداروهای نافذ، عطر و شور آتشین خود را به همراه آوردند، تا با بخارات سحرآمیز خود نوعی سراب معنوی پدید آورند و با بندهای محکم خود پاهارا مقید و دستها را سنگین سازند. تل‌های میوه بتاراج رفت، غلغله درافتاد، همه بالا گرفت. دیگر هیچ سخن مشخص شنیده نشد. جامها شکست و خرد شد، و خنده‌های جانگزا مانند فشفشه در رفت. «کورسی»<sup>۴</sup> بوقی بدست گرفت و در آن دمید. و این گوئی علامتی بود که شیطان داد. این جمع عقل باخته زوزه کشیدند و سوت زدند و آواز خواندند، فریاد کشیدند، غریبند و غریب بر آوردند. از دیدن کسانی که طبعاً خوش و خندان بودند و اینك همچون پایان داستانهای «کریون»<sup>۵</sup> غمزده یا مانند دریانوردانی که در کالسکه سفر کنند بفکر فرو رفته بودند، انسان بخنده میافتاد. مردانی زیرك و ظریف طبع راز دل خود را برای اشخاص کنجکاوی میگفتند که حتی بدان گوش نمیدادند. اشخاص غمناك اینك مانند رقاصه‌ای که روی نوک پا چرخ زده-

۱- Sèvres محلی است نزدیک ورسای که در آن کارخانه چینی‌سازی بسیار مشهوری واقع-

است. ۲- Poussin نیکلایوسن از بزرگترین نقاشان کلاسیک فرانسه است. (۱۶۶۵-۱۵۹۴)

۳- Dessert ۴- Cursy ۵- Crébillon شاعر و نویسنده نمایشنامه‌های ترازوی

(۱۷۶۲-۱۶۷۴)

باشد خنده بر لب داشتند. «کلودوینیون»<sup>۱</sup> مانند خرسی در قفس تلو تلو میخورد. دوستان صمیمی با هم گلاویز میشدند. شباهت‌هایی که فیزیولوژیست‌ها با چنان طرز شگفتی در چهره حیوانات و انسان می‌بینند و ثابت میکنند، اینک بطور مبهم در حرکات و حالات بدن ظاهر میشد. آنجا برای کسی مانند «پیشا»<sup>۲</sup> که چیزی نخورده و ننوشیده باشد، مطلب برای سراسر یک کتاب حاضر و آماده بود. میزبان که خود را مست میدید، جرأت نمیکرد از جا برخیزد، ولی کارهای دیوانه‌وار مهمانان خود را با چهره بیحرکتی تأیید میکرد و میکوشید تاقیافه‌ای آبرومند و مهمان‌نواز داشته باشد. صورت پهنش که جابجا سرخ و آبی و تقریباً بنفش گردیده و دیدنش ترس‌آور شده بود، با تلاش‌هایی که بحرکات طولی و جنبی کشتی میمانست، میخواست در جنب و جوش همگانی شرکت کند. امیل از او پرسید:

— راستی آنها را کشتید؟

تایفر ابروهارا بشکلی که در عین حال به ظرافت و حماقت انباشته بود بالا زد و جواب داد

— میگویند به احترام انقلاب ژویه مجازات اعدام ملغی خواهد شد

رافائل اصرار ورزید:

— ولی گاه آنها را بخواب نمی‌بینید؟

قاتل ثروتمند گفت

— شامل مرور زمان میشود!

امیل بالحن تلخی به مسخره گفت

۱- Claude Vignon ۲- Bichat پزشک و فیزیولوژیست فرانسوی که کارهایش

در باره علم تشریح شهرت داشته‌است. (۱۷۷۱-۱۸۰۲)

— بعدهم روی قبرش خواهند نوشت «ای رهگذر، اشکی  
بیاد او بریز!...»

و پس از اندکی دوباره بسخن درآمد:

— او! من حاضرم پنج فرانک به ریاضی دانی بدهم که بایک  
معادله جبری وجود جهنم را برایم ثابت کند  
سکه‌ای را بهوا انداخت و فریاد زد:  
— اگر شیرآمد خدا هست!

رافائل سکه را در هوا گرفت و گفت

— نگاه نکنید! چه میتوان دانست؟ تصادف شوخی‌ها میکند.  
امیل باقیافه‌ای در عین حال غمگین و خنده‌آور گفت:

— افسوس! میان هندسه اشخاص بیدین و دعای Pater Noster<sup>۱</sup>  
پاپ‌من‌جائی نمی‌بینم که پایم را بگذارم. به! بنوشیم! نوش، گوئی  
صدای آسمانی بطری و نتیجه اخلاقی کتاب «پانتاگروئل»<sup>۲</sup> است.  
رافائل گفت

— ما هنرها، بناهای تاریخی و شاید علوم خود را مدیون  
Pater Noster هستیم؛ و از آن بالاتر حکومت‌های معاصر خود را،  
که در آن پانصد نفر زیرک عهده‌دار نمایندگی یک اجتماع پهناور  
و بارور می‌باشند، و نیروهای متضاد در آن یکدیگر را خنثی میکنند  
و همه قدرت را به تمدن، ملکه غول‌آسایی که بر جای شاه نشسته  
است، و امید دارند؛ شاه، این تصویر کهنه و وحشتناک، این سر نوشت  
دروغین که انسان میان تقدیر آسمانی و خویشتن بوجود آورده است!  
در مقابل آنهمه آثار که ایمان بجا گذاشته است، بیدینی مانند

۱ — کلمات اول دعای مسیحی که چنین شروع می‌شود: ای پادشاه که در آسمانی

اسکلتی جلوه میکند که چیزی از آن زائیده نمیشود نظر تو چیست ؟

امیل به سردی گفت :

— من به آن جویهای خونی که مذهب کاتولیک براه انداخته است فکر میکنم رگها و قلبهای مارا گرفت و طوفانی دروغین روان ساخت ولی چه اهمیت دارد؟ هرکس که فکر میکند باید زیر پرچم مسیح قدم بردارد! تنها اوست که فیروزی روح را بر ماده تأمین کرد، تنها اوست که دنیای میانگینی را که مارا از خدا جدا میسازد، بطرزی شاعرانه برما آشکار نمود

رافائل لبخند وصف ناپذیر مستانه‌ای زد و گفت :

— تو بخدا ایمان داری ؟ بسیار خوب برای آنکه همرنگ جماعت باشیم جام خود را بسلامتی *Diis ignotis*<sup>۱</sup> بلند کنیم.  
و آندو باهم جام خوشبوی و گازدار<sup>۲</sup> دانش و شعر و بی‌ایمانی را سرکشیدند

سرپیش خدمت گفت

— آقایان لطفاً به سالن تشریف ببرند، قهوه آماده است.  
در این لحظه تقریباً همه مهمانان در نشئه لذت بخشی بودند که در آن روشنائی عقل خاموش شده، و تن که از سلطه جابرانه اش رهایی یافته است خود را بدست شادمانی هذیان‌آمیز آزادی میسپارد. برخی به اوج مستی رسیده بودند، و افسرده‌حال، بصدد زحمت میکوشیدند تا چیزی را بدرستی در اندیشه خود مجسم کنند و از این راه گواهی بر وجود خویش بیابند، برخی

۱— خدای ناشناخته. ۲— اشاره‌ای به شراب شامپانی است، که بدلت گاز کربنیک که

در آن است کف میکند و گزنده است.

دیگر نیز از سنگینی گوارش سست افتاده گوئی منکر هر گونه حرکت بودند. سخنرانان بیباک هنوز سخنان مبهمی میگفتند که معنای آن بر خودشان هم پوشیده میماند. گاه، مانند همه ماشینی که ناچار است بزندگی ساختگی و بیروح خود ادامه دهد، برگردان يك سرود طنین میافکند. خاموشی و هیاهو بصورت عجیبی باهم در آمیخته بود. با اینهمه، بشنیدن صدای خفه پیشخدمت که بجای میزبان مژده لذتهای تازه‌ای را میداد مهمانان برخاستند و برخی از ایشان برخی دیگر را بدنبال کشیدند، یازیر بازویشان را گرفتند و راه بردند در آستانه درهمگی يك دم بیحرکت و مسحور ایستادند در مقابل منظره دلنشینی که میزبان برای شهوانی‌ترین حواسشان فراهم ساخته بود، نوشخواری‌های ضیافت از جلوه افتاد. ناگهان در پرتو شمعهای يك چلچراغ زرین، گرداگرد میزی که اثاث نقره طلاکار بر آن بود، يك دسته زن پیش چشم مهمانان گنج که نگاهشان مانند الماس درخشیدن گرفت ظاهر گشتند آرایش و زیورهایشان گرانبها بود، ولی زیبایی خیره‌کننده‌شان که سراسر شگفتی‌های این کاخ در مقابل آن محو میگشت، باز هم گرانبها تر بود چشمهای سودازده این دختران، که همچون پریان افسونکار بودند، حتی از آن سیل روشنائی که بر امواج اطلس پرده‌ها و سفیدی مرمرها و برجستگی‌های ظریف برنرها میتابید درخشان‌تر بود. از آنهمه آرایش گوناگون موهای آشفته‌شان، از آن رفتار و کردارشان که در هر يك جاذبه و خصوصیت دیگری بود، قلب آتش میگرفت. این پرچینی از گل بود که بایاقوت و زبرجد و مرجان آمیخته بود، ردیف گردن‌بندهای سیاه بود که دور گردنهای سفید چون برف حلقه زده بود، شالهای نازکی بود که مانند شعله‌های چراغ دریائی

در هوا میرقصید؛ مندیلهای باوقار و ردهائی بود که با همه عفاف تحریک کننده بود. این حرم سرا هرگونه نگاهی را شیفته خود میکرد و برای همه نوع هوس لذتی آماده داشت يك رقاصه در میان چین های تابدار حریر کشمیر چنان حالتی دل انگیز داشت که گوئی پاك بی پرده بود. حریر لطیف و ابریشم رنگارنگ زیبائی های اسرار آمیز را گاه برملا و گاه نهفته میداشت. پاهای كوچك و باریك از عشق سخن میگفت و دهن های شاداب و لعل گون خاموش میماند. دختران نوسال و شرمگین، دوشیزگان دروغین که از گیسوان زینده شان عطر بیگناهی شنیده میشد، مانند اوهامی در نظر جلوه میکردند که به يك نفس ممکن بود محو گردند. همچنین زیبارویانی اشراف منش، بانگاهی گستاخ، اما تن آسان و ظریف و لاغر و سرشار از لطف، که سر را چنان خم میکردند که گوئی هنوز هم میخواستند دل از شاهان ببرند. يك دختر انگلیسی، با چهره سفید و آزر مگین آسمانی که پنداری از میان ابرها بزیر آمده بود، به فرشته اندوه میمانست یا شاید مظهر پشیمانی بود که از جنایت میگریخت در این انجمن پر خطر زن پاریسی نیز، که زیبائیش سراسر در لطف و ملاحظتی ناگفتنی نهفته است حضور داشت، - زنی که به آرایش و ذوق لطیفه پرداز خود مینازد و به سلاح ضعف پرتوان خود مسلح میباشد، زنی نرم خوی و سخت دل که مانند دختر دریانه قلب دارد و نه عشق میفهمد، اما میتواند به دروغ و افسون گنجهای عشق را پدید آورد و زبان قلب را تقلید کند همچنین زنان ایتالیائی که ظاهری آرام دارند، اما هنگام لذت بخشی بجد میکوشند، آنجا جلوه میفرورختند؛ و نیز دختران فربه «نرماندی»<sup>۱</sup> با اندامهای

۱- Normande منسوب به ایالت نرماندی در شمال فرانسه.

پرشکوه، و زنان جنوب باگیسوان سیاه و چشمان درشت، پنداشتی که این همه زیبارویان «ورسای»<sup>۱</sup> بودند که از صبح دامهای دلبری را آماده ساخته بدستور «لبل»<sup>۲</sup> اینجا گرد آمده بودند؛ یایک دسته کنیزان شرقی بودند که برده فروش از خواب بیدارشان کرده بود تا سپیده دم براه بیفتند. آنان، بهت زده و شرمگین، مانند دسته زنبوران عسل که در کندوئی و زوز کنند گرد میز جمع شده بودند. این دستپاچگی و ترسوئی که هم گله بود و هم ناز، یایک عشوه گری حساب شده بود و یایک حیای غیرارادی و شاید احساسی که زن هرگز کاملاً از آن عاری نمیگردد، به ایشان دستور میداد که ردای تقوا بر خود بپوشند تا گشاده دستی شان در عشرت و هرزگی گیرائی و گزندگی بیشتری پیدا کند. از اینرو بنظر رسید که توطئه ای که تاینر ترتیب داده بود باشکست روبرو میشد. این مردان افسار گسیخته ابتدا زیر سلطه قدرت پر جلالی که در زن نهفته است قرار گرفتند. زمزمه تحسین مانند موسیقی بسیار شیرینی برخاست. تمنای کام پایای مستی سفر نکرده بود؛ بجای طوفان شیدائی، مهمانان که در یک لحظه ناتوانی غافلگیر شده بودند، خود را به لذات نوعی خلسه شهوانی سپردند. هنرمندان، که ذوق شاعرانه همواره برایشان حاکم است، با احساس خوشی اختلافات ظریفی را که سبب تمیز این زیباییهای دستچین بود، مطالعه نمودند. اندیشه ای که شاید از اسید کربنیک شراب شامپانی مایه گرفته بود یک فیلسوف را بخود آورد؛ ناکامی هائی که این زنان را که پیش از این شایسته پاکترین عشقها بودند، بدینجا کشانده بود در نظرش

۱- Versailles شهری است نزدیک پاریس با کاخ های بسیار مجلل که مقر پادشاهان

فرانسه بوده است. ۳- Lebel

مجسم گشت و از آن برخود لرزید. بی شك هريك از آنان داستانی خونین بیاد داشت که نقل کند. تقریباً همه شان شکنجه های دوزخی باخود بهمراه میآوردند و خاطره مردان عهدشکن و وعده های برباد رفته و شادیهای بقیمت مصائب خریداری شده را بدنبال می کشیدند. مهمانان در کمال ادب بدانها نزدیک شدند و به تفاوت خلق و خوی خویش به صحبت های گوناگون پرداختند. محفل های جدا جدا تشکیل شد، گوئی اینجا مهمانی آبرومندانهای بود که در آن دختران و زنان پس از شام بگردش در میآیند تا با قهوه و لیکور و قند پر خورانی را که دچار مخمصة گوارش دشواری گشته اند کمک نمایند. ولی بزودی چند قهقهه بگوش رسید، زمزمه افزایش یافت، صداها بلندتر شد. بانگ عیش و نوش، که يك دم آرام گرفته بود، پس از هر چند گاه بر میخواست. و این توالی خاموشی و همهمه شباهت مبهمی با سمفونی های بتهوون داشت.

امیل ورافائل، که روی نیمکت نرمی نشسته بودند، دیدند دختری بلند بالا، با اندامی موزون و رفتاری بسیار موقر، نزدشان آمد. قیافه اش تا حدی نامنظم ولی نافذ و سرکش مینمود، و روح را با تضادهای شدیدی که در آن بود بشدت زیر تأثیر میگرفت. گیسوان سیاهش، با جمدهای شهوت انگیز، بنظر میرسید که تازه از کشمکش های عشق بیرون آمده است، چه همچون توده سبکی روی شانه های پهنش که منظره جالبی پیش چشم میگذاشت ریخته میشد. حلقه های درشت و سیاه قسمتی از گردن او را در بر میگرفت، و در جاهائی که روشنائی از خلال آن نفوذ میکرد ظرافت طرح بسیار دلپسند گردن و شانه های او را برملا میساخت. پوست سفید و تارش رنگهای تند و گرم و جاندار پیکرش را بجلوه میآورد. چشم با

مژگان دراز خود شعله‌های بی‌باکی که گوئی جرقه‌های عشق بود پرتاب میکرد! دهان سرخ و نمناک و نیم‌باز به بوسه فرامیخواند. این دختر کمری فربه، اما انعطاف‌پذیر و عاشقانه داشت؛ مانند تصاویر زیبای «کاراش»<sup>۱</sup> پستانها و بازوانش درشت بود؛ با اینهمه چابک و نرم بنظر میرسید و در زورمندیش چالاکی يك ماده پلنگ نهفته بود، همچنانکه رعنائی مردانه هیئتش نیز شهوات جانسوز آنرا وعده میداد. با آنکه این دختر میبایست چیزی از خنده و شوخی دانسته باشد، باز چشم و لبخندش مایه وحشت اندیشه بود. همچون زنان غیبگو که شیطان در وجودشان نهان گشته است، بیش از آنکه خوش آیند باشد باعث تعجب بود. همه نوع حالات، دسته‌دسته و با سرعت برق، روی چهره متحرکش نقش می‌بست. شاید میتواندست مردانی را که از همه چیز سرخورده‌اند مسحور کند، ولی جوانان از او در وحشت میافتادند. گوئی مجسمه پر عظمتی بود که از فراز يك معبد یونانی بزیر آمده بود و با آنکه از دور عالی بنظر میرسید، از نزدیک خشن و نامتناسب مینمود. با اینهمه زیبایی صاعقه‌آسایش میبایست مردان ناتوان را برانگیزاند، آوازش کران را شیفته سازد، و نگاهش به استخوانهای خشکیده جان بیخشد؛ بهمین جهت امیل اورا کم و بیش يك تراژدی شکسپیر تشبیه میکرد، - به نوعی نقش اسلیمی که در آن شادی زوزه میکشد، عشق چیزی وحشی و رام نشده در بر دارد، و افسون بخشایش و شعله خوشبختی بدنبال هیاهوی خونین خشم می‌آید؛ موجود عجیبی که میداند چگونه نوازش کند و گاز بگیرد، مانند شیطان بخندد و همچون فرشته بگیرد و همه دلبرهای زنرا، بجز آه‌های ملال و آزر م سحرآمیز

۱- آنیبال کاراش Carrache نقاش ایتالیائی از اهالی شهر بولونی (۱۶۰۹-۱۵۶۰)

دوشیزگان ، دريك هم آغوشی بجلوه درآورد؛ و باز پس از يك لحظه چون شیر بغرد و چنگ در پهلوی خویش فرو کند و هم عشق و هم عاشق خود را درهم شکند و سرانجام مانند ملتی که سربشورش برداشته است خود را نابود کند اولباسی از مخمل سرخ پوشیده داشت و بی تشویش روی گلھائی که از فراز سر همکارانش بر زمین افتاده بود پا مینهاد ، و از سربى اعتنائى سینی نقره‌ای را پیش آن دودوست نگهمیداشت. مغرور از زیبائی خود، و شاید هم سرمست هرزگی و فساد خویش ، بازوی سفید خود را که روی مخمل جلوه روشنی داشت بتماشا میگذاشت. او در آنجا همچون ملکه کامرانی، و یا نقش شادی انسانی، حضور داشت، - آن چنان شادی که اندوخته های سه نسل را بیاد میدهد ، بر روی نعلها میخندد ، یاد نیاکان را ببادریشخند میگیرد، از رشته‌های مروارید و تخت‌های شاهی نشانی بجا نمیگذارد و جوانان را بصورت پیران و غالباً هم پیران را بصورت جوانان در میآورد؛ آن شادی که تنها در خور تهمتانی است که از قدرت خسته شده‌اند و از اندیشه بستوه آمده‌اند، یا برای کسانی که جنگ دیگر برایشان بازیچه‌ای بیش نیست

رافائل به او گفت :

- اسم تو چیست ؟

- «آکیلینا»<sup>۱</sup>

امیل فریاد زد :

- اوه ! اوه ! پس از «ونیز نجات یافته»<sup>۲</sup> میآئی !

او جواب داد

۲ - تراژدی اثر تاماس اتو Thomas Otway انگلیسی

۱ - Aquilina

(۱۶۵۱-۱۶۸۵)

— بله ، همانطور که پاپها وقتی که بر تارك همه مردان قدم می گذارند نام تازه ای بخود میدهند ، من هم که بر سر همه زنان جا دارم نام دیگری اختیار کرده ام

امیل که از این ظاهر شاعرانه بخود آمده بود، با حرارت گفت:  
— آیا تو هم مثل هم نام تویك توطئه گر بزرگ منشی زودخشم زیر سرداری که دوستت داشته باشد و حاضر باشد برای تو بمیرد؟  
— من چنین کسی داشتم ، ولی «گیوتین»<sup>۱</sup> او را از من گرفت. بهمین جهت همیشه يك پارچه سرخ جزو آرایش من است ، تا در شادی خود پردور نروم.

— او! اگر شما بگذارید قصه آن چهار جوان «روشل»<sup>۲</sup> را شروع کند ، دیگر تمام نخواهد کرد. — ساکت شو آکیلینا ! مگر همه زنهایك خاطره حواه ندارند که برایش اشك بریزند؟ چیزی که هست همه شان این خوشبختی را نداشته اند که او را بسالای دار بفرستند. آخ! من بسیار ترجیح میدهم که خاطر خواهم در «کلامار»<sup>۳</sup> دريك گودال خوابیده باشد تا آنکه بدانم بارقیب من هم خوابه است !

این جمله هارا بی گناه ترین و قشنگ ترین و دلپسندترین موجودی که تاکنون به افسون يك پری از تخم مرغ سحر آمیزی سر بر آورده باشد، با صدائی شیرین و خوش آهنگ ادا کرد . او با قدمهای آرام و بی صدا آمده بود ، صورتی ظریف و کمري باریك داشت ، چشمان آبی شرمناکش دل انگیز و شقیقه هایش تازه و صاف

۱- Guillotine گیوتین وسیله اعدام محکومین است در فرانسه ، و آن نیتة تیزی است

که در شپاویك چارچوب حرکت میکند و با افتادن آن سر محکوم جدا میشود. ۲- Rochelle

بندر فرانسه در ساحل اقیانوس اطلس ۳- Clamart قبرستان کهنه ای است نزدیک پاریس

بود. يك پری آبی که از چشمه ساری بدر آید نه خجول تر، نه سفید تر از این دختر میتواند باشد؛ - دختری که بنظر میرسید شانزده ساله، برکنار از هر گونه بدی و بی خبر از عشق بوده، طوفانهای زندگی را نشناخته، و تازه از کلیسائی بدرآمده باشد که در آن از فرشتگان به دعا خواسته باشد که کاری کنند تا پیش از موعد به آسمان فراخوانده شود. تنها در پاریس میتوان به چنین موجوداتی برخورد که با چهره‌ای ساده و پاک، عمیق‌ترین آلودگی و خالص‌ترین فساد را زیر پیشانی نازنین و مهربانشان که به گل‌مینا مانند است نهان میدارند. او در فتنه‌های آن آکیلینا پیش آورده بود برای امیل و رافائل قهوه ریخت و ایشان که ابتدا در جاذبه شیرین این دختر فریب وعده‌های آسمانش را خورده بودند، آنرا از دست او گرفتند و پرسشهایی از او کردند. او درکنار قیافه زمخت و پرشور همکار درشت‌هیکل خود تصویر فساد و سنجیده و سرد را قرار میداد، - فساد و آنقدر گیج و گمراه که بتواند جنایتی را مرتکب شود و آنقدر نیرومند که بتواند از کار خود بخندد و در تضاد این دو موجود کنایه شومی بود که نمیدانم کدام وجه زندگی انسانی را در چشم آن دو شاعر درگون میساخت، اونوعی اهریمن عاری از قلب و احساس بود که ارواح مهربان و سرشار از عواطف را بگناه درك هیجاناتی که خود از آن محروم بود عقوبت میکرد؛ همیشه يك عشق ریائی برای فروش داشت و میتواندست برای بدرقه قربانی خویش اشك در چشم بیاورد و شب نیز از خواندن وصیت‌نامه‌اش شادی نماید امکان داشت که يك شاعر آکیلینای زیبارا تحسین کند؛ ولی دنیا سراسر میبایست از «اوفرایی»<sup>۱</sup> دل‌انگیز بگریزد یکیشان جان

فساد بود ، و دیگری فساد بیجان .

امیل به این موجود قشنگ گفت :

— خیلی میل دارم بدانم آیا تو گاه به آینده فکر میکنی؟

او خنده کنان جواب داد :

— آینده؟ شما بچه چیزی آینده میگوئید؟ چرا به چیزی که

هنوز وجود ندارد فکر کنم؟ من هرگز به عقب یا به جلو نگاه نمیکنم.

تازه همین که بفکر يك روز تمام باشم مگر زیاد نیست؟ گرچه ما آینده را می شناسیم ، و آن هم بیمارستان است .

رافائل با تعجب فریاد کشید

— چطور از حالا میتوانی بیمارستان را بینی و باز از رفتن

به آنجا پرهیز نکنی؟

آکیلینا ، این زن پرهیت، گفت :

— مگر در بیمارستان چه چیز هست که اینقدر وحشت آور

باشد؟ ماکه نه مادریم و نه همسر ، روزی که پیری ما را جوراب

سیاه بپا کند و برپیشانی مان چین بگذارد ، هر چیز زنانه را در ما

پژمرده سازد و شادی را در نگاه دوستان ما بخشکاند، بله، آنوقت

به چه چیز ممکن است احتیاج داشته باشیم؟ آنوقت شما، از همه

زیب و زیورمان ، تنها همان لجن اولیه را خواهید دید که روی

پاهای سرد و خشکیده و از هم پاشیده راه میرود و زمزمه برگهای

پژمرده از آن بگوش میرسد . قشنگترین پارچه ها برتن ما بصورت

ژنده پاره در میآید ، غبری که سالن ما را معطر مینمود بوی

استخوان مرده ، بوی مرگ میگیرد ، و اگر باز در میان این لجن

قلبی باشد ، شما همه بدان نامزا میگوئید و حتی به يك خاطره

ماهم اجازه تجلی نمیدهید باین ترتیب اگر در چنین دوران

زندگی درخانه مجللی باشیم وازسگها پرستاری کنیم ، یا در بیمارستانی بسر بریم وژنده‌های خودرا جابجاکنیم ، آیا زندگی ما در هر دو حال درست یکی نیست؟ خواه موهای سفید خودرا زیر چارقدی باچهارخانه‌های سرخ و آبی و خواه زیر پارچه تورپوشانیم؛ خواه کوچه‌ها را باشاخه‌های درخت‌غان جارو کنیم و خواه دامن اطلس خودرا روی پلکان قصر توئیلری بکشیم، خواه درمقابل بخاری‌های طلاکار بنشینم و خواه خودرا باخاکستر يك منقل گلی گرم کنیم، خواه برای تماشای اعدام يك محکوم به میدان «گرو» برویم و خواه به اوپرا، مگر اینها باهم اینقدر فرق دارد؟

اوفرازی گفت

- آکیلینای من، هرگز درعین نومیدی حرفی باین درستی نزده‌ای. بله؛ پارچه کشمیر و کاغذ اعلا و عطر زر و ابریشم و تجمل، هر چیزی که برق میزند، هر چیزی که خوش آیند است، جز برای جوانی برازنده نیست تنهاگذشت زمان میتواند بردیوانگی‌های ما غالب شود، اما خوشی و عشرت گناهان ما را پاak میکند

اوفرازی با لبخند زهرناکی به آن دو دوست نظر افکند و بانگ زد

- شما به حرفهای من میخندید؛ مگر حق بامن نیست؟ من ترجیح میدهم از فرط لذت بمیرم تا از بیماری. من نه جنون بقا و خلود دارم و نه احترام زیادی برای نوع بشر احساس میکنم چون می بینم خداوند چه‌ها بر سرش می‌آورد! میلیونها پول به من بدهید، همه را خرج میکنم؛ نمی‌خواهم حتی يك سانتیم برای سال بعد بگذارم. هر ضربان قلب من این حکم را صادر میکند که زندگی

برای دل بردن و بردلها حکومت کردن است اجتماع هم این را تأیید میکند، زیرا پیوسته برای عیش و عشرت من وسیله فراهم میآورد. برای چه هرروز صبح خدای مهربان پولی را که هرشب خرج میکنم عاید من میدارد؟ چرا شما از برای ما بیمارستان بنا میکنید؟ حال که خداوند ما را میان خوبی و بدی برای آن مخیر نگذاشته است که آنپه را که نامطبوع و ملال آوراست انتخاب کنیم، خیلی احمق من اگر خوشی نکنم  
امیل گفت:

— دیگران چطور؟ خوب، سعی کنند گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند! من ترجیح میدهم به دردواند و هشان خنده کنم، تا بر خودم بگرم. اطمینان میدهم که هیچ مردی نمیتواند کمترین رنج و غصه‌ای را بر من تحمیل کند.  
رافائل پرسید:

— توجه دردها کشیده‌ای که این جور فکر میکنی؟  
اوفرآزی حالتی به خود گرفت که همه دلبرهایش را نمایان ساخت، و گفت:

— عاشقم مرا ترک گفت و دنبال دارائی و اراثیه دیگری رفت، و حال آنکه من شب و روز کار میکردم و به او میخوراندم! دیگر نمی‌خواهم گول هیچ لبخند و هیچ وعده‌ای را بخورم، سعی دارم که زندگی خود را بصورت يك عشرت مدام بگذرانم.  
رافائل گفت:

— ولی، مگر خوشبختی از روح سرچشمه نمیگیرد؟  
آکیلینا دوباره بسخن درآمد:  
— خوب، مگر این هیچ ارزش ندارد که خود را مورد تحسین و

چاپلوسی مردان بینیم و برهمنه زنان، حتی آنها که از همه پارسا ترند، غالب شویم و آنها را با زیبایی و ثروت خود خرد کنیم؟ از آن گذشته، ما در يك روز بیش از يك زن پاکدامن در ده سال زندگی میکنیم و به این ترتیب دیگر جای بحث نیست.

امیل به رافائل گفت:

— زنی که تقوی ندارد، آیا نفرت انگیز نیست؟

اوفرازی نگاهی مانند افعی به آن دو افکند، و بالحنی تقلیدناپذیر به طنز گفت:

— ما تقوی را به زنان زشت و قوزی واگذار می کنیم. بیچاره ها، اگر این راهم نداشتند، دیگر چه میشدند!

امیل به تندی گفت:

— خوب، درباره چیزی که نمیدانی حرف زن.

اوفرازی جواب داد:

— آخ! من نمیدانم تقوی چیست؟ سراسر زندگی خود را در اختیار يك مرد منفور بگذاریم، بچه هائی پرورانیم که ما را بگذارند و بروند، و باز بهر ضربه ای که بر قلب ما وارد بیاورند از ایشان تشکر کنیم این آن تقوائی است که شما برای زنان تجویز میکنید؛ و تازه، به پاداش گذشت و تسلیم شان، سعی می کنید آنها را از راه دربرید و دردهای دیگری برایشان تحمیل نمائید؛ و اگر هم مقاومت نشان دهند، رسواشان میسازید. چه زندگی قشنگی! در این صورت بهتر است آزاد بمانیم و کسانی را که دلمان میخواهد دوست بداریم و جوان بمیریم

— نمیترسی روزی مکافات این همه را ببینی؟

جواب داد:

— بسیار خوب ، بجای آنکه لذت خود را بادرد ورنج آمیخته کنم ، زندگی من دوبخش خواهد داشت يك دوران جوانی که حتماً به شادی خواهد گذشت، و يك پیری احتمالی که در آن تاجائی که بتوانم رنج خواهم کشید.

آکیلینا با صدائی که طنین عمیقی داشت، گفت

— او کسی را دوست نداشته است هرگز شصت فرسخ راه نرفته است تا با هزار لذت در کمین يك نگاه باشد و آنرا هم از او دریغ بدارند ؛ او زندگی خود را به تارمویی بسته و سعی نکرده است بروی چندین مرد خنجر بکشد تا شاه خود ، فرمانروای خود، خدای خود را نجات بدهد برای او عشق صورت يك سر هنگ خوشگل را داشت

او فرازی جواب داد :

— هه ! هه ! قهرمان «روشل»<sup>۱</sup>، عشق مثل باد است که نمیدانیم از کدام طرف میآید از آن گذشته ، اگر يك حيوان خوب دوست داشته بود ، دیگر از اشخاص با فضل و هوش بیزار میشدی آکیلینا بالحن ریشخند جواب داد :

— قانون مدنی ما را از هم خوابه شدن با حیوانات منع میکند

او فرازی خنده کنان گفت :

— خیال میکردم نسبت بنظامی ها گذشت بیشتری داشته باشی !  
رافائل گفت :

— چه خوشبخت اند که میتوانند از بار عقل شانه خالی کنند !

آکیلینا از دلسوزی و وحشت لبخندی زد و نگاه نفرت آمیزی به آن دو دوست افکند و گفت :

— خوشبخت ؟ آخ ! شما نمیدانید محکوم بودن به لذت، موقعیکه مرگ در قلبتان لانه کرده ، چه معنائی دارد...

از دیدن سالنها منظره‌ای از «پاندمونیوم»<sup>۱</sup> «میلتون»<sup>۲</sup> پیش چشم انسان مجسم میشد شعله‌های آبی «پونچ»<sup>۳</sup> برچهره کسانی که هنوز میتوانند بنوشند رنگی دوزخی میزد. رقص‌های دیوانه‌وار که باحدت وحشیانه‌ای اجرا میشد، درحاضران خنده و فریادی برمیانگیخت که همچون انفجارهای آتش‌بازی صدا میکرد. يك تالار كوچك و يك سالن خصوصی منظره میدان جنگی را پیدا کرده بود که از نعلش کشتگان و کسانی که در شرف مرگند پوشیده شده باشد. هوا از شراب ولذت و گفتگو گرمی یافته بود مستی و عشق و بیخودی و فراموشی در قلب‌ها و برچهره‌ها جای داشت، برقالیها نقش بسته بود و بازبان بی‌نظمی بیان میشد و پرده‌نازکی بر همه نگاه‌ها میکشید، چندان که در فضا بخارات مستی آور میدید. مانند نوار روشنی که اشعه خورشید رسم میکند و ذرات درخشانی را به جنبش درمیاورد، اینك نیز گردی برخاسته بود که بلهوس‌ترین اشکال و ناهنجارترین کشمکشها از خلال آن بنمایش گذاشته میشد. اینجا و آنجا، گروه‌هایی که یکدیگر را در آغوش داشتند با مجسمه‌های مرمر سفید و شاهکارهای نفیس فن پیکرتراشی که آپارتمانها را زینت میداد درهم می‌آمیخت. با آنکه آن دو دوست هنوز از نوعی روشن‌بینی فریبنده، از يك لرزش آخرین و يك تظاهر ناقص زندگی برخوردار بودند، باز ممکن نبود بتوانند در بلهوسی‌های عجیب و یا در مناظر فوق طبیعی که پیوسته از مقابل چشمان خسته‌شان

۲- Pandémonium پایتخت دوزخ، مرکز همه نوع فساد و آشفتگی ۲- Milton

هائوراکلیس صاحب منظومه «چشت گمشده» (۱۶۸۴-۱۶۰۸) ۳- Punch نومی مشروب

میگذشت آنچه را که واقعی و یا در حدود امکان بود باز شناسند. آسمان خفه رؤیاهای ما، شیرینی آتشی که تصاویر در احلام ما کسب می کنند، بویژه نمیدانم کدام چالاکی بزنجیر کشیده، و بالاخره غیر عادی ترین پدیده های خواب با چنان شدتی برایشان حمله ور میشد که آنها بازیهای چنین فسق را بجای بلهوسی های کابوس که در آن حرکت بی صداست و فریادها بگوش نمیرسد گرفتند.

در این لحظه پیش خدمتی که مورد اعتماد بود، باز حمت موفق شد که آقای خود را به سرسرا برد و در گوش او بگوید:

— آقا، همسایه ها همه از پنجره سر بیرون کرده اند و از این

هیاهو شکایت دارند

تایفر فریاد زد:

— اگر از همه میترسند، مگر نمیتوانند لای درهاشان کاه

بگذارند؟

ناگهان رافائل قهقهه ای چنان نابهنگام سرداد که دوستش

علت این شادی پر خشونت را از او جویا شد. رافائل جواب داد:

— بزحمت خواهی توانست بفهمی. میباید قبلاً پیش تو اقرار

کنم که شما، در خیابان ولتر، مرا در لحظه ای که میخواستم خود را

در رودخانه سن بیندازم متوقف کردید؛ و آنوقت لابد میل میکنی

که علت مرگ مرا بدانی. ولی اگر اضافه کنم که بر اثر يك تصادف

تقریباً افسانه وار، شاعرانه ترین ویرانه های جهان مادی دمی پیشتر

بصورت يك تعبیر پرایهام عقل بشری پیش چشم خلاصه شده بود،

و حال آنکه اينك خرده ریزهای آنهمه گنج های معنوی که هنگام

شام به غارت داده ایم به این دوزن، به این دو تصویر زنده و بدیع

دیوانگی، ختم میشود؛ و اگر بگویم که بیقیدی عمیق ما نسبت

به هر کس و هر چیز وسیله انتقال مناظر رنگین این دو شیوه زندگی که درست در مقابل یکدیگر قرار دارند گشته است، آیا از این همه بر اطلاع توجیزی خواهد افزود؟ تو اگر مست نبودی، شاید از این همه باندازه يك رساله فلسفی چیز می فهمیدی

امیل، با آنکه خود سرگرم آن بود که موهای او فرازی را حلقه حلقه کرده بازپیشان سازد، و چندان هم بر این سرگرمی معصومانه خود آگاهی نداشت، جواب داد

— اگر هر دو پایت برپیکر این آکیلینای دلفریب، که خروپوش نمیدانم چه شباهتی باغرش طوفان نزدیک دارد نبود، بی شک از مستی و پر حرفی خود شرمنده میشدی. این دوشیوه زندگی تو را میتوان بایک جمله وصف کرد و در یک اندیشه خلاصه کرد. زندگی ساده و مکانیکی هوش و ادراک ما را از شدت کار خفه میکند و به نوعی خردمندی عاری از احساس منتهی میشود؛ و حال آنکه آن زندگی که در فضای خالی مفاهیم انتزاعی یا در غرقاب های جهان معنوی میگردد ما را به نوعی خردمندی دیوانه وار راهنمایی میکند. در یک کلمه، کشتن احساسات بخاطر دیرزیستن، یا پذیرفتن شکنجه های عشق و سودا و جوانمرگ شدن، این حکمی است که درباره مارانده اند هر چند که این حکم با سرشتی که آن شوخ ناتراشیده و پردازنده الگوی همه مخلوقات به ماداده در جنگ است

رافائل در سخن او دوید و فریاد کشید

— احمق! اگر همینطور بخواهی گفته های مرا خلاصه کنی چندین مجلد خواهد شد! اگر من ادعای آن داشتم که این دو مفهوم را بدرستی و پاکیزگی بیان کنم، به تو می گفتم که انسان با بکار بردن نیروی عقلانی خود فاسد میشود و بانادانی پاك میگردد. اما این هم

حکم محکومیت اجتماعات است! ولی خواه باعاقلان زندگی کنیم  
و خواه بادیوانگان هلاک شویم، دیر یا زود مگر نتیجه یکی نیست؟  
بهمین جهت است که پیش از این مرد بزرگی که عصاره همه دانش‌ها  
نزد او بود این دوشیوه را در دو کلمه بیان کرد

Carymary, Carymara

امیل در جواب گفت:

— تو مرا درباره قدرت خداوند به شک میاندازی، زیرا بیش  
از آنکه او توانا باشد تو احمقی! «رابله»<sup>۱</sup> عزیز ما این فلسفه را  
در کلمه‌ای باز هم مختصرتر از این بیان کرده و آن شایع است که  
«مونتنی»<sup>۲</sup> از آن چه میدانم خود را بیرون کشیده است. و تازه،  
این آخرین کلمات علوم اخلاقی و معنوی جز فریاد «پیرون»<sup>۳</sup> چیزی  
نیست، که همانطور که خر «بوریدان»<sup>۴</sup> میان دو کیل جو متحیر  
مانده بود، بین نیکی و بدی سرگردان بود. ولی این بحث  
جاودانی را که امروز به آری و فردا به نه ختم میشود، کنار بگذاریم.  
بگوییم، با انداختن خود به رودخانه سن چه آزمایشی میخواستی  
بکنی؟ مگر به ماشین آبی زیر پل تتردام غبطه میخوردی؟

— آخ! اگر از زندگی من خبر داشتی!

امیل فریاد زد:

— آخ! تصور نمی‌کردم اینقدر مبتذل باشی. این جمله دیگر  
کهنه شده است مگر نمیدانی که ما همه مدعی آن هستیم که خیلی  
بیشتر از دیگران رنج می‌بریم؟

۱- Rabelais ۲- Montaigne فیلسوف و متفکر اخلاقی فرانسوی / طرفدار  
طریقه شکاکین. (۱۵۹۲-۱۵۳۳) ۳- Pyrrhon فیلسوف شکاک قرن چهارم پیش از میلاد.  
از اهالی یونان. ۴- Buridan از علمای کلیسا که در قرن چهاردهم میزیسته است او  
مدعی بود که خری که بقاصله مسادی از یک کیل جو و یک سطل آب قرار داشته باشد و در عین حال  
و یک اندازه تشنه و گرسنه باشد همچنان در این میان متحیر خواهد ماند.

رافائل آهی کشید ، و امیل گفت

— راستی ، تو با این آهت خنده آوری. مگر يك بیماری روحی یا جسمی مجبورت میکند که هر روز صبح، همانطور که پیش از این « دامیان »<sup>۱</sup> کرد ، اسبهای را که شب باید شقهات کند با انقباض عضلات خود از حرکت باز داری؟ آیا سگت را در اطاق زیر شیروانیت خام و بی نمک خوردهای ؟ مگر کودکان هرگز بتو گفته اند: « گرسنه ایم »؟ آیا برای آنکه بتوانی به قمارخانه بروی گیسوان معشوقهات را فروخته ای ؟ یا هرگز به يك خانه عوضی يك برات جعلی را که به اسم يك عموی دزوغی کشیده شده باشد برده ای و ترسیده ای که دیر برسی ؟ خوب، من گوشم به تو است ! اگر بخاطر يك زن، یا يك واخواست و یا از روی ملال خواسته باشی خودت را به آب بیندازی ، دیگر از تو بیزارم اعتراف کن، دروغ لگو؛ از تو یادداشت تاریخی نمی خواهم. بخصوص، تاجائی که مستی به تو اجازه میدهد مختصر بگو ، من مثل يك خواننده پرتوقعم ، و مانند زنی که دعای عصرانه میخواند دارم چرت میزنم. رافائل گفت

— بیچاره احمق ! از چه وقت است که دیگر رنج و درد به نسبت حساسیت نیست ؟ وقتی که ما به آن درجه ازدانش برسیم که به ما اجازه دهد تاریخ طبیعی قلب را پایه گذاری کنیم، نامهای برای دلها معین و آنها را بصورت نوع ورسته و خانواده طبقه بندی کنیم و آنچه را که از طایفه خرچنگان و « فسیل »<sup>۲</sup> و خزنده و میکروسکپی و دیگر چه میدانیم چه چیزهای دیگر که هست مشخص سازیم ،

۱- Damiens کسی که بجان لوئی پانزده با چاقو سوء قصد کرد و پس از شکنجه بسیار

مقتول شد. ۲- Fossile

آنوقت، دوست خوب من، ثابت خواهد شد که دلهای نرم و ظریف  
مانند گل نیز هست، که ناگزیر به خفیف‌ترین لطمه‌ای شکسته  
میشود و حال آنکه برخی قلب‌های فلزی اصلاً آنرا احساس  
نمیکند

امیل بالحنی نیمه‌خندان و نیمه تضرع آمیز، درحالی که دست  
رافائل را میگرفت، گفت :

— اوه ! محض رضای خدا، مرا از این مقدمات معاف بدار!

### زن بی عاطفه

رافائل، پس از آنکه يك چند خاموش ماند، حرکتی به بی قیدی کرد و گفت :

— درواقع ، نمیدانم آیا این قسم روشن بینی را که به من اجازه میدهد درچنین لحظه ای سراسر زندگی خود را مانند يك پرده نقاشی بینم که در آن چهره ها، رنگ ها ، سایه ها ، روشنائی ها و سایه روشن ها همه بی کم و کاست تصویر شده است ، باری، نمیدانم آیا نباید آنرا به بخارات شراب و پوئچ نسبت داد ؟ این بازی شاعرانه مخیله من اگر همراه بانوعی تحقیر نسبت به رنجه ها و شادیهای گذشته ام نبود باعث تعجب من نمیشد از دور که نگاه میکنم زلادگیم گوئی در نتیجه يك حالت روحی تنگ و كوچك شده است: این درد طولانی و کند که ده سال دوام یافت، امروز میتواند درچند جمله بیان شود ، — جملاتی که در آن درد جز يك اندیشه، ولذت يك تفکر فلسفی بیش نیست. اینك بجای آنکه احساس کنم قضاوت میکنم

امیل فریاد زد:

– تو مثل يك تبصره اصلاحی که شرح و بسطش می دهند کسل کننده ای.

رافائل، بی آنکه برنجد، گفت:

– ممکن است. بهمین جهت، برای آنکه گوش تو را خسته نکنم، ترا از شرح هفده سال اول زندگانیم معاف میدارم. تا آن سن و سال من مثل تو، مانند هزاران نفر دیگر زندگی کردم، – زندگی دبیرستان های ملی یا دولتی که بدبختی های خیالی و شادی های واقعی آن موجب لذت خاطر ماست و ذوق سرخورده ما، مانند کسی که از خورشهای رنگین بیزار گشته به خوراک سبزی روزهای جمعه رومی آورد، پیوسته خواستار تجدید آنست؛ زندگی زیبایی که کارها و تکالیف آن در نظر ما حقیر می آید، اما کار کردن را همان به ما آموخته است

امیل بالحنی نیم خندان و نیم گله آمیز گفت

– حالا پرداز به اصل داستان.

رافائل با حرکت دست اشاره کرد که بگذار به گفتار خود

ادامه دهد:

– وقتی که من دبیرستان را پایان رساندم، پدرم انضباط سختی را بر من تحمیل کرد و مرا در اطاقی مجاور اطاق کار خود جاداد؛ شب ساعت نه به رختخواب میرفتم و صبح ساعت پنج برمیخاستم. پدرم میخواست که من رشته حقوق را چنانکه باید و شاید فرا بگیرم. من در عین حال هم به دانشکده میرفتم و هم پیش يك وکیل دعاوی کار میکردم ولی قوانین زمان و مکان چنان به سختی ناظر رفت و آمدها و کارهای من بود و پدرم هنگام شام خوردن چنان

حساب دقیقی از من میخواست که

امیل سخن او را قطع کرد:

— اینها پدر من چه میخورد؟

رافائل جواب داد

— اه ! برو گم شو! من اگر حوادث ناچیزی را که بروح من

تأثیر داشتند و آنرا با ترس و تشویش بار آورده و مدت‌ها مرا در همان

سادگی بدوی جوانی نگه داشتند برای نگوییم، تو چگونه میتوانی

احساسات مرا درك بکنی؟ باری، تاییست و یکسالگی سرم زیر

یوغ استبدادی که مانند مقررات زندگی رهبانی سخت و سرد بود

خم شده بود. برای آنکه رنج و اندوه زندگی خود را به تو بنمایانم

شاید کافی باشد که پدر مرا برای تو توصیف کنم: او مردی بود

بلند بالا، لاغر و خشکیده، با چهره‌ای مثل تیغه چاقو باریك، رنگ پریده،

مختصرگو، مانند پیردختران مردم آزار و مثل يك رئیس دایره

پروسواس مقام پدرش بر اندیشه‌های سبك و شادمانه‌ام سایه

می انداخت و آنها را گوئی زیر يك گنبد سربی زندانی میکرد. هر بار

که میخواستیم يك احساس شیرین و مهرآمیز نسبت به او ابراز

نمایم، برخوردش با من مانند کودکی بود که هم‌الآن حرف نسنجیده‌ای

از دهان بیرون می‌آورد. — من خیلی بیش از آنچه سابقاً از

آموزگاران خود میترسیدم از او وحشت داشتم در چشم او من

همیشه هشت ساله بودم بنظر می‌رسد که هنوز او را در مقابل خود

می‌بینم با آن سرداری بلوطی رنگ خویش، که در آن مانند شمع

های بزرگ مراسم عید فصیح خود را راست نگه میداشت، به يك

ماهی دودی میمانست که آنرا در کاغذ سرخ رنگ يك تصنیف

هجائی پیچیده باشند. با این همه من پدر مرا دوست داشتم: در واقع،

مرد درستی بود. سختگیری، اگر با سجایای عالی و خلق و خوی پاک توجیه گردد و ماهرانه با نیکی و شفقت آمیخته شود، شاید مورد نفرت ما قرار نگیرد. پدرم اگر هیچوقت از من دور نشد، اگر تا بیست سالگی دهفرانك، دهفرانك بیمقدار، در اختیار من نگذاشت، آخ گنج عظیمی که بیهوده آرزوی تصاحب آنرا داشتم و بامید آن خواب لذتهای ناگفتنی میدیدم! - باری، در عوض سعی داشت سرگرمی‌هایی برایم فراهم کند. پس از آنکه طی ماههای متوالی وعده تفریحی را به من میداد، مرا به تئاتر بوفون، یا به يك كنسرت و یا يك مجلس رقص میبرد که هر بار امیدوار بودم در آن معشوقه‌ای سراغ کنم. معشوقه! این برای من معنائی جز استقلال نداشت. ولی من خجول و ترسو بودم، زبان محاوره سالن‌ها را نمیدانستم و کسی را هم آنجا نمی‌شناختم؛ بهمین جهت همیشه با قلبی همچنان تازه و همچنان انباشته به آرزوها بخانه برمیگشتم. پس از آن چون پدرم مرا مانند يك اسب سربازخانه لگام زده بود، صبح روز دیگر باز نزد وکیل دعاوی، یا بدانشکده حقوق یا به دادگاه میرفتم. دور شدن از راه یکنواختی که پدرم پیش پای من نهاده بود جز برانگیختن خشم او ثمری نداشت. او مرا تهدید کرده بود که به اولین خطائی که از من سر بزنند مرا بعنوان ملوان به يك کشتی که به جزایر آنتیل میرود بفرستد. بهمین جهت، وقتی که تصادفاً جرأت میکردم يك دوساعتی به گردش و تفریح بروم از ترس لرزه بر اندامم می‌نشست. نیروی تخیلی بنهایت بی‌بند و بار، قلبی سخت عاشق‌پیشه، روحی بسیار مهربان و سرشتی شاعرانه را در نظر مجسم کن که با مردی که بهانه گیرتر و خودکام‌تر و خون‌سردتر از او در دنیا نتوان یافت پیوسته روبرو باشد؛ بالاخره يك دختر

جوان را همسر يك اسكلت كن و آنوقت بزندگی من پی ببر، -  
زندگی که بهتر است فقط نامی از صحنه های عجیب آنرا برایت ذکر  
کنم: نقشه های فراری که تاجشتم به پدرم می افتاد مانند دود بهوا  
میرفت، نومیدی هایی که خواب آنرا تسکین می بخشید، آرزو هایی  
که به دل میماند، اندوه تیره ای که موسیقی آنرا زایل میکرد  
بدبختی من بشکل نعمات بیرون میتراوید. بتهوون یا موزارت  
غالباً رازداران رازپوش من بودند. امروز، وقتی که آن همه عقاید  
بی پایه را که در آن روزگار عصمت و تقوا وجدان مرا آشفته میداشت  
بخاطر میآورم، بسادگی خود میخندم، اگر به يك رستوران پا  
مینهادم تصور میکردم که ورشکسته می شوم، مخیله من کافه هارا  
بصورت يك مرکز فساد در نظرم مجسم مینمود، که مردم در آنجا  
شرافت خود را از دست میدادند و هست و نیست خود را  
بخطر میانداختند، و اما پول به قمار دادن برای  
اینکار میبایست قبلاً پولی داشت. اوه! اگرهم بخواب بروی،  
باز میخواهم یکی از وحشتناکترین شادیهای زندگانیم را برایت  
بگویم، - یکی از آن شادیها، که هم چنانکه آهن داغ بر شانه يك  
محکوم به اعمال شاقه اثر میگذارد، در قلب ماچنگ فرو میبرد  
من در مجلس رقص «دوک دوناوران»<sup>۱</sup>، پسر عمه پدرم بودم. ولی  
برای آنکه بتوانی وضع مرا کاملاً بفهمی، باید بگویم که لباسم  
فرسوده بود، کفش های بد ریختی داشتم و مثل درشکه چی ها کراوات  
بسته بودم، و دستکش های من هم کار کرده بود در گوشه ای  
ایستادم تا بتوانم به فراغت بستنی بخورم و زنهای قشنگ را تماشا  
کنم پدرم مرا دید. به علتی که هرگز نتوانسته ام حدس بزنم،

کیف پول و کلیدهای خود را بمن داد که نگهدارم، و این اظهار اعتماد مرا پاك حیرت زده کرد. درده قدمی من چندتن از مردان قمار میباختند. طنین رفت و آمد سکه های طلا بگوشم میرسید. بیست ساله بودم، آرزو داشتم يك روز را بتمامی در گناهان فراخور سن و سالم غوطه ور باشم. این از آن هرزگی های معنوی بود که همانند آنرا نه در بلهوسی های روسپیان میتوان دید و نه در رؤیاهای دختران جوان. از يك سال پیش پیوسته خود را در خیال میدیدم که لباس آراسته پوشیده در کالسکه ای نشسته ام، و يك زن زیبا در کنار دارم؛ بخود قیافه اعیانی میدهم، در رستوران «وری»<sup>۱</sup> غذا میخورم، شب به تئاتر میروم و تصمیم دارم که فقط صبح روز بعد بخانه پدرم برگردم، اما در حالیکه دیگر در مقابل او به ماجرائی مسلح شده ام که از «عروسی فیگارو»<sup>۲</sup> هم پردسیسه تر است و برایش محال است که بتواند خود را از آن رهائی بخشد. همه این خوشیها را من به صدوپنجاه فرانك تخمین زده بودم. آخر، مگر نه افسون ساده لوحانه فرار از مکتب هنوز در من کارگر بود؟ باری، به يك سالن خصوصی رفتم، و آنجا، تك تنها، با چشمانی که میسوخت و انگشتانی که میلرزید، پول پدرم را شمردم. سیصد فرانك بود! از دیدن چنان مبلغی شادی ها و لذات فرار پیش چشمم سر برداشتند و مانند زنان جادوگر «ماکبث»<sup>۳</sup> دور دیگهای جادوگری خود رقصیدند، ولی تابخواهی اشتها آور و هیجان انگیز و لذت بخش بودند! دیگر يك جنایتکار مصمم شدم. گوشم زنگ میزد و ضربان قلبم تند میشد، ولی من توجه نداشتم؛ دوسکه بیست فرانکی

۱- Véry ۲- کمدی اثر بومارشه Beaumarchais ۳- Macbeth نامی است از

مرووف شکسپیر که در آن زنان جادوگر به ماکبث خبر میدهند که به پادشاهی خواهد رسید.

برداشتم و هنوز آنرا بخاطر می‌آورم! تاریخ ضربشان پاک شده بود و صورت بناپارت روی آن ادا در می‌آورد. پس از آنکه کیف را در جیب خود جادادم، بطرف يك ميز بازی رفتم درحالی‌که آن دوسکه طلارا در کف عرق‌آلود خود می‌فشردم، مانند قوشی که بر فراز لانه مرغان در هوا پرواز کند، دور بازیکنان پرسه می‌زد. گرفتار اضطرابی توصیف‌ناپذیر بودم. ناگهان نگاه نافذی به اطراف خود افکندم. وقتی که مطمئن شدم که هیچیک از آشنایان مرا نمی‌بیند، روی بازی يك مرد فربه و خوشرو شرط بستم، و دعاها و نذرهای دربارهاش یاد کردم که هرگز کسی در دریا در وقت طوفان یاد نکرده است پس از آن، بر اثر شقاوت غریزی یا «ماکیاولیسمی»<sup>۱</sup> که برای سن و سال من شگفت‌آور بود، رفتم و در آستانه دری ایستادم و به سالن‌ها چشم دوختم، بدون آنکه بتوانم چیزی را بینم. روح من و چشمهای من در اطراف ماهوت سبز ميز که سر نوشت من روی آن تعیین میشد پرواز میکرد آن استنباطات فیزیولوژیکی که من تعمق و باریک بینی خود را مدیون آنم و به من امکان داد که پاره‌ای از اسرار طبیعت دو گانه‌مان را دریابم، برای اولین بار از تاریخ همان شب در من بوجود آمده است من به میزی که سعادت آینده‌ام آنجا به قمار گذاشته شده بود پشت کرده بودم؛ - سعادت منی که شاید چون جنایتکارانه بود عمیق‌تر مینمود. میان من و حریف بازی دیواری از مدعوین حایل شده بود که از چهار یا پنج ردیف اشخاصی که باهم صحبت میکردند تشکیل مییافت. همه صداهای مانع از آن بود که طنین سکه‌های طلا که با آهنگ

۱ - Machiavélisme روش سیاسی منسوب به ماکیاوِل که خصوصیت آن در بی‌اعتنائی

به اصول میباشد مشروط بآنکه این کار رسیدن به هدف را تسهیل کند.

های ارکستر درهم می آمیخت، بگوش برسد. باوجود این، بر اثر امتیازی که خاص احساسات پرشور است و این قدرت را به آنها می بخشد که زمان و مکان را از میان بردارند، من سخنان آن دو حریف را بروشنی می شنیدم، از شماره بازی شان خبر داشتم و میدانستم کدام يك از ایشان شاه خواهد کشید، چنانکه گوئی ورقهاشان را بچشم میدیدم. باری، از بازی ده قدم دور بودم ولی از بلهوسی های ورق پیایی رنگ میباختم ناگهان پدرم از مقابل من گذشت، و آنوقت این عبارت کتاب مقدس را فهمیدم: «روح خداوند از مقابل چهره اش گذر کرد!» سرانجام، بردم. باچالاکی يك مارماهی که از میان حلقه های گسیخته دام فرار کند، از لای مردمی که مانند گردباد دور حریفان قمار می گشتند لغزیدم و خود را به میز رساندم اعصابم که دردناک بود، اینک شادی میکرد به محکومی میمانستم که هنگامی که به محل عقوبت میرفته است به موکب شاه برخورده باشد. بر حسب اتفاق، مردی صاحب مدال و نشان ادعا کرد که چهل فرانک در شرط بندی گذاشته است، اما اثری از پول او نبود. چشمهای مضطرب مرا مورد سوء ظن قرار دادند رنگ از رویم پرید و قطرات عرق بر پیشانیم روان شد بنظرم رسید که این خوب مکافاتی برای جنایت دزدی پول پدرم بود. اما آن نیک مرد کوتاه فربه، با صدائی که به یقین آواز فرشته بود، گفت: «همه این آقایان شرط بسته بودند»، و چهل فرانک را پرداخت من سر برداشتم و نگاه فیروز مندانهای به بازیکنان افکندم پس از آن پولی را که از کیف پدرم برداشته بودم بجای خود گذاشتم و برد خود را به آن مرد محترم و شرافتمند سپردم، و او همچنان در بازی میبرد. همینکه خود را مالک صد و شصت

فرانك پول دیدم دیگر بازی نکردم و آنها را طوری در دستمال پیچیدم که هنگام برگشتن بمنزل نه تکان بخورد و نه صدا بکند. پدرم ، وقتی که سوار درشکه شدیم ، از من پرسید :

- در مجلس بازی چکار میکردید ؟

لرزان جواب دادم  
- نگاه میکردم .

پدرم دوباره بسخن درآمد

- ولی ، اگر برای حفظ آبرو مجبور میشدید پولی روی میز بگذارید ، بهیچوجه جای تعجب نبود شما در چشم مردم باندازه کافی بزرگ هستید که حق داشته باشید مرتکب حماقت‌هایی بشوید. بهمین جهت ، رافائل ، اگر از کیف من پولی برداشته باشید شمارا معذور میدانم

من چیزی نگفتم . وقتی که بخانه رسیدیم ، کلید ها و پول پدرم را به او پس دادم . به اطاق خود رفت و کیف را روی بخاری خالی کرد و پول را شمرد ، و با قیافه نسبتاً لطف آمیزی بطرف من برگشت ، و درحالیکه جملات خود را با مکشی کم و بیش طولانی و پرمعنا فاصله میداد ، گفت

- فرزند ، بزودی بیست ساله میشوید من از شما راضیم. دیگر لازم است ماهانه‌ای برای شما مقرر کنم ، حتی اگر به این منظور باشد که صرفه جوئی را به شما یاد بدهم ، یا برای آنکه بامسائل زندگی آشناان کنم ازهم امشب ماهانه صد فرانك به شما خواهم داد . هرطور که دلتان خواست پولتان را بمصرف خواهید رساند . درحالیکه ستونی از سکه های طلا را نوازش میکرد و گوئی میخواست مبلغ آنرا تحقیق کند ، اضافه نمود ، این هم پول

سه ماهه اول امسال .

اقرار میکنم که نزدیک بود خود را بیای او بیاندازم و اعلام کنم که من يك راهزن بدنام ، و از این هم بدتر ، يك شخص دروغگو بودم ! ولی خجالت مانع من شد پیش رفتم که اورا ببوسم ، ولی او آهسته مرا از خود دور کرد به من گفت :

— بچه جان ، دیگر تو مرد هستی ، آنچه من میکنم کار ساده و بجائی است که نباید بخاطر آن از من تشکر بکنی — پس از آن با لحنی نرم اما بسیار موقر ادامه داد — اگر حق دارم که انتظار سپاسگزاری از شما داشته باشم ، از این جهت است که جوانی شما را از بدبختی هائی که در پاریس همه جوانان طعمه آن میگرددند حفظ کرده ام . از این بعد ما دو دوست خواهیم بود . یکسال دیگر شما دکتر حقوق خواهید شد شما ، گرچه با تحمل ناملایمات و محرومیت هائی چند ، معلومات جامع و عشق به کار فراگرفتید و این چیزی است که برای کسانی که میباید به امور مهم پردازند بسیار لازم است . رافائل ، سعی کنید مرا بشناسید . من نمیخواهم از شما يك وکیل دعاوی یا يك صاحب محضر درست کنم ، بلکه میخواهم سیاستمداری باشید که باعث افتخار خانواده فقیر ما بشوید سپس با يك اشاره اسرارآمیز مرا مرخص کرد و افزود : تا فردا ، خداحافظ !

از آن روز بعد پدرم بی پرده پوشی مرا با نقشه های خود آشنا کرد

من تنها فرزند او بودم ، و ده سال میگذشت که مادرم را از دست داده بودم پدرم ، رئیس يك خانواده تاریخی نیمه فراموش

گشته «اوورنی»<sup>۱</sup> بود ، و این حق که میتوانست شمشیر به کمر بیندد و زمین را شخم کند چندان چنگی بدش نمیزد ؛ بهمین جهت در سابق به پاریس آمده بود تا با سرنوشت دست و پنجه نرم کند آن تیز هوشی و باریک بینی مردم جنوب فرانسه ، که هر گاه با نیروی فعال همراه باشد کاملاً سبب برتریشان بر دیگران میگردد، در پدرم نیز وجود داشت و او، بی آنکه پشتیبان مهمی داشته باشد ، موفق شد جائی در مرکز قدرت بدست آورد بزودی انقلاب بخت و اقبال او را واژگون کرد ، ولی او توانسته بود با وارث يك خانواده بزرگ وصلت نماید ، و در زمان امپراطوری ناپلئون آنقدر پیش رفت که چیزی نمانده بود که همان شکوه و جلال سابق را به خانواده ما بازدهد بازگشت بوربون ها که ثروت هنگفتی را به مادرم باز داد پدرم را ورشکسته کرد او پیش از این چندین قطعه زمین واقع در کشورهای بیگانه را که امپراطور به سرداران خود بخشیده بود از آنها خریده بود و اینك ده سال میگذشت که پیوسته با مأمورین تصفیه و نمایندگان سیاسی و یا بامحاکم پروس و باویر در کشاکش مبارزه بود تا بتواند مالکیت خود را بر این عطیه های مورد اعتراض حفظ کند پدرم مرا در کلاف سردرگم این دعوای بزرگ که آینده ما بدان بسته بود گرفتار ساخت امکان داشت که ما محکوم به آن شویم که عایدات این زمین ها و نیز قیمت درختانی را که از ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۷ قطع کرده بودیم بپردازیم ؛ در این صورت دارائی مادرم بزحمت میتوانست شرافت نام ما را لجات بخشد به این ترتیب ، آن روز که بنظر رسید پدرم مرا به نحوی آزاد گذاشت ، در واقع دچار ناگوارترین یوغ شدم

گوئی در میدان جنگ بودم و میبایست نبرد کنم شب و روز ناچار بودم کار کنم ، بدیدن سیاستمداران بروم ، بکوشم تا از مذاق و مسلکشان سردر آورم ، سعی کنم که نظر مساعدشان را به دعوای ما جلب نمایم ، خودشان ، زئشان ، نوکرشان ، سگشان را مجذوب خودسازم و این شغل نفرت بار را در پرده اطوار ظریفانه و شوخی-های نمکین بپوشانم آنوقت فهمیدم چه غصه‌هایی سبب پژمردگی چهره پدرم میگردد باری ، در حدود یکسال من در ظاهر يك زندگی اعیانی داشتم ، ولی این خوشگذرانی و اشتیاق من به معاشرت خویشاوندانی که به‌ما نظر مساعد داشتند ، یا کسانی که میتوانند از برای ما مفید باشند ، پوششی برای کار و زحمت فراوان من بود . حتی تفریحات من در واقع لوايح دفاعی و صحبت-های من نوعی گزارش دعوا بود تا آن زمان ، چون هیچ‌امکانی نداشتم که خود را بدست تمایلات جوانی بسپارم ، پاك و منزله باقی مانده بودم ؛ و اينك هم از ترس آنكه مبادا از روی غفلت موجب ورشکستگی پدرم یا خودم گردم ، بی‌نهایت نسبت بخود سختگیر شدم و جرأت نداشتم خرجی یا لذتی را برخود روا بدارم . در جوانی تاهنگامی که هنوز اشخاص و اشیاء باتواتر انواع ناملايمات این گل ظریف احساسات ، این سرسبزی افکار و این نجابت و پاکی وجدان را که هرگز نمیگذارد بابدیها کنار بیاوریم ، از مانگرفته‌اند ، ما وظایف خود را بشدت احساس می‌کنیم ؛ شرف به صدای بلند درما سخن میگوید و ما را به اطاعت خود درمیاورد ؛ راستگو و بیغش هستیم ، من هم در آن موقع چنین بودم خواستم ثابت کنم که شایسته اعتماد پدر هستم پیش از آن امکان داشت که در کمال خوشی مبلغ ناچیزی را از او بدزدم ؛ ولی اينك که به‌مراه او

بار دعوای او و شرافت نام او و خانواده او را بردوش میکشیدم، ممکن بود که دارائی خود و همه آرزوهای خود را به او ببخشم، هم چنانکه خوشی و لذت خود را فدای او میکردم و از فداکاری خود خوشوقت بودم! بهمین جهت، وقتی که آقای «دوویل»<sup>۱</sup> عمداً بخاطر ما يك فرمان امپراطوری را درباره موارد انفصال حق اشخاص از زیر گرد و غبار فراموشی بیرون آورد و ما را از هستی ساقط کرد، سند فروش املاك خود را امضاء کردم و تنها يك جزیره بی ارزش واقع در وسط رودخانه «لوار»<sup>۲</sup> را که قبر مادرم در آنجا بود نگهداشتم. امروز، برای شانه خالی کردن از انجام کاری که وکیل من آنرا حماقت مینامید، شاید از حیث دلیل و طفره و استناد به مباحث فلسفی و بشر دوستانه و سیاسی در مضيقه نمانم، ولی دریست و يك سالگی، باز تکرار میکنم، ما عین کرم و جوانمردی، عین شوق و محبت هستیم. اشکهایی که آن وقت در چشم پدرم دیدم برای من از هر ثروتی زیباتر بود و خاطره این اشکها بارها فقر و بدبختی مرا تسکین داده است. پدرم ده ماه پس از پرداخت بدهی های خود به طلبکاران مرد، او مرا می پرستید و از هستی ساقطم کرده بود! و این فکر او را از پا درآورد. در ۱۸۲۶، دریست و دوسالگی، نزدیک آخر پائیز، تك و تنها بدنبال تابوت اولین دوست خود، یعنی بدنبال جهازه پدرم براه افتادم. کمتر جوانی خود را در پاریس، گم گشته و تنها در مصاحبت افکار خویش، بدون ثروت و بدون هیچ آملیدی به آینده، پشت سر يك اربابه نعلش کش دیده است. یتیمانی که بنگاه-

۱- M. de Villèle - سیاستمدار فرانسوی در رئیس دسته شاه پرستان افراطی در زمان

لولی هجدهم که از ۱۸۲۱ تا ۱۸۲۷ نخست وزیر بوده است ( ۱۷۷۳-۱۸۶۴ ) ۲ - Loire

رودخانه فرانسه که از نواحی مرکزی این کشور میگذرد و به اقیانوس اطلس میریزد.

های نیکوکاری از آنان نگهداری می کنند ، اقلا میدان جنگ را بعنوان منظره آینده درپیش دارند ، پدرشان دولت و یا دادستان کل است و پناهگاهشان نوانخانه میناشد اما من هیچ چیز نداشتم ! سه ماه پس از آن يك ارزیاب رسمی هزار و صد و دوازده فرانك حاصل نقد و خالص ارث پدری را به من تحویل داد . زیرا برخی از طلبکاران مجبورم کرده بودند که اثاث خانه را هم بفروشم . من از ابتدای جوانی عادت داشتم که ارزش بزرگی به اشیاء تجملی دور و بر خود بدهم ؛ از این رو نتوانستم بدیدن این مبلغ ناچیز از تعجب خودداری کنم ارزیاب به من گفت

— اوه ! همه این ها دیگر از مد افتاده بود !

سخن وحشت آوری بود که هرچه را که در کودکی می پرستیدم محکوم میساخت و مرا از نخستین پندارهای خود که از همه گرامی تر است محروم میکرد . دارائی من به يك سیاهه فروش اموال خلاصه میشد ، و آینده من در کیسه متقالی جاداشت که هزار و صد و دوازده فرانك در آن بود در نظر من اجتماع بصورت يك ارزیاب رسمی ظاهر میشد که بدون آنکه کلاه از سر برگرد بامن حرف میزد ... «ژوناتاس»<sup>۱</sup> ، پیشخدمت ما که مرا خیلی عزیز میداشت ، و مادرم پیش از این چهارصد فرانك درآمد مادام العمر برایش بجا گذاشته بود ، هنگامی که من خانه پدری را ترك میگفتم ، خانه ای که در کودکی بارها خرم و خندان بادرشکه از آن بیرون رفته بودم ، به من گفت

— آقای رافائل ، خیلی صرفه جو باشید !

و بیچاره اشك میریخت

رافائل پس از کمی مکث باز گفت

— امیل عزیزم ، این است آن حوادثی که بر سر نوشت من فرمان روا شد و روح مرا دگرگون کرد و مرا در عنفوان جوانی در ناروا ترین موقعیت اجتماعی قرارداد رشته های خویشاوندی ضعیفی مرا به چند خانواده ثروتمند پیوند میداد ، که اگر هم تحقیر و بی اعتنائی آنها در خانه هایشان را بروی من نمی بست ، همان غرور من مرا از رفتن به نزدشان باز میداشت با آنکه از اقوام کسانی بودند که نفوذ بسیار داشتند و از پیگانگان بیدریغ حمایت میکردند ، باز من نه خویشاوندی داشتم و نه پشتیبانی روح من که در پرواز خویش همواره به مانع بر می خورد ، در خود فرو رفته بود . با آنکه سرشار از سادگی و بی پیرایگی بودم ، بظاهر سرد و تودار مینمودم ؛ سختگیری پدرم بکلی اعتماد مرا از خود سلب کرده بود ؛ خجول و پخمه بودم تصور نمیکردم که صاحب من بتواند کمترین تأثیری در کسی داشته باشد ، از خود بدم میآمد ، خود را زشت مییافتم ، از نگاه خود شرمنده بودم با وجود آن لدای درونی که به اشخاص با هنر در مبارزه شان نیرو می بخشید و در گوش من هم فریاد میزد : « جرأت کن ! پیش برو ! » با وجود اطلاعی که ناگهان بر قدرت خویش در تنهائی یافته بودم ، با وجود امیدی که بدیدن آثار تازه مورد پسند مردم و مقایسه شان با آنچه در مخیله ام در پرواز بود روح مرا به وجد میآورد ، باز مانند يك كودك از خود در گمان بودم جاه طلبی مغرطی در من بود ، تصور میکردم که برای انجام کارهای بزرگ آفریده شده ام ، و با این همه احساس میکردم که عدم محض هستم به مردم نیازمند بودم ، اما يك دوست نداشتم میبایست راهی در اجتماع بروی خود باز

کنم ، ولی باز تنها بودم ، آنهم نه چندان از ترس که از خجالت در آن يك سالی که پدرم مرا در گردباد زندگی محافل اعیانی انداخت ، با قلبی تازه و روحی شاداب به آنجا رفتم مثل همه کودکان بزرگ سال امید عشق های زیارا پنهان در سرمیپوراندم . من در میان جوانان همسال خود به يك دسته لاف زن برخوردی که با گردن برافراشته میرفتند ، سخنان پوچ می گفتند ، بی ترس و لرز کنار زنانی که در نظر من بیش از همه سنگین و موقرمیآمدند می نشستند ، شوخی های زننده میکردند ، نوك عصای خود را میجویدند ، ادا در میآوردند ، قشنگترین زنان را بخود رام می نمودند ، سر خود را برهربالینی میگذاشتند و یا ادعا داشتند که گذاشته بودند ، بخود قیافه آن میدادند که دیگر به هرتمنائی سرفرود نمیآوردند ، پارسا ترین و خوشتن دارترین زنان را شکار آسانی میشمردند که فقط با حرف ، با کمترین حرکت بیاباکانه ، با اولین نگاه جسورانه میتوان بر آنها دست یافت ! اما از سروجدان به تو میگویم که بدست آوردن حکومت یا يك شهرت بزرگ ادبی بسی کمتر در نظرم دشوار مینمود تا موفق شدن نزد زنی جوان و ظریف و باملاحظت از طبقات بالا . باری ، شوریدگی های قلب خود ، احساسات خود و آنچه را که در نظرم سخت گرامی بود با شعارهای جامعه ناسازگار مییافتم بیباک بودم ، اما فقط در روح خویش ، نه در رفتار و کردار . بعدها دانستم که زنان نمیخواهند که ما از ایشان گدائی کنیم چه بسا زنانی دیدم که از دور آنها را می پرستیدم ، قلب خود را که آماده هر آزمایش بود بدیشان تسلیم میکردم ، روح خود را بدیشان میدادم که هر نوع میخواهند آزار کنند و نیروئی در مقابلشان میگذاشتم که از هیچ فداکاری و هیچ

شکنجه‌ای وحشت نداشت ، ولی آنها خود را در اختیار احمق‌هایی می‌گذاشتند که من لایق درباری خود نمیدانستم . بارها خاموش و بی‌حرکت ، در يك مجلس رقص زن رؤیاهای خویش را تحسین کردم . آنوقت ، درحالی‌که وجود خود را در خیال وقف نوازشهای جاودانی مینمودم ، همه امیدهای خود را در يك نگاه متراکم ساختم و از سرشیدائی عشق جوانی را که به پیشواز فریب و فسون میرفت در پای اوریختم . درپاره‌ای لحظات امکان داشت که زندگی خود را فقط از برای يك شب بدهم باری ، چون هرگز گوشی برای شنیدن سخنان شورانگیز خود ، نگاهی برای آسایش نگاه خود ، قلبی دمساز دل خود نمی‌یافتم ، بچشم خود شاهد همه شکنجه‌ها و دردهای يك نیروی عاجز مانده گشتم که خواه بر اثر فقدان جرأت یا نیافتن فرصت ، و خواه بعلت بی تجربگی خود را می‌خورد شاید هم از این برخورد میلرزیدم که بیش از حد لزوم درکم کنند . با این همه ، بهر نگاه مؤدبانه‌ای که امکان داشت بر من بیفکنند ، طوفانی آماده در گرفتن داشتم و با آنکه چنین نگاه یا کلماتی بظاهر محبت آمیز را خیلی زود بجای عهد و پیمان دلدادگی میگرفتم ، باز هرگز جرأت نیافتم بموقع بسخن درآیم یا بجاسکوت گنم از شدت احساسات ، گفتار من بی معنی و سکوت من ابلهانه بود ، بی شك برای يك اجتماع تصنعی که زندگی خود را در نور چراغها می‌گذراند و همه افکار خود را با جملات قراردادی یا با کلماتی که مد خواسته است بیان میکنند . من بیش از حد ساده و طبیعی بودم . از آن گذشته از این نظر که در عین سکوت حرف بزنم ، یا در عین گفتگو خاموش باشم بی بهره بودم . بالاخره با آنکه در من آتشی بود که مرا می‌سوزاند با آنکه روحی داشتم

که زنان در آرزوی برخورد با نظایر آند ، با آنکه آن شیفگی  
 و شیدائی که ایشان مشتاق آند درمن بود و از نیروئی برخوردار  
 بودم که تنها ابلهان بدان میباند ، باز همه زنان با من رفتاری  
 خائنه و بیرحمانه داشتند بهمین جهت ، وقتی که قهرمانان مجامع  
 خودمانی پیروزیهای خود را برخ هم میکشیدند ، بسادگی آنها را  
 تحسین میکردم ، بی آنکه احتمال بدهم که دروغ میافند بی شک  
 خطای من در آن بود که آرزومند يك عشق بی چون و چرا بودم  
 و میخواستم آن سودای پهناور آن اقیانوس طوفانی را که در  
 قلب من می طپید ، با همان بزرگی و نیرومندی در قلب يك زن  
 جلف و سبك که تشنه تجمل و سرمست خودخواهی است بیابم  
 اوه ! انسان حس کند که برای عشق ورزیدن ، برای خوشبخت  
 ساختن زن آفریده شده است ، باز حتی يك دختر شجاع و نجیب  
 یا يك «مارکیز» پیرپیدا نکند ! گنجها در کوله پستی خود داشته-  
 باشد و باز يك كودك یا يك دختر جوان و کنجكاو را سر راه  
 خود نبیند تا آنهمه را به تماشای او بگذارد ! آخ ! بارها خواسته ام  
 از نو میدی خود را بکشم

امیل فریاد زد

- اما ، امشب عجب حزن آور شده ای !

رافائل جواب داد

- اه ! بگذار زندگیم را محکوم کنم اگر در دوستی آنقدر

تاب نداری که زاریهای مرا بشنوی ، اگر باندازه نیم ساعت ملال  
 هم پیش تو اعتبار ندارم ، پس بخواب ! ولی ، در این صورت دیگر  
 درباره میل خودکشی ، که در من میگرد و سر بر میدارد و مرا بخود  
 میخواند و من نیز بدان درود میفرستم ، چیزی از من نپرس

برای قضاوت درباره هر کس دست کم باید از راز نهان اندیشه‌ها و بدبختی‌ها و هیجاناتش باخبر بود. اگر جز حوادث مادی زندگی شخص نخواهند چیزی بدانند، در این صورت وقایع نگاری کرده‌اند، و تنها ابلهان ممکن است آنرا تاریخ بشمارند!

این سخن باچنان لحن تلخی ادا شد که امیل سخت از آن متأثر گشت، و از آن لحظه در حالیکه رافائل را باقیافهٔ مبهوت‌مینگریست همهٔ توجه خود را به او معطوف کرد.  
گوینده باز بسخن درآمد

— ولی، آن روشنائی که اینک این حوادث را رنگین میسازد، قیافهٔ تازه‌ای به آنها میدهد. شاید همان شیوهٔ زندگی که من پیش از این آنرا یک بدبختی برای خود تصور میکردم موجب بروز استعداد هائی شد که بعدها بدان مییابیدم. آن کنجکاوی فلسفی، آن کار مفراط و عشق به مطالعه که از هفت سالگی تا موقع ورودم به اجتماع همواره زندگی مرا بخود مشغول داشته است، آیا همان این استعداد را به من بخشید که اینک، اگر بتوانم گفتهٔ شمارا باور کنم، قادرم به آسانی افکار خود را دریان آرم و در میدان پهناور معلومات بشری قدم بردارم؟ آن یکسی که محکوم بدان بودم، آن عادت به واپس زدن احساسات و زیستن در انزوای قلب خویش، آیا همان این قدرت را به من نداده است که قضایا را بسنجم و تفکر کنم؟ حساسیت من که در تحریکات آشنائی‌ها و لذات زندگی، — یعنی در آنچه زیباترین جانها را کوچک میسازد و آنرا بصورت ژنده پاره‌ای درمی‌آورد، بهدر نرفته است، آیا متراکم نگشته آلت تکامل یافتهٔ اراده‌ای نشده است که بسی برتر از خواست هوی و هوس است؟ بخاطر دارم که چون زنان قدر

مرا نمی شناختند ، آنانرا با موشکافی و باریک بینی عشقی که  
 مقبول نیفتاده است ملاحظه میکردم اینک می فهمم که میبایست  
 از صمیمیت و یکروئی من بدشان آمده باشد ! شاید هم زنان  
 خواستار اندکی دوروئی باشند ؟ من که در عرض يك ساعت پیایی  
 مرد یا كودك هستم ، جلف یا متفکرم ، بری از اغراض یا پای بند  
 خرافاتم و مانند خودشان غالباً طبع زنانه دارم ، آیا زنان سادگی  
 مرا بجای بی پروائی و پاکی افکار مرا بجای هرزگی نگرفته اند ؟  
 برای آنان علم من ملال آور بود و سستی زنانه ام ناتوانی این  
 تحرك مفرط اندیشه و خیال که مایه بدبختی شاعران است ، بی شك  
 باعث میشد که مرا موجودی بدانند که بکار عشق نمی آید و در  
 افکار خود ثباتی ندارد و نیروئی در او نیست وقتی که سکوت  
 میکردم احق مینمودم ، و هنگامی که میخواستم خوشایندشان  
 باشم شاید آنها را از خود میرماندم به این ترتیب زنها مرا محکوم  
 کردند ، و من با اشك و غم حکمی را که اجتماع بر من رانده بود  
 پذیرفتم این اندوه ثمر خود را بار آورد خواستم از اجتماع  
 انتقام بگیرم خواستم با تسلط بر افکار روح همه زنها را مالك  
 شوم و بینم که وقتی که پیشخدمت در آستانه يك تالار پذیرائی  
 نام مرا بر زبان می آورد همه نگاه ها بر من خیره میگردد من از  
 دوران کودکی خود را مرد بزرگی میدانستم و مانند «آندره شنیه»<sup>۱</sup>  
 با انگشت به پیشانی خود زده و گفته بودم : «این جاجیز کی هست !»  
 تصور میکردم که در من اندیشه ای است که باید دریان آید يك  
 نگاه فلسفی است که باید باشد علمی است که باید شرح

۱- André Chénier شاعر فرانسوی که در زمان انقلاب مجازوم به مرگ گردید .

گردد . امیل عزیزم ، امروز که مطمئن هستم ناشناس خواهم مرد ،  
 بی آنکه هرگز از زنی که آرزوی تصرف او را در دل میرواندم  
 کام بر گرفته باشم ، بگذار دیوانگی های خود را برای حکایت  
 کنم ! آیا ما همه کم و بیش آرزو های خود را بجای واقعیت  
 نگرفته ایم ؟ آخ ! من جوانی را که در رؤیاهای خویش تاج افتخار  
 بر سر نهاده ، پایگاه بلندی برای خود ساخته و یا از معشوقه  
 های دلارام کام برنگرفته باشد ، نمیخواهم از جمله دوستان خود  
 بشمارم . اما خود من بارها سردار و امپراطور بوده ام ، لرد بایرون  
 شده ام ، و باز پس از آن هیچ نبوده ام . پس از آنکه بر قلعه سرشت  
 بشری بیازی رفتم ، ملاحظه کردم که کوههایی که میبایست بر آن  
 صعود کنم همه در پیش است و مشکلات همه برجاست آن غرور  
 عظیمی که در من می جوشید ، آن اعتقاد پر شکوه به سرنوشت  
 خود که سر به نبوغ میزند ، بشرط آنکه انسان در تماس با امور  
 زندگی نگذارد بهمان آسانی که گوسفند پشم خود را در خارستانهایی  
 که از آن میگذرد از دست میدهد روحش پاره پاره شود ، باری ،  
 این همه نجاتم بخشید . خواستم بخاطر معشوقه ای که آرزو داشتم  
 روزی بدست آورم در میان سکوت کار کنم و به افتخارات بسیار  
 نایل گردم برای من همه زن ها به یکی خلاصه میشدند ، و آنرا  
 هم گمان میکردم در اولین زنی که در نظر آورم پیدا کنم و چون  
 ملکه دل خود را در هر زنی میدیدم ، از این رو ، مانند ملکه ها که  
 ناچارند قدم اول را بسوی عاشقان خود بردارند ، زنها میبایست  
 به پیشواز من رنجور و فقیر و شرمنده بیایند آه ! برای زنی که  
 بر من رحم میآورد ، در دلم ، گذشته از عشق ، آنقدر حق شناسی  
 ذخیره شده بود که تا زنده بود اورا می پرستیدم بعد ها مشاهدات

من حقایق بیرحمانه‌ای را به من آموخت بدین ترتیب ، امیل عزیزم ، این خطر در برابرم بود که همیشه تنها زندگی کنم زنها ، نمیدانم بر اثر کدام تمایل روح خود ، عادت دارند که در يك مرد صاحب هنر تنها عیب های وی ، و در يك احمق تنها صفات خوب او را ببینند آنها برای صفات خوب مردان بیمایه ، که چیزی جز ستایش دائم عیب های خود آنها نیست ، تمایل بزرگی نشان میدهند ، و حال آنکه يك مرد برجسته آنقدرها لذت به ایشان نمی بخشد که جبران نواقص او را بکند قریحه و هنر يك تب‌گاه‌گیر است ، و هیچ زنی دوست ندارد که تنها در زحمات آن شریك باشد ، بلکه همه می‌خواهند در دلدادگان خویش دلایلی برای ارضای خود خواهی‌شان بیابند ، یعنی باز خودشان را در ما دوست دارند ! مرد فقیر مغرور هنرمندی که دارای قدرت آفرینش می‌باشد ، مگر نه خودپرستی آزار دهنده‌ای دارد ؟ در اطراف او نمیدانم چه گردباد اندیشه است که همه چیز حتی دلبر او را که میباید از حرکات آن پیروی کند دربرمیگیرد اما زنی که در معرض چاپلوسی مردان است ، آیا میتواند عشق چنین کسی را باور دارد ؟ آیا هیچ به سراغ او خواهد رفت ؟ چنین دلداده‌ای فرصت آن ندارد که در اطراف يك نیمکت به این خرده اداهای احساساتی ، که زنها آنهمه دلبسته‌اند و باعث پیروزی اشخاص دروغگو و عاری از حساسیت میگردد ، پردازد او که وقت برای کارهای خود ندارد ، چگونه میتواند آنرا صرف كوچك ساختن و آراستن خود بنماید ؟ من که آماده بودم زندگی خود را یکباره فدا کنم ، حاضر نبود آنرا خرده خرده به پستی بکشانم بالاخره ، در دوز و کلک يك دلال که به بلهوسی های يك زن رنگ پریده عشوهر گر

تن در میدهد ، نوعی فرومایگی است که هنرمند از آن نفرت دارد .  
 عشق انتزاعی برای يك مرد فقیر اما بزرگ کفایت نمیکند ، اواز  
 عشق انتظار همه نوع فداکاری دارد زنهای خودفروشی که  
 زندگیشان به امتحان کردن لباسهای ابریشم کشمیر میگذرد و  
 نقش جارختی مد را بازی میکنند فداکاری ندارند ، بلکه خود  
 لیز همانرا طلب میکنند و در عشق لذت فرمان دادن را می بینند  
 نه فرمان بردن . همسر حقیقی که قلب و گوشت و استخوان خود را  
 به شوهرش تفویض کرده است ، آنجا میرود که آنکس که زندگی  
 و نیرو و افتخارش در اوست رهسپار آن است ، برای مردان برجسته  
 زنهای شرقی لازم است ، که تنها دغدغه شان بررسی احتیاجات  
 آنها باشد ؛ زیرا بدبختی برای چنین مردان درناهم آهنگی خواستها  
 و وسایل ایشان است . اما من ، که خود را نابغه می پنداشتم ، درست  
 همان زنهای سبکسر را دوست داشتم ! آنهم منی که افکاری در  
 سر می پروراندم که آنهمه با عقاید پذیرفته شده متضاد بود ، منی  
 که دعوی آن داشتم که بی نردبان به آسمان بروم ، منی که صاحب  
 گنج هائی بودم که رواج نداشت ، منی که دارای معلومات وسیعی  
 بودم که با حافظه ام را سنگین مینمود و هنوز آنها را طبقه بندی  
 نکرده و جذب نکرده بودم ، منی که بی خویشاوند و بی دوست  
 تنها در میان وحشتناکترین بیابانها بودم ، بیابانی سنگفرش شده ،  
 بیابانی جاندار و متفکر و زنده که در آن همه چیز با انسان نه تنها  
 دشمن ، بلکه بالاتر از آن ، بی اعتناست ا باری ، تصمیمی که گرفتم  
 با همه دیوانگی آن طبیعی بود ؛ و نمیدانم چه چیز محالی در آن بود  
 که به من جرأت بخشید انگار يك شرط بندی با خودم بود ، که  
 هم خود شرط می بستم و هم خود تاوان شرط بودم . نقشه من این

بود: با این هزار و صد فرانکی که داشتم میبایست بتوانم سه سال زندگی کنم و من این مدت را به خود مهلت میدادم تا کتابی بنویسم که بتواند توجه مردم را بسوی من جلب کند و برای من ثروت یا شهرت را به ارمغان بیاورد. من از این اندیشه لذت میبردم که میخواهم مانند يك ریاضت‌کش بیابان مصر با نان و شیر زندگی کنم و در دنیای کتاب و اندیشه، در محیطی دور از دسترس این پاریس پرمشغله غوطه‌ور گردم، در محیط کار و خاموشی که همچون کرم ابریشم گوری از آن برای خود درست میکردم تا درخشان و پرافتخار بار دیگر زائیده شوم. بدین سان بخاطر زندگی به پیشواز خطر مرگ میرفتم. هستی خود را به نیازمندیهای واقعی خود، به آنچه بکلی ناگزیر بود منحصر میکردم و میدیدم که سیصد و شصت و پنج فرانک در سال میبایست برای معاش فقیرانه من کفایت کند. درواقع هم این مبلغ ناچیز تاموقعی که خواستم به انضباط صومعه وار خود سرفروود آورم برای زندگی من کافی بود

امیل فریاد زد

— چنین چیزی غیر ممکن است!

رافائل با نوعی غرور جواب داد:

— من نزدیک به این روال زندگی کردم. — سپس باز گفت:

اینک حساب کنیم! سه شاهی نان، دوشاهی شیر و سه شاهی گوشت خوک مانع از این میشد که از گرسنگی تلف بشوم، و از آن گذشته فکر مرا در حالت روشن بینی عجیبی نگه میداشت. خودت میدانی که من اثرات شگرفی را که پرهیز غذایی روی نیروی مخیله بجا میگذارد مطالعه کرده‌ام. مسکن من سه شاهی برایم خرج برمیداشت،

هر شب برای روشنائی سه شاهی روغن میسوزاندم، اطاقم را خودم مرتب میکردم و پیراهن فلانل میپوشیدم تا فقط روزی دوشاهی خرج لباسشوئی داشته باشم. اطاقم را بازغال سنگ گرم میکردم؛ و قیمت آن پس از تقسیم بر روزهای سال هرگز بیش از دوشاهی در روز نبوده است. من برای سه سال لباس وزیرجامه و کفش داشتم، و جز برای حضور در برخی درسهای عمومی دانشکده یا برای رفتن به کتابخانه‌ها لباس نمیپوشیدم. همه این خرجها باهم هیچده شاهی میشد، و دوشاهی برای چیزهای غیر مترقبه باقی میماند. در این دوران طولانی کار بخاطر ندارم که از پل «دزار» قدمی فراتر گذاشته، یا هرگز برای آب پول داده باشم؛ خودم هر صبح به چشمه میدان «سن میشل»<sup>۱</sup> در سول کوجه «دگره»<sup>۲</sup> میرفتم و آب میآورددم. او! بینوائی خود را با غرور تحمل میکردم. مردی که آینده زیبائی را برای خود پیش بینی میکند، در زندگی سراسر فقر خود مانند یگانه‌ای که به پای دار میرود قدم برمیدارد، و بهیچ وجه شرمنده نیست. من نخواستہ بودم چیزی برای بیماری پیش بینی کنم. مانند آکیلینا بیمارستان را بدون وحشت در نظر می‌آوردم. حتی يك دم درباره تندرستی خود تردید نکردم. از آن گذشته، آدم فقیر تنها برای مردن باید سر به بستر بیماری بدهد. موهای خود را تراشیدم، تا روزی که يك فرشته عشق یا رحمت... ولی نه، نمیخواهم قبلاً درباره موقعیتی که بدان رسیده‌ام چیزی بگویم. فقط دوست عزیزم، بدان که بجای يك معشوقه، من با يك اندیشه بزرگ، با يك رؤیا، با يك دروغ که ما همه در آغاز کم و بیش آنرا باور میداریم زندگی کردم. امروز من برخود، بر این

خود مقدس و پرشکوه که دیگر وجود ندارد، میخندم من اجتماع محافل و مجالس و آداب و رسوم ما را از نزدیک دیده‌ام؛ و این همه خطر ایمان معصومانه و یهودگی کارهای پرشور مرا بر من فاش نمود. برای مرد جاه طلب این توشه‌ها بیفایده است. بار واثاث کسی که بدنبال بخت می‌رود باید هرچه سبکتر باشد! خطای مردان برجسته در آن است که سالهای جوانی خود را صرف آن میکنند که خود را شایسته توجه نمایند در اثنائی که اشخاص فقیر هم نیروی خود و هم دانش را ذخیره میکنند تا بتوانند بدون زحمت بار قدرتی را که از ایشان می‌گریزد بردوش ببرند، اشخاص دسیسه‌کار، در گفتار غنی و در فکر بیمایه‌اند، می‌روند و می‌آیند، مردم گول و نادان را به تعجب می‌آورند و مورد اطمینان عده‌ای نیمه ساده لوح می‌گردند: آن دسته به مطالعه می‌پردازند، و این دسته پیش می‌روند؛ آن دسته فروتن و این دسته گستاخ می‌باشند؛ شخص نابغه غرور خود را به سکوت می‌گذرانند و دسیسه‌کار آنرا به نمایش می‌گذارد و الزاماً هم موفق می‌گردد اشخاصی که در رأس حکومت‌اند چنان احتیاج شدیدی به باور داشتن فضل متظاهر و هنر گستاخ دارند که چشم داشت پاداش‌های بشری از جانب يك دانشمند واقعی جز خامی و کودکی نیست البته من در صدد آن نیستم که درباره معتقدات عمومی در مورد فضیلت، یا درباره مزامیری که نوابغ ناشناخته از ازل سروده‌اند به طول و تفصیل بپردازم؛ من میخواهم علت موفقیت متواتر اشخاص مبتذل را از راه منطقی بیان کنم افسوس! علم باچنان محبت مادرانه‌ای سرشته است که شاید اگر جز شادیهای پاك و شیرینی که با آن فرزندان خود را تغذیه میکند پاداش دیگری از آن بخواهند مرتکب جنایتی شده‌اند! بخاطر دارم که گاهگاه

نان خود را به خوشی در شیر ترد کرده نگاه خود را به چشم انداز  
 بامهای قهوه‌ای و خاکستری و سرخ رنگ دوخته ام ، - بامهایی  
 از سنگ لوح یا سفال که باخزه‌های زرد و سبز پوشیده شده بود.  
 هر چند ابتدا این منظره به چشم یکنواخت مینمود، ولی بزودی  
 زیبایی‌های عجیبی در آن یافتیم گاه، هنگام شب، نوارهای روشنی  
 از لای پنجره‌هایی که درست بسته نشده بود بیرون میزد و اعماق  
 سیاه این کشور بدیع را رنگ آمیزی میکرد و بدان جان میداد. گاه  
 فروغ رنگ پریده فانوسها از پائین خیابان ، از میان قشره پرتو  
 زرد رنگی به بالا میتاباند و فراز و نشیب این بامها بهم چسبیده  
 و این اقیانوس موجهای بیحرکت را بزحمت روشن میکرد. بالاخره  
 گاه چهره‌های نادری در میان این بیابان اندوهبار ظاهر میگشت؛  
 از خلال گلهای يك باغچه معلق نیمرخ نوک تیز و خمیده پیرزنی را  
 میدیدم که به گلهای لادن آب میداد ، یا در قاب پوشیده يك روزنه  
 دختر جوانی بچشم میآمد که بتصور آنکه تنهاست سرگرم آرایش  
 خود بود اما من جز پیشانی زیبا و موهای دراز او را که بازوی  
 قشنگ سفیدش آنرا در هوا نگه میداشت نمیتوانستم مشاهده کنم.  
 من در حفرة ناودانها گیاهان دوروزه و سبزه‌های لاغر را که بزودی  
 به يك طوفان از جا کنده میشدند تحسین میکردم ؛ روی خزه‌ها  
 و رنگشان که از باران شاداب میگردید و در آفتاب بصورت مخمل  
 خشك قهوه‌ای رنگی باچندین پرتو بلمه‌ساز در میآمد، مطالعه  
 میکردم بالاخره ، تأثرات شاعرانه و زودگذر روز ، اندوه هوای  
 مه‌آلود، فروزندگی ناگهانی آفتاب ، خاموشی و جادوگری‌های  
 شب ، اسرار سپیده دم دودهایی که از هردودکش برمیخاست  
 همه حوادث این طبیعت شگرف که در نظرم آشنا میآمد موجب

سرگرمی خاطر من بود. من زندان خود را دوست داشتم ، زیرا بدخواه خود اختیارش کرده بودم این خارستان پاریس که از بامهای هموار همچون پهنه دشت بوجود آمده و سرپوشی بر غرقابهای پر جمعیت بود، باروح من برزندگی و با افکار من هم آهنگی داشت. وقتی که از بلندیهای آسمان تفکرات علمی بر زیر میآئیم، باز یافتن کشاکش جهان برای ما بیکباره امری خسته کننده است ؛ ازین رو من در آن هنگام علت برهنگی صومعه ها را کاملاً دریافتم پس از آنکه تصمیم راسخ گرفتم از نقشه تازه زندگی خود پیروی کنم ، برای پیدا کردن مسکن در خالی ترین محلات پاریس به جستجو پرداختم. يك روز عصر، هنگامی که از «استراپاد»<sup>۱</sup> بر میگشتم ، برای رفتن به منزل از کوچه «کوردیه»<sup>۲</sup> گذشتم در سوله كوچه «کلونی»<sup>۳</sup> دخترکی تقریباً چهارده ساله دیدم که با یکی از دوستانش توپ بازی میکرد، و خنده و شیطانش باعث تفریح همسایگان میشد هواخوش و گرم بود، ماه سپتامبر هنوز به آخر نرسیده بود همانطور که در شهرهای کوچک در روزهای جشن میتوان دید، زنها جلوی در خانه ها نشسته بودند و با هم صحبت میکردند. ابتدا به آن دختر جوان که قیافه اش حالت دلپسندی داشت و اندامش گوئی برای نقاشی ساخته شده بود چشم دوختم. صحنه دلفریبی بود. از خود علت چنین رفتار ساده ای را آنهم در قلب پاریس جو یا شدم و در نظر آوردم که این كوچه بجائی منتهی نمیشد و نمیبایست عابران فراوان داشته باشد. وقتی هم که بخاطرم رسید که «ژان ژاک روسو»<sup>۴</sup> در این محل اقامت داشته است ، بزودی همانخانه «سن کاتتن»<sup>۵</sup> را پیدا کردم وضع کهنه و فرسوده این

مهمانخانه این امید را در من برانگیخت که مسکنی بقیمت ارزان بدست آورم ؛ بهمین جهت خواستم آنرا بازدید کنم به اطاقی با سقف کوتاه وارد شدم، و آن شمعدانهای مسی معمولی را با شمعهایش دیدم که از روی سلیقه بالای هرجای کلید چیده شده بود از پاکیزگی این تالار که معمولا در دیگر مهمانخانه ها کم و بیش نامرتب نگهداری میشود تعجب کردم. گوئی يك پرده نقاشی بود. تختخواب آبی رنگ و ظروف و اثاثه آن ظرافت يك پرده طبیعت بیجان را داشت صاحب مهمانخانه ، زنی در حدود چهل سال، که آثار مصائب در خطوط چهره اش نمایان بود و نگاهش گوئی از گریستن تیرگی یافته بود ، از جا برخاست و بطرف من آمد. من با فروتنی میزان اجاره ای را که میتوانستم بپردازم به او گفتم. آنوقت، بی آنکه تعجب نماید ، از میان کلیدها یکی را برداشت و مرا به اطاقهای زیر شیروانی هدایت کرد. آنجا اطاقی را به من نشان داد که پنجره اش بطرف بامها و حیاط خانه های همسایه باز میشد ، و از پنجره های این خانه ها چوبهای درازی که رخت شسته بدان آویزان بود سربرون میکشید هیچ چیز نمیتوانست نفرت انگیزتر از این اطاق با آن دیوارهای زرد و چرکین باشد ، که بوی بدبختی از آن شنیده میشد و چون من اهل دانشی را بسوی خود میخواند. سقف آن مورب بود و از خلال سفالهای از هم جدا شده اش آسمان بخوبی دیده میشد. این اطاق برای يك تختخواب و يك ميز و چند صندلی جا داشت ، و من میتوانستم پیانوی خود را زیر سرایشی حاد سقف جا بدهم. زن بیچاره آنقدر سرمایه نداشت که در این قفس که شایسته مناظر «ونیز»<sup>۱</sup> بود اثاثه ای بگذارد ،

و هرگز هم نتوانسته بود آنرا اجاره بدهد اما من که در موقع فروش اثاثه خانگی آنچه را که کم و بیش خاص حوایج خودم بود کنار گذاشته بودم ، بزودی با صاحب مهمانخانه توافق یافتم و فردای آنروز به نزد او نقل مکان کردم در این گور هوایی، من نزدیک به سه سال زندگی کردم، و روز و شب، بدون وقفه ، باچنان لذتی سرگرم کار شدم که بنظرم میرسید زیباترین موضوع وجود و بهترین راه حل زندگی انسان همانا مطالعه میباشد. نمیدانم در آرامش و سکوت مورد نیاز دانشمندان چه چیزی است که مانند عشق شیرین و مست کننده است. مانند هر چیزی که باهوش و ادراک ارتباط دارد و بر حواس ظاهر ما پوشیده میماند ، اشتغالات فکری، جستجوی مضامین ، تفکرات آسوده علم لذاتی به مایه بخشد که به وصف در نمی آید و دریایان نمی گنجد از اینرو است که همیشه مجبوریم اسرار عالم جان را با تشبیهات مادی توضیح دهیم وقتی که روح من در فروغ نمیدانم کدام چشم روشن غوطه ور میشد، هنگامی که آواز سهمناک و مبهم الهام بگوשמ میرسید ، زمانی که تصاویر گوناگون از يك سرچشمه ناشناس در مغز سودازده من روان میگشت ، سعادتى به من دست میداد که لذت شنا کردن در آب زلال دریاچه، میان صخره ها و جنگل ها و گلها، تنها و با نوازش های نسیم خنك ، تصویر بسیار ناقصی از آنرا به اشخاص نادان میتواند بدهد. دیدن آن که در میدان معنویات بشری فکری مانند آفتاب بامداد سر بر میدارد و رو به بالا می نهد و از آن هم بهتر ، مانند يك كودك رشد میکند و بسرحد بلوغ میرسد و آهسته مرد میشود، وجدی به همراه دارد که از هر شادی روی زمین برتر است، بلکه هم بتوان گفت که این يك لذت یزدانی است . مطالعه به هر چیزی که

در اطراف ماست نوعی رنگ افسون می بخشد. میز ناچیزی که روی آن مینوشتیم و پوست میشن قهوه‌ای رنگی آنرا میپوشاند ، پیانوی من ، تختخواب و نیمکت من ، نقش عجیب کاغذ پوشش دیوار ، اثاثه اطاق من ، همه این چیزها جان گرفتند و دوستان خاکسار من و دستیاران خاموش بنای آینده من گشتند ؛ چه بسا اوقات که چشم به آنها میدوختم ، و در همان حال راز دل با آنها میگفتم ! غالباً ، وقتی که نگاه خود را روی قرنیز کج و کوله دیوار می‌لغزاندم ، بمطالب تازه ، یا به برهان محکمی درباره دستگاه علمی خود و یا به کلماتی برمیکوردم که تصور میکردم برای ادای اندیشه‌هایی که تقریباً در بیان نمی‌گنجید بکار می‌آمد. پس که به اشیائی که در اطراف من بودند نگاه میکردم ، قیافه و خصلت هر يك را در مییافتم. آنها اغلب با من حرف میزدند ؛ هنگامی که از فراز بامها آفتاب روبه زوال روشنائی دزدانه‌ای از لای پنجره تنگ بدرون اطاقم میفرستاد ، این اشیاء رنگین میشدند و یا رنگ میباختند ، میدرخشیدند ، غم‌انگیز یا نشاط‌آور میگشتند ، و همیشه مرا با تأثرات تازه‌ای متعجب میساختند. این حوادث ناچیز زندگانی منزوی ، که در حد اشتغالات دنیای خارج نیست ، موجب تسلای زندانیان است و من هم آیا زندانی يك اندیشه ، اسیر يك دستگاه علمی بودم ؟ منتها ، منظره يك زندگی پرافتخار به من نیرو می‌بخشید پس از پیروزی بر هر دشواری ، دستهای نرم زنی زیبا چشم را می‌بوسیدم که میبایست روزی دست نوازش به موهایم بکشد و بادلسوزی بگوید

فرشته نازنینم ، خیلی رنج کشیده‌ای !

من دست به تألیف دواثر بزرگ زده بودم. يك نمایشنامه

کمندی میبایست در عرض چند روز شهرت و ثروت برایم فراهم کند و دروازه محافل اعیانی را، که میخواستم بار دیگر در آن راه یابم و حقوق شاهانه نبوغ را در آن اعمال کنم، بروی من بگشاید. همه شما این شاهکار را اولین خطای جوانی که تازه از دبیرستان آمده است، یعنی يك حماقت واقعا كودكانه میدیدید. شوخیهای شما بال پندارهای بارور مرا چنان قطع کرد که از آن پس دیگر سر بر نیاورد. تنها تو امیل عزیزم، بر زخم عمیقی که دیگران بر قلب من وارد کرده بودند مرهم نهادی! تنها تو «تئوری اراده» مرا، این اثر مطول را که بخاطر آن زبانهای شرقی، کالبدشناسی و فیزیولوژی را یاد گرفته و بیشتر وقت خود را مصروف آن داشته بودم، تحسین کردی. این اثر، اگر اشتباه نکنم، کارهای «مسمر»<sup>۱</sup>، «لاواتر»<sup>۲</sup>، «گال»<sup>۳</sup> و «بیشا»<sup>۴</sup> را تکمیل خواهد کرد و دری تازه بروی دانش بشری خواهد گشود. این زندگی خوش من، این فداکاری هر روزه، این تلاش يك کرم ابریشم که هیچکس از آن خبر نداشته، این کار و زحمت که تنها پاداش آن شاید همان کار بود، در اینجا متوقف میگردد. از هنگامی که خود را شناختم، تاروژی که «تئوری» خود را پایان رسانیدم، پیایی مشاهده کردم، یاد گرفتم، نوشتم و خواندم و زندگی من سراسر يك تکلیف و جریمه درسی طولانی بود. من که مانند زنان دوستدار تن آسائی شرقی بودم، من که عاشق رؤیاهای خود بودم، من شهوت پرست، پیوسته کار کردم و ذوق لذات زندگی پاریس را بر خود حرام دانستم.

۱- Mesmer پزشک آلمانی و صاحب تئوری مایه‌نیم حیوانی (۱۷۳۳-۱۸۱۵)

۲- Lavater فیلسوف و شاعر سوئیس و صاحب تئوری قیافه‌شناسی (۱۷۴۱-۱۸۰۱) ۳- Gall

پزشک آلمانی و پایه‌گذار جمجمه‌شناسی، یعنی «قوالین» ارتباط شکل جمجمه با اخلاق و خصوصیات

فکری آن. این تئوری امروز منسوخ شده است. (۱۷۵۸-۱۸۲۸) ۴- Bichat پزشک مشهور

فرانسوی که در کالبدشناسی و فیزیولوژی کار میکرده است (۱۷۷۱-۱۸۰۲)

منی که شکم پرست بودم ، اماك كردم با منی که هم پیاده روی و هم سفرهای دریائی را دوست داشتم و آرزومند دیدن کشورها بودم ، و هنوز مانند يك بچه از این لذت میبرد که سنگ را روی آب طوری پرتاب کنم که کمانه کند؛ آری من پیوسته قلم بدست گرفته بر جانشستم؛ با آنکه خود پرگو بودم، سردر سهای عمومی کتابخانه یا «موزئوم»<sup>۱</sup> حضور مییافتم و خاموش گوش به سخنان استادان می دادم ؛ مانند راهبی از فرقة «سن بنوا»<sup>۲</sup> روی بستر فقیرانه خود تنها خوابیدم، و حال آنکه تنها آرزوی من زن بود، آرزویی که همواره در دل میروراندم و پیوسته از من میگریخت! باری، زندگی من يك تضاد بیرحمانه ، يك دروغ مداوم بود با این حال چگونه میخواهید روی مردم قضاوت کنید! گاه مانند آتشی که مدتها پنهان بماند ، امیال طبیعی من ناگهان سر بر میکشید. بر اثر نوعی فریب سراب مانند، من که داغ همه زنهایی را که به آرزو میخواستم بردل داشتم ، من که از همه چیز محروم بودم و در يك اطاق زیر شیروانی مانند هنرمندان میزیستم ، یکباره خود را در میان معشوقه های دلربا محصور میدیدم ! در کوچه های پاریس پیاده روان بودم ، و در همان حال روی تشك نرم يك کالسکه مجلل خوابیده بودم ! شهوت مرا میخورد ، در هرزگی غوطه ور بودم، همه چیز میخواستم، همه چیز داشتم؛ بالاخره، مانند «سنت آنتوان»<sup>۳</sup> در آن موقع که دچار وسوسه شده بود، در عین روزه داشتن مست بودم خوشبختانه این اوهام جانخوار را سرانجام خواب محو میکرد، و روز بعد باز علم مرا بسوی خود میخواند و من نیز نسبت

۱- Muséum مؤسسه تاریخ طبیعی پاریس که باغ نباتات را شامل میشود Saint-Benoit-۲

۲- Saint-Antoine راهب معروف بیابان مصر که بواسطه شیطانی فرادانی دچار شده و در آنها پیروز گشته است. (۳۵۶-۲۵۱)

به او وفادار بودم. تصور میکنم زنهاییکه گفته میشود پارساهستند، غالباً در معرض این گردبادهای دیوانگی و کامجویی و شور و سودا که بی آنکه خود بخواهیم درما سربرمیدارد، قرار میگیرند اینگونه رؤیاها خالی از کتش و گیرائی نیستند: مگر نه آنها به این صحبت های شبهای زمستان شبیه اند که در آن انسان از پای بخاری عزیمت میکند و به چین میرود؟ اما در این سفرهای لذت بخش که اندیشه همه موانع را پشت سر میگذارد، باید دید که تقوی در چه حالی است! در طول ماه اول ریاضت من همین زندگی فقیرانه و منزوی را که برای تو توصیف کرده ام داشتم؛ سر صبح، بدون آنکه کسی مرا ببیند، میرفتم و خواربار روز خود را میخریدم؛ اطاقم را خودم مرتب میکردم و در عین حال نوکر و آقای خود بودم، و با يك غرور باور نکردنی مانند دیوجانس<sup>۱</sup> روزگار میگذرانیدم ولی، پس از این مدت، که در طی آن صاحب مهمانخانه و دخترش توانستند در نهان مراقب رفتار و عادات من باشند و وضع مرا بدقت ببینند و بر فقر من اطلاع بیابند، شاید هم از آنجهت که خودشان نیز سخت بینوا بودند، رشته های ارتباط احتراز ناپذیری میان من و آنها برقرار گشت. «پولین»<sup>۲</sup> این موجود دلفریب که تاحدی لطف ساده و نهانی او مرا به آنجا کشیده بود، چندین خدمت برایم انجام داد که ممکن نبود از قبول آن سرباز زنم. مردم بینوا همه با هم برادرند و زبان واحدی دارند و همان جوانمردی در آنهاست، - جوانمردی و کرم کسانی که چون چیزی ندارند احساسات پیدریغی نشان میدهند و از وقت خود و وجود خود مایه میگذارند پولین

۱- فیلسوف یونانی که خردمندی را در زندگی ساده و بازگشت به طبیعت میدادست

(۴۱۳-۳۲۳ پیش از میلاد) ۲- Pauline

بطرز نامحسوسی همه کاره اطاق من شد و خواست خدمت مرا بکند و مادرش هم با این کار مخالفت نکرد حتی مادرش را هم دیدم که زیرجامه مرا وصله میزد، و از اینکه او را در این کار خیرخواهانه غافلگیر کرده بودم سرخ میشد. باین طریق، بی آنکه خود بخواهم مورد حمایت آنان شده بودم و خدمات آنها را می پذیرفتم برای درك این محبت غریب میباید كشش كار واستیلای جابرانه اندیشه و آن نفرت غریزی را که هر کس که در عالم فکر زندگی میکند نسبت به جزئیات زندگی مادی احساس مینماید شناخت. آیا میتوانستم در مقابل این توجه سرشار از لطف پولین، که وقتی که مشاهده میکرد هفت یا هشت ساعت گذشته است و من چیزی نخورده ام غذای ساده مرا با قدمهای آهسته میآورد مقاومت بورزم؟ او بالطف زنانه و سادگی کودکان به من لبخند میزد و اشاره میکرد که یعنی من نباید او را دیده باشم این «آریل»<sup>۱</sup> بود که مانند يك پری زیر سقف اطاق من میخزید و کارهای مرا انجام میداد يك شب پولین، با سادگی رقت انگیزی، سرگذشت خود را برایم حکایت کرد. پدرش سروان هنگ سواران نارنچك اندازگارد امپراطوری بود. هنگام عبور از رود «برزینا»<sup>۲</sup>، قزاقها اسیرش کردند. بعدها، وقتی که ناپلئون پیشنهاد کرد که او را بایکی از اسیران دشمن معاوضه کنند، مقامات رسمی روس هرچه در سبیری به جستجو پرداختند او را نیافتند، بقرار گرفته دیگر اسیران فرار کرده و نقشه اش این بود که به هندوستان برود. از آن موقع بعد، مادام «گودن»<sup>۳</sup>، صاحب مهمانخانه من، نتوانست کمترین خبری از شوهرش بدست آورد.

۱- Ariel موجود حوائی و یکی از اشخاصی ما به نام طوفان اثر شکسپیر. ۲- Bérésina

رودی است در روسیه که به رودخانه دنیپر میریزد و در ۱۸۱۲ هنگام هزیمت ارتش فرانسه از مقابل سپاهیان روس تلفات بسیاری به فراسویان دره بورازین رود وارد شد. ۳- Gaudin

در این میان هم مصائب ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ سر رسید، و او تنها و بی مکتب و بی سرپرست تصمیم گرفت مهمانخانه‌ای باز کند تا خود و دخترش بتوانند زندگی کنند. با این همه همیشه امیدوار بود که شوهرش را دوباره ببیند. دردناکترین غصه‌اش این بود که پولین را از تربیت بی بهره بگذارد، - پولینش، که دختر خوانده شاهزاده خانم «بورگز»<sup>۱</sup> بود و نمیبایست سرنوشتی خلاف آینده زیبائی که حامی و الامقامش وعده میداد داشته باشد. وقتی که مادام گودن بامن از این اندوه تلخ که وی را از پا در میآورد سخن در میان نهاد و بالحن دلخراشی گفت: «من آن ورقه کاغذی را که طبق آن به گودن عنوان بارون داده میشد، و نیز حق را که به املاك «ویسچنائو»<sup>۲</sup> داریم، با طیب خاطر میدهم بشرط آنکه ببینم پولین در «سن دنی»<sup>۳</sup> تربیت میشود!» ناگهان یکه خوردم. و برای ابراز حق شناسی نسبت بمواظبت‌هایی که این دوزن درباره من میکردند بفکرم رمید که پیشنهاد کنم کار تکمیل تربیت پولین را خود برعهده بگیرم. صداقتی که این دوزن در قبول پیشنهاد من نشان دادند با آن سادگی که مرا بر این اقدام واداشت برابر بود. باین ترتیب من ساعت‌هایی برای رفع خستگی داشتم. دخترک دارای بهترین استعداد بود و با چنان سهولتی یاد میگرفت که بزودی دریانو از من قوی‌تر شد. بتدریج که عادت میکرد بی تکلف بامن سخن بگوید، آن هزاران لطف و ظرافت قلبی را که بروی زندگی باز میشود پیش من به تماشا میگذاشت، - درست مانند جام گلی که آفتاب آهسته آنرا می‌شکفاند. او بادقت و لذت گوش به سخنان من میداد و چشمان سیاه مخملی

۱ - Borghese عنوان پولین بنایارت، خواهر کوچک ناپلئون، که در ازدواج دوم خود

همسر یکی از اشراف ایتالیائی از خانواده بورگز شد. ۲ - Wischnou ۳ - Saint-Denis.

مؤسسه تربیتی خاص دختران افران لژیون دولور، در فرانسه، در محلی نزدیک پاریس.

خود را که پنداشتی خنده میزد بر من میدوخت. درس های خود را بالحن شیرین و نوازشگری تکرار میکرد و وقتی که میدید من از او راضی هستم شادی کودکانه ای به او دست میداد. مادرش که روز بروز بیشتر نگران حفظ این دختر جوان از هر گونه خطری بود، - دختری که ضمن رشد خویش آنچه لطف کودکانه اش وعده میداد همه را بخوبی وفا میکرد، باری، مادرش باخوشحالی میدید که او تمام روز را در اطاق میماند تا درس بخواند. پیانوی من تنها وسیله ای بود که با آن میتوانست کار کند، و او از غیبت من برای تمرین استفاده میکرد هنگامی که بر میگشتم، پولین را در اطاق خود میدیدم که لباس و آرایش بسیار عفیفانه داشت، اما به کمترین حرکتی کمر انعطاف پذیر و زیبائی های اندامش زیر پارچه خشن آشکار میگشت. مانند قهرمان قصه «پوست خر»<sup>۱</sup> پاهای ملوسش در کفش های نفرت انگیزی دیده میشد. ولی این گنجینه قشنگ، این شکفتگی دختری نورس، این همه تجمل زیبائی گوئی برای من وجود نداشت. من با خود عهد کرده بودم که پولین را جز بچشم خواهری نبینم، و نفرت داشتم از اینکه نسبت به اعتمادی که مادرش به من نشان میداد خیانت کنم. من این جوان دختر دلفریب را مانند يك پرده نقاشی، مانند تصویر يك معشوقه مرده تحسین میکردم، او فرزند من یا مجسمه ساخت من بود. من «پیگمالیون»<sup>۲</sup> تازه ای بودم که میخواستم از يك دوشیزه زنده و خوش آب و رنگ و حساس و گویا يك مجسمه مرمر درست کنم. رفتارم با او خیلی جدی بود؛ ولی هر چه من باقتضای تعلیم بیشتر سختگیری نشان میدادم، او

۱- Peau d'âne عنوان يك قصه معروف، اثر پرو Perrault ۲-Pygmalion

مجموعه ساز افسانه ای یونان که عاشق مجسمه ای شد که خود ساخته بود.

بیشتر نرم و فرمان بردار میشد هرچند که احساسات شریف مرا به خویشتن داری و حفاظ تشویق میکرد، با اینهمه پروای اخلاقی نیز در این میان تأثیر کمی نداشت من امانت در مال را بدون امانت در فکر و نیت نمیتوانم درک کنم فریفتن يك زن یا ورشکست شدن همیشه برایم یکسان بوده است. عشق ورزیدن به يك دختر جوان یا به عشق او نسبت بخود لبیک گفتن يك معامله واقعی است که شرایط آن باید بخوبی رعایت شود يك زن خود فروش را ما مختاریم که ترك بگوئیم، امانه يك دختر جوان که خود را به ما تفویض میکند، زیرا که از وسعت دامنه فداکاری خود بی خبر است. پس من مجبور میشدم با پولین ازدواج کنم، و این عین دیوانگی بود این تسلیم يك روح مهربان و بی آلاش به انواع بدبختی های وحشتناك بود. فقر و بی چیزی من بازبان خودخواهی سخن میگفت، و دست آهین خود را همیشه میان من و این موجود زیبا حایل میکرد از آن گذشته، باید با شرمساری اقرار کنم که من عشق را در بینوائی و فقر نمیتوانم تصور آورم. شاید هم این انحرافی در من باشد که معلول آن بیماری بشری است که نام تمدن بر آن نهاده ایم؛ ولی، اگر هم زنی باندازه<sup>۱</sup> هلن<sup>۲</sup> زیبا یا گالاته<sup>۳</sup> هم دلربا باشد، همینقدر که رخت و رویش کمی نامرتب باشد دیگر کوچکترین تأثیری در من ندارد آه! خوشا عشق در جامه ابریشم و بر بستر کشمیر، میدان شگفتی های تجمل که بطرزی شگرف آنرا میآراید، زیرا شاید خود آن هم نوعی تجمل باشد. من دوست دارم که درمستی لذت خویش رخت و آرایش پرزرق و برق را مچاله و گلھائی را پریز کنم، و در

۱- شاهزاده خام یونانی که به زیبایی مشهور بود. ربوده شدن اواز کاخ شوهرش سبب جنگ اردا گردید. ۲- یکی از الهه های جنگل و دریا. مجسمه ای که پیگمالیون ساخت و خود عاشق آن گردید و بخواهرش وی و نوس در آن مجسمه جان بخشید.

آرایه ظریف و خوشبوی گیسوان دست تطاول ببرم . چشمان شررباری که نگاه آن از پس نقاب توری مانند شعله‌ای که دودشلیک توپ را از هم میدرد بدرخشد، برای من جاذبه خیال انگیزی دارد. عشق من يك نردبان ابریشمی میخواهد که در خاموشی يك شب زمستان برای رسیدن به معشوقه از آن بالا برود. چه خوش لذتی که انسان پوشیده از برف به اطاقی وارد شود که از شمعهای عطر آمیز روشن و از حریر منقش پوشیده باشد ، و آنجا زنی را بیابد که او نیز برف از تن خود می‌تکاند ؛ زیرا جز برف چه نامی برای چادرهای نازك شهوت انگیز میتوان نهاد که پیکر او بصورتی مبهم، مانند فرشته‌ای در میان ابرها، از درون آن نمایان است و بزودی از میان آن هم بیرون خواهد آمد؟ علاوه بر این ، من يك سعادت آمیخته به هراس ، يك اطمینان متهورانه لازم دارم . بالاخره ، میخواهم این زن اسرار آمیز را دوباره ببینم ، ولی اینبار پیش چشم همه ، در میان جمع ، آراسته به تقوی ، مواجه با تکریم و ستایش ، رختهای نور برتن ، تابناک از برق الماس‌ها ، در حال فرمان راندن بر يك شهر، و چنان والامقام و باوقار که هیچکس یارای عشق ورزیدن با او نداشته باشد. او، از میان جمع هواخواهان خود، لگاهی دزدانه به من می‌افکند، - لگاهی که این ظاهر سازیهارا تکذیب می‌کند، لگاهی که جهان را وهمه مردان را فدای من مینماید ! البته، من از اینکه دلباخته چندگز تور ابریشمی و مخمل و باتیس لطیف ، یا هنرنمائی يك آرایشگر ، یا شمع های يك تالار، يك کالسه ، يك عنوان اشرافی و یا نقش‌های تاجی میشدم که استادان شیشه گر پرداخته اند و یا فلان زرگر ساخته است، بالاخره، از اینکه در زن آنچه را که ساختگی تر و کمتر معرف سرشت زن است

دوست میداشتم، صدمبار خود را مسخره کرده‌ام، بریش خود خندیده‌ام و برای خود دلیل و برهان آورده‌ام، ولی اینهمه بیهوده بود. زن اشرافی، بالبخند ظریفانه و تشخیص رفتار و کردارش و آن احترامی که به خود میگذارد، مرا شیفته خود میسازد؛ با سدی که او میان خود و مردم پدید می‌آورد، همه آن خودپسندیهای پوچ که نیمی از عشق را تشکیل میدهد در من ارضاء میشود. سعادت من وقتی مزه بیشتری دارد که همه بر آن غبطه بخورند معشوقه من، وقتی که هیچ کارش مانند دیگر زنان نباشد، وقتی که مانند آنها زندگی نکند، وقتی که رختی بپوشد که دیگران نتوانند مانند آن داشته باشند، وقتی که عطری بکار برد که خاص او باشد، در اینصورت بنظرم میرسد که خیلی بیشتر به من تعلق پیدا میکند؛ هر قدر که او، حتی در آن جنبه‌های عشق که بیشتر زمینی است، از زمین دورتر شود، همان قدر هم در چشم من زیباتر می‌گردد. خوشبختانه بیست سالی است که در فرانسه ما ملکه نداریم، و گر نه من عاشق ملکه میشدم! برای آنکه زنی رفتار يك شاهزاده خانم را داشته باشد، باید ثروتمند باشد. بنابراین در مقابله با تخیلات افسانه‌وار من پولین چه میتواند باشد؟ آیا میتواند شبهائی را به من ارزانی دارد که بقیمت جانی باشد، عشقی به من بدهد که انسان را از پا درآورد و همه استعداد های بشری را بکار گیرد؟ او، ما بخاطر دختران فقیری که خود را تفویض میکنند نمی‌میریم! من این احساسات و این تخیلات شاعرانه را هرگز نتوانستم در خود بکشم. من برای عشق محال آفریده شده‌ام، و تصادف هم چنین خواست که دورتر از حد آرزوی خود توفیق بیابم. چه بسا اوقات که پاهای ظریف پولین را در اطلس پوشانده‌ام، اندام نرم و نازک او را مانند يك نهال تبریزی

در درختی از حریر لطیف پیچیده‌ام، شال سبکی روی سینه‌اش نهاده‌ام و از روی قالیه‌های کف خانه‌اش او را بسوی کالسکه مجلی برده‌ام! آری، بدین ترتیب ممکن بود او را پیرستم من آن کبریائی را که نداشت به او میدادم و همه فضیلت و لطف طبیعیش را، آن بی‌پیرایگی دلشینش را، آن لبخند ساده‌اش را از او می‌گرفتم و او را در رودخانه دوزخی عیوب و فسادمان غوطه‌ور می‌ساختم تا قلبش را نفوذ ناپذیر کنم، او را با بزرگ جنایات مان بیارایم و بصورت یکی از این عروسکهای عجیب مجالس مادر بیاورم، - يك زن لاغر و باریك که صبح به خواب میرود تا شب، دوباره، در سینه‌دم شمعها زائیده شود. پولین سراپا احساس و شادابی بود، اما من او را خشك و سرد می‌خواستم در آخرین روزهای دیوانگیم، خاطره‌ام پولین را همانطور که صحنه‌های کودکی ما را تصویر میکند به من نشان داد. بارها از یادآوری پاره‌ای لحظات شیرین رقتی به من دست میداد خواه که این دختر پرستیدنی را میدیدم که پهلوی میز من نشسته بود و آرام و خاموش، بادقت کامل سرگرم دوختن بود، و نوری که از روزنه اطاقم بیائین میتابید روی گیسوان سیاه‌زیبایش حاشیه‌ای سبك و تفره فام رسم میکرد؛ خواه آن که خنده پرتراوت و آواز دلشین او را می‌شنیدم که سرودهای را که خود به آسانی می‌ساخت میخواند. غالباً پولین من، هنگام تمرین موسیقی، به حال جذبه می‌افتاد، و آنوقت چهره‌اش بطرز نمایانی به آن قیافه نجیب که «کارلودولچی»<sup>۱</sup> خواسته است ایتالیا را با آن مجسم‌کند شبیه میشد. حافظه بیرحم من این دختر جوان را مانند سوزش پشیمانی و یا تجسم پارسائی و فضیلت در گرما گرم زیاده‌رویهای

زندگی من وارد میکرد ۱ ولی بهتر است طفلك بیچاره را بحال خود واگذاریم اهرقدر هم که او بدبخت باشد، باز من، باخودداری از بردن او به دوزخی که خود در آن بودم، دست کم از يك طوفان وحشتناك برکنارش نگه داشتم.

تا زمستان گذشته، زندگی من همان زندگی آرام و سراسر مطالعه ای بود که خواسته ام تصویر ضعیفی از آن پیش چشم تو بگذارم. در اولین روزهای ماه دسامبر ۱۸۲۹ به «راستینیاک»<sup>۱</sup> برخوردم، که باوجود لباسهای فرسوده ام زیر بازوی مرا گرفت و با محبت واقعاً برادرانه ای از حال و روز من پرسید. من که اسیر رفتار خوش او شده بودم، به اختصار زندگی خود و آرزوهای خود را برای او حکایت کردم. او خندید و درعین حال مرا نابغه و احمق خواند. لحن «گاسکونی»<sup>۲</sup> او، تجربه ای که از مردم و زندگی داشت، ثروت و فراخ دستی او که حاصل زرنگی خود او بود، درمن تأثیری مقاومت ناپذیر داشت. راستینیاک برایم تشریح کرد که چگونه مانند يك احمق در بیمارستان به گمنامی جان خواهم داد. او نعلش مرا به گورستان برد و مرا درچاله مخصوص گدایان دفن کرد. بامن از شارلاتان بازی سخن گفت. با آن زبان آوری خوشایندش که آنقدر او را دلفریب مینماید، همه مردان نابغه را بصورت يك عده شارلاتان به من نشان داد. اعلام کرد که اگر باز تنها در آن خانه کوچۀ «کوردیه»<sup>۳</sup> بمانم حتماً چیزی کسر دارم، یا آنکه مرگ درمن لانه کرده است. به عقیده او، من میبایست به محافل اعیانی بروم و مردم را عادت دهم که نام مرا بر زبان داشته باشند، و خود را

۱- Rastignac ۲- از مردم شهرستان گاسکون Gascogne در جنوب غربی فرانسه

که مرکز آن شهر اوش Auch میباشد. ۳- Cordiers

از این عنوان فقیرانه «آقا» که برازنده مردان بزرگ در زمان حیاتشان نیست سبکبار کنم راستینیاك گفت :

— اشخاص احمق این کار را «دسیسه بازی» نام داده اند ، و آنهایی که پای بند اخلاقند آنرا بعنوان « زندگی لهو و لعب » منع میکنند ؛ ولی کاری به اشخاص نداشته باشیم و تنها نتیجه را جویا شویم تو کار میکنی ؟ بسیار خوب ، هرگز بجائی نخواهی رسید . اما من ، همه کاره و هیچ کاره ام و مثل خرچنگ دریائی تنبلم ؟ بسیار خوب ، همه چیز خواهم رسید . من همه جا سرمیزنم ، بزور پیش میروم ، دیگران هم برای من جا باز میکنند ، از خود لاف میزنم ، مردم هم باور میکنند ، قرض بالا میآورم ، دیگران میپردازند عزیزم ، خوشگذرانی يك روش سیاسی است کسی که مال و دارائی خود را بیدریغ میخورد ، غالباً زندگیش نوعی سفته بازی — است او سرمایه خود را بصورت دوست و رفیق و حامی و آشنا ، بصورت عیش و نوش بکار میاندازد . فلان بازرگان که يك میلیون پول را به خطر میاندازد ، بیست سال نه میخوابد ، نه چیزی مینوشد نه تفریح می کند : مانند مرغ کرچ روی میلیونش می نشیند و آنرا به تمام اروپا روانه می کند ؛ زندگی را به ملال می گذراند و خود را بهمة شیاطینی که بشر آفریده است تسلیم می گرداند ؛ پس از آن يك ورشکستگی و تصفیه ، از آن قبیل که من دیده ام ، غالباً او را بدون يك شاهی پول ، بدون نام و نشان و بدون دوست ، بجا میگذارد . اما آدم خوشگذران و مسرف در زندگی تفریح میکند و اسب های خود را در مسابقه ها شرکت میدهد . اگر بر حسب اتفاق سرمایه اش را از دست بدهد ، باز این خوشبختی را دارد که رئیس دارائی يك استان بشود ، یا با دختر ثروتمندی ازدواج کند ، یا در دستگاه وزیر و سفیر

شغلی داشته باشد. باین طریق باز هم دوستانی دارد، شهرت و نامی دارد، همیشه هم پول درجیب دارد. و چون از ریزه کاریهای محافل بزرگان باخبر است، آنها را به نفع خود بکار میگیرد. چنین نظم و آئینی آیا منطقی است، یا آنکه من دیوانه‌ای بیش نیستم؟ بهر حال، آیا این نتیجه اخلاقی آن کم‌دی که هر روز در دنیا بازی میشود نیست؟ پس از کمی مکث، دوباره بر سر سخن رفت:

— هوم، اثرت به پایان رسیده است و توبی نهایت هرداری! بسیار خوب، تازه به نقطه عزیمت من رسیده‌ای. اینک باید موفقیت خود را خودت پایه بگذاری، چون بدین ترتیب مطمئن تر است حالا باید با دسته‌بندی‌ها عقد اتحاد ببندی و دل اشخاصی را که از تو حمایت کنند بدست بیاوری. من مایل‌م که بصورت نیمه کاری در افتخارات تو شریک باشم؛ من آن جواهر سازی خواهم بود که الماسهای تاج تو را باید کار بگذارد. بعنوان شروع کار هم فردا شب همین جا باش. من ترابخانه‌ای خواهم برد که همه پاریس، پاریس ما، پاریس اشخاص خوشگل و صاحبان ثروتهای میلیونی و مردم نام‌آور، و بالاخره پاریس اشخاصی که مانند «کریزوستوم»<sup>۱</sup> از طلا سخن میگویند، با آنجا میرود این اشخاص وقتی کتابی را بدیده قبول نگریستند، آن کتاب مورد پسند همه (آلامد) میشود؛ و اگر واقعاً کتاب خوبی باشد، در این صورت آنها بدون آنکه بدانند گواهینامه نبوغ به نویسنده‌اش داده‌اند. بچه جان، اگر باهوش وزیرک باشی، سعی خواهی کرد تئوری موفقیت را بهتر بفهمی و خودت «تئوری» خود را به کرسی بنشانی. فردا شب باید کنش

۱ — Saint Jean Chrysostome یکی از بزرگان کلیسا و بطریق قسطنطنیه که به سبب

صاحت گفتار و مراعاتش او را «زیرین دهان» لقب داده‌اند (۴۰۷-۳۴۷)

«فتودورای»<sup>۱</sup> زیبا، آن زن آلامدرا بینی.

— من هرگز اسمی از او نشنیده‌ام...

راستینا! باخنده جواب داد:

— تسویك زنگی وحشی هستی! مگر میتوان فتودورا را

شناخت! زنی است بی شوهر که هشتاد هزار فرانك درآمد سالانه

دارد، هیچکس را به شوهری نمی‌پذیرد، و شاید هم کسی او را به زنی

نخواهد! نوعی معمای زنانه است، يك پاریسی نیمه روس، يك روسی نیمه

پاریسی! زنی است که همه آن آثار رمانتیک که انتشار نمی‌یابد نزد

او بچاپ میرسد، و زیباترین و ظریف‌ترین زنان پاریسی است! نه

توحتی يك زنگی وحشی نیستی، بلکه جانوری بینایی هستی که

زنگی وحشی را به حیوان پیوند میدهد خدا نگهدار، تا فردا

او، بی آنکه منتظر جواب من باشد، روی پاشنه‌ها چرخید

و از نظر دور شد، و لابد نمیتوانست تصور کند که يك آدم عاقل از

معرفی شدن نزد فتودورا سرباززند. چگونه میتوان افسون يك

اسم را توضیح داد؟ فتودورا مانند نیت بدی که انسان میخواهد

با آن سازش کند مرا تعقیب میکرد. ندائی در گوشم میگفت

«پیش فتودورا خواهی رفت» و هر قدر که من باین ندا کلنجار

می‌رفتم و فریادمیزدم که دروغ میگوید، او همه استدلالات مرا باهمین

اسم فتودورا برباد میداد ولی آیا این اسم، این زن، رمز همه

آرزوهای من و موضوع زندگی من نبود؟ این اسم لطف و جمال

ساختگی محافل اعیانی را پیش چشم من میگذاشت، به جشن‌های

بزرگان پاریس جلامی‌بخشید، بر زرق و برق خودپسندی‌های پوچ

میافزود. زن با تمام غوامض عشق و سودا بر من ظاهر میگشت.

شاید این نه زن و نه آن اسم ، بلکه شهوات من بود که در روح من  
 قد بر میافراشت تا بار دیگر مرا دچار وسوسه کند. کنش فتودورا،  
 این زن ثروتمند که دل به کسی نداده بود و در مقابل نیرنگ و فریب  
 پاریس مقاومت میکرد ، آیا این تجسم آرزوها و رؤیاهای من نبود؟  
 من برای خود زنی را آفریدم، آنرا در اندیشه خود تصویر کردم و  
 در خیال دیدم. شب نخواهیدم و با او نرد عشق باختیم: سراسر يك  
 زندگی، يك زندگی عاشقانه را در ساعاتی چند جای دادم، ولذات  
 بارور و سوزان آنرا چشیدم روز دیگر، چون قادر به تحمل  
 شکنجه‌های انتظار فرارسیدن شب نبودم، رفتم و رمائی کرایه کردم  
 و روز را با خواندن آن گذراندم ، و باین طریق مانع از آن شدم که  
 به چیزی بیندیشم و یا به وقت توجه داشته باشم. هنگام خواندن  
 نام فتودورا، مانند صداهای دوری که بی آنکه حواس انسان را  
 منحرف سازد شنیده میشود، در گوش من طنین می‌انداخت  
 خوشبختانه هنوز يك لباس مشکی و يك جلیقه سفید نسبتاً آبرومند  
 داشتم از آن گذشته، از همه دارائی من، در حدود سی فرانك برایم  
 باقی مانده بود، و من آنرا بتصادف میان رخت‌های کهنه و کشوهای  
 میز خود جاداده بودم، تا بین يك سکه پنج فرانکی و هوسهای خود  
 سد خارداری از کندوکاو و تصادفات گردش و جستجو در اطاق ایجاد  
 کنم در لحظه‌ای که میبایست لباس بپوشم ، گنجینه خود را میان  
 يك اقیانوس کاغذپاره جستیم. با آن کمی اندوخته خودت می‌توانی  
 بفهمی که بهای دستکش و کرایه درشکه چه ثروتی را از دست من  
 ربود، در واقع نان یکماهه من یکبار خورده شد. افسوس! ما  
 هرگز برای بلهوسی‌های خود پول کم نداریم ، فقط سر قیمت  
 چیزهای مفید و لازم چانه می‌زنیم. برای يك دختر رقاص بیدرین

سکه های طلا می ریزیم ، اما با کارگری که خانواده گرسنه اش  
 بانتظار پرداخت يك صورت حساب است به بحث می پردازیم .  
 چه بسا کسانی که لباسشان صدفرانك می ارزد و دسته عصایشان آراسته  
 به الماس است ، اما برای شام خود يك فرانك و پنج شاهی خرج  
 میکنند ! هر قدر هم که ما برای لذات خود پسندی پول بدهیم ، باز  
 هرگز بنظر ما چندان گران نیست راستینیاك ، که در میعادگاه ما  
 حاضر بود ، از تغییر شکل من لبخند زد و بامن شوخی کرد ؛ ولی ،  
 در اثنائی که بخانه کنتس میرفتیم ، اندر زهای خیرخواهانه ای درباره  
 طرز رفتار با او به من داد ، او این زن را از برای من خیس و خود پسند  
 و بدگمان تصویر نمود ؛ اما خیس با تجمل ، خود پسند با سادگی  
 و بدگمان با ظاهری خوش باور  
 راستینیاك به من گفت :

- تو از تعهدات من خبر داری ، و میدانی که اگر دل در گرو  
 دیگری بگذارم چقدر ضرر خواهم برد بنابراین ، موقعی که  
 در فتودورا دقیق شدم خالی از غرض بودم و حواسم بجا بود ،  
 و ملاحظات من درباره او باید درست باشد . وقتی که بفکر آن افتادم  
 که ترا نزد او معرفی کنم قصدم نیکبختی تو بود . بهمین جهت  
 مواظب باش که چه به او میگوئی ، زیرا حافظه ای بسیار قوی دارد  
 و چنان زبردست است که حتی يك سیاستمدار پیش او سپرمیاندازد ،  
 میداند که چه وقت راست و چه وقت دروغ میگوید ؛ بین خودمان  
 باشد ، گمان میکنم که امپراطور ازدواج او را برسمیت نشناخته  
 باشد ، چون سفیر روسیه وقتی که من با او از این کنتس سخن گفتم  
 خنده کرد . سفیر او را نزد خود نمی پذیرد ، و اگر در «بوا»<sup>۱</sup> ملاقاتش

کند خیلی به سرسنگینی به او سلام میکند. با این همه او جزو دوستان «مادام دوسریزی»<sup>۱</sup> است و با خانم های «دونوسینگن»<sup>۲</sup> و «دورستو»<sup>۳</sup> رفت و آمد دارد. در فرانسه شهرتش لکه دار نیست؛ «دوشس دو کاریلیانو»<sup>۴</sup>، خانم سپهبدی که میان دار و دسته طرفداران بناپارت بیش از همه مقید به آداب است، غالباً در فصل تابستان با او در دهات خود بسر میبرد. بسیاری از جوانان خودپسند، از جمله پسر يك عضو مجلس اعیان<sup>۵</sup>، خواسته اند نام خود را با ثروت او معاوضه کنند، و او همه شان را مؤدبانه جواب گفته است. شاید حساسیتش تنها از عنوان کنت شروع شود! اما تو مگر مارکی نیستی؟ پس، اگر از او خوش آمد، پیش برو! خوب، این را میتوان گفت راهنمایی

از این شوخی تصور کردم راستینیاك قصد خنده داشت و میخواست کنجکاوی مرا تحريك کند، بطوریکه چون مقابل آن دهلیز مزین به گلها توقف کردیم، عشق بالبداهه من دیگر به اوج خود رسیده بود. از يك پلکان وسیع قالی فرش بالا رفتیم، و آنجا از دیدن آن همه ریزه کاری فن تأمین آسایش زندگی دلم به طپش افتاد، سرخ شدم، علیرغم نسب و نژاد خود، احساسات خود، غرور خود، دست و پای خود را گم کردم و بطرز احمقانه ای بورژوازش بودم. افسوس! پس از سه سال زندگی فقیرانه، از يك اطاق زیر شیروانی بیرون آمده بودم، و هنوز بدانجا نرسیده بودم که این گنجهای مکتسب، این سرمایه های بیکران معنوی را بالاتر

۱ - Mme de Sérizy      ۲ - de Nucingen      ۳ - de Restaud

۴ - Carigliano      ۵ - از ۱۸۱۵، یعنی پس از سقوط ناپلئون تا انقلاب ۱۸۴۸، فرانسه

دارای يك مجلس اعیان بوده که اعضای آن دارای عنوان Pair de France بودند.

از چیزهای پوچ زندگی قرار دهم، - معنویاتی که چون قدرت بدست انسان افتد دريك لحظه او را غنی میسازد، بدون آنکه او را زیر بار خود خرد کند؛ زیرا کسب علم قبلا شخص را برای مبارزات سیاسی آماده کرده است. باری، زنی در حدود بیست و دو ساله، میانه بالا، رختهای سفید برتن دیدم، که چندین مرد اورا حلقه وار در میان گرفته بودند، و در دستش بادبزنی ازیر بود. در موقع ورود ما، همینکه راستینیاک را دید، از جابر خاست و بسوی ما آمد، از سر لطف لبخندی زد و با صدائی خوش آهنگ جمله ای را که بی شك از پیش آماده کرده بود در تمجید من گفت؛ دوست ما مرا یعنواں يك مرد با قریحه نزد او معرفی کرده بود، و تردستی و زبان آوری گاسکونی او باعث شده بود که از من پذیرائی ستایش آمیزی بعمل آید. من مورد توجه خاصی قرار گرفتم که مرا شرمنده میداشت؛ اما خوشبختانه راستینیاک از شکسته نفسی من شمه ای گفته بود من آنجا با عده ای دانشمند و ادیب و وزیر سابق و عضو مجلس اعیان ملاقات کردم اندکی پس از ورود ما بار دیگر صحبت در گرفت و من چون حس میکردم که باید شهرت خود را حفظ کنم کوشیدم تا بر خود مسلط شوم. پس از آن، وقتی که نوبت سخن به من میرسید، بدون پرگوئی، سعی داشتم بحث ها را با کلماتی کم و بیش قاطع و عمیق و ظریفانه خلاصه کنم. من تا حدی روی حاضران اثر گذاشتم، و راستینیاک برای هزارمین بار در زندگی درست پیش بینی کرده بود. پس از آنکه شماره مدعوین بقدر کافی افزایش یافت و هر کس توانست آزادی عمل داشته باشد، معرف من زیر بازوی مرا گرفت و با هم در قسمت های مختلف خانه گردش کردیم. راستینیاک به من گفت: - زیاد چشم به شاهزاده خانم ندوز، چون به علت آمدن

تویی خواهد برد

در تالارها ائانه‌ای بسیار خوش سلیقه چیده شده بود. من آنجا تابلوهای خوبی دیدم. همانطور که در خانه‌های انگلیسیان خیلی ثروتمند میتوان دید، هر اتاق برای خود خصلت ویژه‌ای داشت پوشش ابریشمی دیوارها، پرده و دیگر تزئینات، شکل مبلمانها، کمترین جزئیات آرایش اتاق بایک اندیشه قبلی هم‌آهنگی نشان میداد. در یک سالن خصوصی که درهای آنرا پرده‌هایی از قالی سوزن‌کار از نظر پنهان میکرد، حاشیه پارچه، ساعت دیواری و نقش قالی همه به سبک گوتیک بود. سقف اتاق از الوارهای قهوه‌ای رنگ‌کنده کاری شده بود و قاب‌هایی منقش و سرشار از لطف و ابداع در مقابل چشم میگذاشت؛ تخته‌ها با هنرمندی مثبت کاری شده بود؛ هیچ چیز هم‌آهنگی این منظره را بهم نمیزد، حتی پنجره‌های آن که شیشه‌های رنگین و گرانبها داشت از دیدن سالنی به سبک جدید به تعجب افتادم، و نمیدانم کدام هنرمند همه ذوق تزئین فرانسوی را، که چنان سبک و شاداب و لطیف و بی‌زرق و برق است و کمتر به طلا توسل میجوید، صرف آن کرده بود همچون یک غزل آلمانی عاشقانه و مبهم بود؛ یک پناهگاه واقعی برای عشق‌بازی‌های سال ۱۸۳۷ بود و از عطر گلهای نایاب، خوشبو گردیده بود. پس از این سالن، چشمم به یک اتاق طلاکار افتاد که در آن سلیقه زمان لوئی چهاردهم زندگی از سر میگرفت و از مقابله آن با نقاشی‌های کنونی ماتضاد عجیب ولی خوشایندی بوجود می‌آمد.

راستینیاك، بالبختدی که در آن تمسخر ظریفانه احساس میشد،

به من گفت :

— مسکن نسبتاً خوبی خواهی داشت.  
 پس از آن، درحالیکه می نشست، افزود :  
 — آیا دلفریب نیست؟

ناگهان ازجا برخاست ، دست مرا گرفت و به اطاق خواب برد.  
 و آنجا درپناه پرده های حریر نازك و پارچه سفید موج دار، تخت خواب  
 شهوت انگیزی را که روشنائی لطیفی بر آن میتابید به من نشان داد.—  
 تخت خوابی درست درخور يك پری جوان که نامزد فرشته ای باشد.  
 راستینیاك آهسته گفت

— گمان نمیکنی که بی حیائی و گستاخی و عتوه گری پیش از  
 اندازه ای لازم است که ما را آزاد بگذارند که این سریر عشق را  
 تماشا کنیم ؟ بکام هیچکس نبودن و بهمه اجازه دادن که کارت  
 خود را آنجا بگذارند ! من اگر آزاد میبودم، دلم میخواست این  
 زن را رام و گریان پشت درخود بینم

— پس تو اینقدر به پاکیش اطمینان داری؟

— بییاکترین استادان ما، حتی آنها که از همه زبردست ترند،  
 اعتراف میکنند که درکار اوشکست خورده اند، ولی هنوز دلباخته  
 او و از جمله دوستان فداکار اویند. راستی، این زن يك معمانیست؟  
 این سخنان نوعی مستی درمن برانگیخت، زیرا از همان وقت

حسادت درمن لانه کرده بود و از ماجراهای گذشته بیم داشتم  
 ازخوشی لرزه براندام نشست، و باشتاب بطرف تالاری که کنتس را  
 در آن بجا گذاشته بودم رفتم ، و او را در آن سالن گوتیک پیدا  
 کردم بایك لبخند مرا متوقف ساخت و پیش خود نشان داد و از  
 کارهای من پرسش ها کرد ، و بنظر رسید که سخت توجهش بدان  
 جلب شده است، خاصه وقتی که فرضیات خود را بجای آنکه فاضلانه

بالحن يك استاد تشریح كنم بازبان شوخی برایش توضیح دادم. پیدا بود که از دانستن آنکه اراده انسانی يك نیروی مادی شبیه به نیروی بخار است خیلی خوشش آمد، و نیز از اینکه اگر شخص عادت کند که این نیرو را مثر اکم سازد و حاصل آنرا بکار گیرد و این توده سیال را پیوسته متوجه ضمیر دیگران نماید، هیچ چیز در زمینه معنوی تاب مقاومت با چنین قدرتی را ندارد؛ چنین کسی بمیل خود خواهد توانست هر چه را که مربوط به انسانیت است دگرگون سازد، حتی قوانین مطلق طبیعت را ایرادهای فتودورا بر من. آشکار ساخت که اوتاحدی دارای زیرکی و ذکاوت است؛ خوش داشتم که برای خوشایند او چند لحظه ای حق را بجانب او بدانم، و آنوقت استدلالات زنانه اش را بایک کلمه نقض کردم، باین ترتیب که توجه او را به يك امر همه روزه زندگی، یعنی به خواب معطوف ساختم، که به ظاهر يك چیز عادی است ولی در واقع برای مرد دانشمند انباشته از مسائل حل نشدنی است، و از این راه کنجکاوی او را تحریک کردم. حتی، وقتی که گفتم اندیشه های ماموجودات زنده و کاملی هستند که در يك دنیای نادیدنی بسر میبرند و بر مرنوشت ما تأثیر دارند، کنتس يك لحظه خاموش ماند. برای اثبات این نظر افکار «دکارت»<sup>۱</sup> و «دیدرو»<sup>۲</sup> و ناپلئون را برایش مثال آوردم، که سراسر يك قرن را رهبری کرده اند و هنوز هم میکنند. من افتخار آنرا داشتم که این زن را سرگرم سازم؛ وقتی که از من دور میشد دعوت کرد که باز به دیدنش بروم. به اصطلاح

۱- Descartes فیلسوف مشهور فرانسوی که منطق ارسطو را رد کرد و در فیزیک و هندسه

آثار گرانیهالی دارد (۱۶۵۰-۱۶۹۶) ۲- Diderot فیلسوف مشهور فرانسوی و یکی از نویسندگان نامی دهپهگذار دائرة المعارف قرن هیجدهم (۱۷۸۴-۱۷۱۳).

درباری رخصت حضور به من ارزانی داشت. خواه آنکه من بر حسب عادت پسندیده خویش کلمات مؤدبانه را بجای سخنان مهرآمیز گرفته باشم، و خواه آنکه فتودورا مرا یکی از مردان نامی آینده پنداشته و خواسته باشد بر مجموعه دانشمندانی که گرد اومی چرخیدند بیافزاید، دیگر یقین کردم که مورد پسند او واقع شده ام. از آن پس همه معلومات فیزیولوژیکی و مطالعات قلبی خود را در مورد زن بیاد آوردم تا این موجود عجیب و رفتار و کردار وی را در آن شب نشینی به دقت زیر نظر بگیرم. کنار پنجره‌ای گوشه گرفتم، و با ملاحظه رفتار و برخورد او، با مطالعه آن بازی های خاص يك خانم میزبان که می‌رود و می‌آید، می‌نشیند، صحبت میکند، یکی را نزد خود میخواند، چیزی از او می‌پرسد و برای شنیدن سخنان او به چارچوبه در تکیه میدهد، خواستم افکار او را بخوانم رفتار او با حرکاتی چنان نرم همراه بود، و جامه‌هایش با چنان لطفی موج میزد و چنان آرزو را در بیننده بر می‌انگیخت که من درباره تقوای او پاك به شك افتادم. اگر هم فتودورا امروز از عشق و روگردان بود، پیش از آن میبایست سخت شوریده و سودازده بوده باشد، زیرا شهوتی استادانه حتی در شیوه استادنش در مقابل مخاطب خویش نمایان بود؛ با عشوه‌گری، مانند زنی که نزدیک است از پای در آید و یا وحشت زده از پیش نگاهی که پیش از حد خیره گشته است فرار کند، به در و پنجره تکیه میداد. دست‌ها را به نرمی بر سینه مینهاد، و گوئی سخنان گوینده را بانفس فرو میبرد، و یا حتی بانگاه لطف‌آمیز خود گوش میداد، و در این حال شور و احساس از او میتراوید. لبان شاداب و قرمزش پیش رنگ بسیار سفید چهره‌اش جلوه نمایانی داشت. موهای بلوطیش رنگ پرتقالی

چشمانش را، که مانند سنگهای فلورانس رگه دار بود و حالت آن بر ظرافت گفتارش میافزود، نسبتاً خوب به جلوه میآورد. بالاخره گریانش بادل انگیزترین زیباییها آراسته بود شاید زنی که با او سر رقابت میداشت، به ابروان پهن عبوس او که گوئی بهم می پیوست ایراد میگرفت، یا آن كرك نامحسوسی را که زینت بخش رخسارش بود مورد نکوهش قرار میداد. اما من در همه چیز او نقش سودای خود را باز مییافتم. روی پلکهای ایتالیائی این زن، روی شانه های زیبایش که شایسته «ونوس میلو»<sup>۱</sup> بود، در خطوط چهره اش، روی لب پائینش که اندکی کلفت و کمی در سایه مانده بود، کلمه عشق نوشته شده بود او بیش از يك زن بود، يك داستان بود. آری، این موهبت های زنانه، این مجموعه خوش آهنگ خطوط، و آن وعده های کامروائی که این پیکر شاداب میداد، از يك خویشتن داری مدام، از يك شکسته نفسی عجیب که با حالت سراسر وجود او تناقض داشت، اعتدال مییافت. نظری به باریك بینی نظر من لازم بود تا بتواند در چنین طبیعتی آثار يك سرنوشت شهوت آمیز ببیند اندیشه خود را روشن تر بیان کنم: در فتودورا دوزن وجود داشت که شاید بالاتنه شان از هم جدا بود؛ یکی از آنها طبع سردی داشت و بنظر میرسید که تنها مغزش عاشق بوده باشد؛ پیش از آنکه به يك مرد چشم بدوزد، نگاه خود را آماده میکرد، و نمیدانم چه چیز اسرار آمیزی در درون او میگذشت که گوئی چشمان بس درخشانش دچار تشنج میشد. بالاخره، یا علم من ناقص بود و هنوز اسرار فراوانی را میبایست در زمینه معنوی کشف کند، یا آنکه کتس دارای

۱- Venus de Milo مجسمه ونوس، الهه جمال، که در جزیره میلو از جزایر یونان

در ۱۸۲۰ کشف شده است.

روحی بلند بود که احساسات و تراوشهای آن به قیافه اش جاذبه ای می بخشید که انسان را در تسلط خود میگرفت و خیره میساخت، - و چنین تسلطی کاملاً معنوی است و هرچه بیشتر باکشش آرزوهای ماجور بیاید نیرومندتر است. از آنجا که بیرون آمدم، شیفته و فریفته این زن و مست تجمل او بودم، و هرچه از نجابت و فساد و خوبی که در قلب من بود به جنبش درآمده بود. وقتی که خود را این همه شوریده و دل زنده و سرمست دیدم، فهمیدم چه جاذبه ای این هنرمندان و سیاستمداران و این گردانندگان چرخ حکومت و این سفته بازان را که دلشان مانند صندوق پولشان آسترآهین دارد به اینجا میکشاند، بی شك آنها میآمدند تا در کنار او همان هیجانات هذیان آمیزی را بجویند که همه نیروهای وجودم را به لرزه میافکند، خونم را در ناچیزترین رگهای من به جوشش در میآورد، کوچکترین اعصابم را تحریک میکرد و مغزم را متشنج مینمود! او خود را بهیچیک از این مردان تفویض نکرده بود تا همه شان را پیش خود نگه دارد. چه، زن تازمانی که عاشق نشده باشد عشوہ گر است. به راستینیاك گفتم:

- شاید هم او را به زنی به پیرمردی داده یا فروخته باشند و همان خاطرة عروسی سابقش او را از عشق بیزار کرده باشد از کوی «سنت او نوره» که فتودورا در آنجا بسر میبرد، پیاده برگشتم. میان خانه باشکوه او و کوچه کوردیه تقریباً تمام پاریس فاصله است. هوا سرد بود، و با این همه راه در نظرم کوتاه جلوه کرد. من در زمستان، در يك زمستان سخت، هنگامی که سی فرانك هم پول در اختیار نداشتم و فاصله ای که از هم جدامان میکرد آنقدر

زیاد بود، خواستم فتودورا را بخود رام کنم. تنها يك جوان فقیر میتواند بداند که عشق از حیث درشکه و دستکش و رخت و زیرجامه و غیره بچه قیمتی تمام میشود. و اگر این عشق ملت نسبتاً درازی افلاطونی بماند، آنوقت پاك و رشکست کننده میگردد. واقعاً، در دانشکده حقوق کسانی هم طراز «لوزن»<sup>۱</sup> هستند که برایشان محال است بتوانند به عشقی که در طبقه اول خانه‌ها مسکن دارد نزدیک شوند. و من ناتوان لاغر. که بسادگی لباس میپوشیدم و مانند هنرمندی که از بیماری آفرینش يك اثر برخاسته است رنگ پریده و بی‌خون بودم، چگونه میتوانستم با جوانان قشنگ و ترگل که موه‌های مجعد داشتند و کراواتشان چنان زیبا بود که سراسر «کرواسی»<sup>۲</sup> بر آنها غبطه میخورد و باینهمه ثروتمند بودند واسب و درشکه داشتند و به سلاح گستاخی هم مسلح بودند، مبارزه کنم؟

سریع يك پل فریاد زدم:

— به! یامرگ یافتودورا!... بخت و ثروت، همان فتودوراست! سالن زیبای گوتیک، و آن تالار به سبك لوئی چهاردهم از مقابل چشمم گذشت. کنتس را بارخت سفید و آن آستین‌های فراخ و ظریفش، آن رفتار دل‌انگیز و گریبان‌آرزو خیزش در نظر آوردم. وقتی که به اطاق برهنه و سرد خود، که مانند موه‌های يك دانشمند علوم طبیعی آشفته بود، وارد شدم، هنوز تصاویر زندگی پرتعجب فتودورا مرا احاطه کرده بود. این تضاد افکار بدی را برمی‌انگیخت؛ جنایات میباید از همین‌جا سرچشمه بگیرند. آنوقت از شدت خشم لرزه بر اندامم نشست، و برینوائی نجیبانه و شریف خود، بر این

۱- Lauzun از درباریان زبردست و جاه‌طلب زمان لوئی چهاردهم که نثر عمدی در

دربار بازی کرد و با دختر عموی این پادشاه وصلت کرد (۱۷۲۳-۱۷۳۲) ۲- Croatie

اطاق زیرشیروانی که محل جوشش آنهمه اندیشه‌های من بود لعنت فرستادم. حساب سرنوشت خود و بدبختی خود را از شیطان، از وضع اجتماعی، از پدرم و از سراسر گیتی خواستم؛ در حالیکه بطریقی خنده‌آور زیر لب ناسزا و نفرین میگفتم، گرسنه بخواب رفتم، اما کاملاً مصمم بودم برفتن و دورا دست یابم. قلب این زن آخرین بلیط بخت آزمائی بود که ثروت و اقبال مرا در برداشت. من ترا از شنیدن شرح نخستین ملاقات‌های خود بافتودورا معاف میدارم، تا هر چه زودتر به اصل درام برسم. در عین آنکه سعی میکردم در روح این زن تأثیر کنم، تلاشم این بود که به اندیشه او دست بیابم و از خودپسندی او برای خود متفقی بسازم؛ برای آنکه حتماً محبوب او واقع شوم، هزاران دلیل در اختیارش میگذاشتم که بیشتر و بهتر خود را دوست بدارد؛ هرگز نمیگذاشتم که در حال بی‌اعتنائی باقی بماند؛ و چون زنها بهر قیمتی خواهان احساس و هیجان هستند، بی‌دریغ آنها را برایش فراهم میکردم؛ اگر هم لازم میشد، او را بر سر خشم میآوردم تا نسبت به خود بی‌اعتنائیش نبینم. گرچه ابتدا اراده محکم و آرزوئی در من بود که خود را مورد محبت قرار دهم و از این راه اندک تسلطی هم بر او یافتم، اما بزودی عشق من بالا گرفت، دیگر نتوانستم بر خود مسلط باشم، حقیقتاً دلباخته شدم، از دست رفتم. درست نمیدانم آنچه ما در شعر و یاد رگفتگو «عشق» مینامیم چیست ولی هیچ‌جا، نه در عبارات آراسته و شیوای وان ژاک روسو، که شاید اینک من در اطاقش مسکن داشتم، نه در خیالپردازیهای سرد دو قرن ادبیات ما، و نه در پرده‌های نقاشی ایتالیا، وصف آن احساس را که ناگهان در طبیعت دو گانه من سر برداشت

نیافته‌ام تنها منظره دریاچه «بریهن»<sup>۱</sup>، پاره‌ای آهنگ‌های «رومینی»<sup>۲</sup>، تصویر مریم‌کار «موریلو»<sup>۳</sup> که در مالکیت سپهد «سولت»<sup>۴</sup> است، نامه‌های خانم «لکومبا»<sup>۵</sup>، برخی جمله‌ها که در مجموعه‌های قصه پراکنده می‌باشد، بخصوص مناجات عارفان و نیز پاره‌ای قسمتهای افسانه‌های منظوم قدیم، آری، تنها همین توانسته است مرا تا پایگاه خدائی نخستین عشق من ببرد. هیچ چیز در زبان‌های بشری، هیچ تعبیر فکر بوسیله رنگ یا مرمر یا کلمات و نغمات، نمیتواند نیرو و حقیقت و کمال و سرریز ناگهانی احساسات را در روح انسان بیان کند! آری! هنر جز دروغ نیست. عشق، پیش از آنکه برای همیشه بازندگی ما درآمیزد و تا ابد آنرا به رنگ آتشین خود درآورد، تغییرات بی‌نهایتی بخود می‌بیند تجزیه و تحلیل هنرمند نمیتواند به راز این نوشداروی نامحسوس پی ببرد. برای کسیکه خود گرفتار نیست، عشق حقیقی بصورت فریاد و آه ملال‌انگیز بیان میشود باید خود صمیمانه عاشق بود تا هنگام خواندن داستان «کلاریس هارلو»<sup>۶</sup> بانعره‌های «لارلیس»<sup>۷</sup> هم‌آواز شد. عشق يك چشمه طبیعی است که از بستر سبزه و گل و سنگ‌ریزه گذشته بصورت رودخانه و شط‌در می‌آید، و بهر موجی شکل و طبیعت آن دگرگون شده به اقیانوس بی‌پایانی میریزد که افکار ناقص در آن یکنواختی و ملال می‌بینند، اما ارواح بلند در مشاهدات دائم غوطه‌ور میگردند باچه جرأتی میتوان این رنگ آمیزی زودگذر

۱- Brienne دریاچه‌ای است در سویس در شهرستان بون. املائی صحیح آن Brienz

میباشد ۲- Rossini ۳- Murillo نقاش مشهور اسپانیائی (۱۶۸۲-۱۶۱۷)

۴- Soult از سرداران فرانسوی زمان ناپلئون، که در زمان لویی فیلیپ وزیر جنگ و وزیر خارجه

شد (۱۸۵۱-۱۸۶۹). ۵- Lescombat ۶- Clarisse Harlowe نهرمان رمایی

بهین نام، اثر ریچاردسون نویسنده انگلیسی (۱۷۶۱-۱۸۸۹) ۷- Lovelace

احساسات، این لحظات ناچیز و بس گرانبها، این سخنانی که گنجینه-  
های زبان برای ادای لحن آن کافی نیست، و این نگاه‌ها را که از هر شعر  
پرمغزی بارورتر است توصیف کرد؟ در هر يك از صحنه‌های عرفانی  
که در آن ما بطور نامحسوس دلباخته زنی میشویم، غرقابی است که  
همه شعر و هنر انسانی را در خود فرو میبرد. وقتی که ما برای  
توصیف اسرار زیبایی که بچشم دیده میشود باندازه کافی لغت  
نمی‌یابیم، آخر چگونه میتوانیم آشوب‌های شدید و اسرارآمیز  
روح را با توسل به کلمات بازنمائیم؟ چه افسونگری‌هایی! ای بسا  
ساعات که در جذبه شوق توصیف‌ناپذیری بسر می‌بردم و فقط  
اورا میدیدم! سعادتمند بودم. از چه؟ نمیدانم. در این لحظات،  
اگر چهره‌اش در روشنائی بود، پدیده خاصی در آن بوقوع می‌پیوست  
و آنرا درخشان مینمود. كرك نامحسوسی که پوست ظریف و نازك  
اورا زرین میسازد گره صورتش را برمی و با همان لطفی نقش -  
می‌بست که ما در خطوط دور دست افق، هنگامی که در پرتو آفتاب  
محو میشود، تحسین میکنیم. نظر میرسید که روشنائی اورا  
نوازش میداد و با او جفت میشد، یا آنکه از چهره درخشانش فروغی  
شدیدتر از روشنائی روز بر میتافت. پس از آن سایه‌ای بر این چهره  
مهربان میگذاشت و رنگ تازه‌ای به آن میداد، و با تغییر رنگ‌های  
صورت حال آن‌هم عوض میشد. غالباً گوئی بر پشانی مرمرینش  
اندیشه‌ای نقش می‌بست. بنظر میرسید که چشمانش سرخ میشد،  
پلک‌هایش سنگین می‌گشت. خطوط چهره‌اش بر اثر يك لبخند موج  
بر میداشت؛ مرجان لبان زیر کش بهیجان می‌آمد و باز بسته میشد؛  
نمیدانم کدام پرتو زلفانش بر شقیقه‌های شاداب وی رنگ قهوه‌ای  
میزد؛ بهر جلوه دیگر، گوئی سخنی میگفت، هر دگر گوئی جلالش

جشن تازه‌ای از برای دبدگان من بود، و زیبایی‌های ناشناخته‌ای را بر قلب من آشکار میساخت. خوش داشتم که در همه این حالات چهره، نشان يك عاطفه و يك امید را ببینم. این گفتگوهای خاموش همچون صدا و انعکاس آن از روح او در روح من نفوذ میکرد و شادیهای زودگذری به من می‌بخشید که اثر عمیقی در من بجا می‌گذاشت. آواز او شوق هذیان‌آمیزی در من بوجود می‌آورد که بزحمت میتوانستم آنرا پنهان بدارم. به تقلید یکی از شاهزادگان «لورن»<sup>۱</sup> میتوانستم، اگر انگشتان نوازشگر خود را در موهای من فرو میبرد، بدون احساس سوزش آتشی را در کف دست بگیرم. این دیگر نه شیفتگی و آرزو، بلکه يك افسونگری و کار قضا و تقدیر بود. اغلب، پس از آنکه به اطاق خود برمی‌گشتم، فتودورارا بطرز نامشخصی در خانه‌اش میدیدم و بطور مبهم در زندگانی وی شرکت می‌جستم؛ اگر از چیزی آزرده بود، من هم آزرده میشدم و روز دیگر به او میگفتم:

— شما از چیزی در رنج بوده‌اید!

بارها، در میان سکوت شب، در جذبات شوق خویش با چنان نیروئی او را بیاد می‌آوردم که پیش چشم ظاهر میشداگاه مانند فروغی که برمی‌جهد، ناگهان می‌آمد و قلم مرا به یکسو می‌افکند و دانش و مطالعه را که با اندوه روبه‌گریزمینهادند هراسان میساخت. آن وضع و هیئت دلربائی را که پیش از این در او دیده بودم باز بخود میگرفت و مجبورم میکرد که او را تحسین نمایم گاه نیز من خود به پیشواز او در دنیای تجلیات میرفتم و او را همچون امیدی درود میگفتم و از او می‌خواستم که آواز سیمین خود را بگو شم برساند؛

وسپس اشك ریزان بیدار میشدم. يك روز، پس از آنكه وعده داده بود كه بامن به تئاتر برود، از روی بلهوسی ناگهان از آمدن امتناع نمود، و از من خواش کرد كه او را تنها بگذارم. از این مخالفت كه برای من به قیمت يك روزكار، و نیز باید گفتم، به قیمت آخرین سكه سه فرانكی من تمام میشد، آزرده شدم و به جائی كه قرار بود او نیز باشد رفتم، زیرا میخواستم نمایشی را كه او میل داشت ببیند تماشا كنم. همینكه در تالار جا گرفتم ضربتی مانند صاعقه بر قلب من وارد شد. ندائی در گوشم گفتم: «او هم اینجا است!» برگشتم و كنتس را در ته لژ خویش دیدم كه در سایه پنهان مانده بود. نگاهم به اشتباه نیفتاد، چشمانم باروشن بینی افسانه‌واری به يك نظر او را پیدا كرد، روح من مانند پروانه‌ای كه بسوی گل خویش پرواز میکند نزد مایه زندگی خود رفته بود. چه چیزی حواس مرا آگاه کرده بود؟ پاره‌ای لرزشهای باطنی هست كه ممكن است باعث تعجب اشخاص سطحی گردد، ولی این آثار سرشت درونی ما همان قدر ساده است كه پدیده‌های عادی رؤیت خارجی، بهمین جهت تعجبی ننمودم، بلكه برآشفته شدم. مطالعات من درباره قدرت معنوی انسان، كه بسیار كم شناخته شده است، دست كم بدر این كار میخورد كه در عشق من پاره‌ای دلایل زنده برای اثبات ثنوری من بجوید. در این یگانگی دانشمند و عاشق، در این اتحاد يك بت پرستی واقعی و عشق به علم، نمیدانم چه چیز غریب و شگرفی وجود داشت. غالباً علم از آنچه موجب نو میدی عاشق میشد خشنود بود، و عاشق نیز هنگامی كه می‌پنداشت به پیروزی نایل میشود علم را باخوشوقتی از خود دور میکرد. فئودورا مرادید و قیافه اش جدی شد. من ناراحتش می‌كردم. در آن تراكت اول بدیدنش رفتم، چون تنها بود

نزد او ماندم گرچه ماهرگز از عشق سخنی بر زبان نیاورده بودیم، ولی باز پیش بینی کردم که گفتگویی در پیش داریم. هنوز از راز خود چیزی به او نگفته بودم، و با اینهمه نوعی حالت انتظار میان ما وجود داشت برنامه تفریحات خود را بامن در میان می گذاشت و شب پیش از آن بانوعی اضطراب دوستانه از من می پرسید آیا فردا خواهم آمد؛ وقتی که لطیفه ای میگفت، بانگاه خود از من مشورت میکرد، چنانکه گوئی میخواست تنها مورد پسند من باشد. اگر من قهر میکردم، او بر سر نوازش می آمد؛ و هرگاه او خود را متغیر نشان میداد، من تاحدی این حق را داشتم که از او علت را بپرسم؛ وقتی که من مرتکب خطائی میشدم، پیش از آنکه بخشوده شوم، می گذاشت مدت درازی پیش او تضرع کنم. این پر خاش ها، که هر دو از آن لذت می بردیم، سرشار از عشق بود. او چه لطف و عشوه گری که ضمن آن نشان میداد، و من چه قدر خوشبخت بودم! اما در این لحظه صمیمیت ما کاملاً از بین رفت، و ما مثل دویگانه در مقابل هم بودیم. کنتس گوئی از یخ بود، و من از وقوع يك بدبختی نگران بودم. پس از آنکه نمایشنامه به پایان رسید، به من گفت:

— همراه من بیائید.

هوا ناگهان منقلب شده بود. وقتی که بیرون آمدیم، برف و باران باهم میبارید. کالسکه فئودورا نتوانست تادم در تأثر بیاید. يك مستخدم از دیدن زن خوش پوشی که مجبور بود از وسط خیابان بگذرد، چتر خود را بالای سر ما نگهداشت و هنگامی که سوار شدیم دستمزد خود را طلب کرد. من هیچ پول نداشتم، و حاضر بودم ده سال از عمر خود را برای دوشاهی بدهم. همه آن چیزهایی که يك مرد و هزاران خودپسندیش را تشکیل میدهد، بر اثر يك درد دوزخی

در من خرد گشت این کلمات: «جانم، پول خرد ندارم!» بالحن زنده‌ای گفته شد که ظاهراً از عشق آزرده‌ام سرچشمه میگرفت؛ و این را من، برادر این مرد، منی که بابدبختی آنقدر خوب آشنائی داشتم، منی که سابقاً هفتصد هزار فرانک را چنان به آسانی بخشیده بودم، گفتم! نوکر فئودورا آن مرد را کنار زد و اسب‌ها تاخت زنان هوارا شکافتند. هنگام بازگشت بخانه خود، فئودورا خواه از این که حواسش به چیز دیگری بود، و خواه از این که وانمود میکرد که نگران است، با بی‌اعتنائی و با آره و نه به سؤالهای من جواب داد ساکت شدم. لحظه وحشتناکی بود. به منزل رسیدیم و نزدیک بخاری نشستیم. پس از آنکه پیشخدمت آتش را مرتب کرد و پی کار خود رفت، کنتس باقیافه توصیف ناپذیری روبه من نمود و باشکوهی خاص گفت:

— از موقعی که به فرانسه برگشته‌ام، ثروت من برخی جوانان را به وسوسه انداخته است؛ از کسانی اظهار عشق شنیده‌ام که امکان داشت از آن برخوردار بیايم؛ به مردانی برخوردادم که دلبستگی‌شان چنان صمیمانه و عمیق بود که اگر هم جز همان دختر فقیری که پیش از این بوده‌ام نمیدیدند باز هم بامن ازدواج میکردند. باری، آقای والانتن، دانسته باشید که ثروتها و عنوانهای تازه‌ای بر من عرضه شد؛ ولی این را هم بدانید که من کسانی را که آنقدر بدسلیقه بودند که بامن از عشق صحبت کنند هرگز دوباره ندیدم. هرگاه محبت من نسبت به شما چیز بی‌پایه‌ای بود، چنین خطاری را که بیش از خودپسندی متضمن دوستی است به شما نمی‌کردم. زنی که حدس میزند دوستش دارند و از پیش چنین احساس را که در هر حال دلپسند است رد میکند، خود را در معرض آن قرار میدهد که به نحوی

اهانت ببیند. من صحنه‌های «آرسینوئه»<sup>۱</sup> و «آرامنت»<sup>۲</sup> را میدانم و با جوابهایی که ممکن است در چنین موقعی بشنوم آشنا هستم؛ ولی امیدوارم امروز، به علت آنکه روح خود را با صداقت نشان داده‌ام، از طرف يك مرد برجسته، بد مورد قضاوت قرار نگیرم. او با خون سردی يك وكيل و يك صاحب محضر که راه‌های فرار يك دعوا یا مواد يك‌سند را برای مشتریان خود توضیح دهند سخن میگفت. در آهنگ روشن صدایش کوچکترین هیجانی دیده نمیشد؛ فقط چهره و وضع نشستنش، که همیشه با نجابت و عفاف توأم بود، بنظم رسید که سردی و خشکی خاص سیاستمداران را داشت. بی‌شك او روی گفته‌های خود فکر کرده و برنامه این صحنه را از پیش تنظیم کرده بود. آخ، دوست عزیزم! زنانی که از پاره کردن قلب ما لذت می‌برند، زنانی که بخود وعده میدهند که به قلب ما خنجر بزنند و آنرا درون زخم بچرخانند، چنین زنانی پرستیدنی هستند. زیرا یا خود دوست دارند و یا آنکه میخواهند مورد مهر ما باشند! آنها روزی پاداش رنجهای ما را خواهند داد، همان‌طور که خدا، بقراری که میگویند، پاداش کارهای خوب ما را باید بدهد. مردم آزاریشان سرشار از عشق است؛ و هر چند هم که به شدت خواهان آزریدن ما باشند، صد برابر بدی‌هایی که در حق ما کرده‌اند به مالذت خواهند بخشید. ولی وقتی که زنی بالا با بایگري ما را میکشد، آیا این يك شکنجه بیرحمانه نیست؟ در این لحظه فتودورا، بی آنکه خود بداند، با بر همه امید و آرزوهای من میگذاشت، و بای قیدی و سنگدلی معصومانه کودکی که از سر کنج‌کاوی بالهای پروانه‌ای را میکند،

۱- Arsinoé ۲- Araminte از اشخاص ما پشته Misanthrope اثر مولیر

مظهر زنان عشوه‌گر و بی‌جنس.

زندگی مرا درهم می شکست و آینده مرا بیاد میداد.  
فتودورا بازافزود:

— بعدها، امیدوارم، به استحکام محبت من در حق دوستانم پی خواهید برد. خواهید دید که من همیشه نسبت به آنها مهربان و فداکارم. حتی از ایشار زندگی خود دریغ ندارم. ولی اگر عشقشان را تحمل میکردم، بی آنکه خود در این احساس شرکت داشته باشم، خود شما هم مرا تحقیر می کردید. دیگر خاتمه میدهم. شما تنها مردی هستید که تاکنون این سخنان آخری را به او گفته ام. ابتدا نتوانستم چیزی بر زبان آورم، و برای تسلط بر طوفانی که در درون من برمیخاست دچار زحمت شدم؛ اما بزودی تأثرات خود را با عمق روح خود راندم و لبخند زدم، و در جواب گفتم:

— اگر بگویم که شما را دوست دارم، مرا از پیش خود خواهید راند؛ و اگر خود را به بیعلاقه بودن متهم کنم، تنبیهم خواهید کرد. کشیشان و قاضیان و زنان هرگز کاملاً جامه از تن خود بر نمیگیرند. سکوت دلیل بر چیزی نیست؛ و شما هم، خانم، لطفاً بگذارید خاموش بمانم. این که چنین اندرزهای خواهرانه ای به من داده اید، لابد از این رو است که ترسیده اید مرا از دست بدهید، و این اندیشه میتواند غرور مرا راضی سازد. ولی شخصیت خود را يك دم از خود دور سازیم. شما شاید تنها زنی باشید که من با او بتوانم بعنوان يك فیلسوف درباره تصمیمی که اینقدر با قوانین طبیعت مخالفت دارد بحث کنم. نسبت به دیگر افراد جنس خود، شما يك پدیده جداگانه هستید. خوب، بیایید با هم صادقانه این علت روحی را جستجو کنیم. آیا در شما، مانند بسیاری از زنان که به خود غره اند و عاشق جمال خویشند، يك چنان احساس خودخواهی ظریفی هست که شما را

حتی از این فکر بیزار میکند که متعلق به یک مرد باشید، اراده خود را از دست بدهید و مطیع یک برتری قراردادی که بر شما گران می آید باشید؟ در این صورت هزار بار در چشم من زیبا تر جلوه مینمائید! آیا یک بار از عشق جفا دیده اید؟ یا شاید ارزشی که برای ظرافت کمر و زیبائی دلپسند سینه تان قایل هستید، شما را از ضایعات بچه داری میترساند: و این آیا یکی از بهترین دلایل پنهانی شما برای امتناع از تن در دادن به عشق نیست؟ آیا در شما نقض هائی است که بدون آنکه خودتان بخواهید شما را به تقوی و امیدارد؟ بدتان نیاید، من بحث میکنم و قصد مطالعه دارم و هزاران فرسنگ از عشق و سودا بدورم. طبیعت که کور مادر زاد درست میکند، خوب میتواند زنهایی بیافریند که در عشق گر و لال یا کور باشند. واقعاً شما موضوع گرانبھائی برای ملاحظات پزشکی هستید! نمیدانید چقدر ارزش دارید. بیزاری شما نسبت به مردان بسیار بجا است؛ من به شما حق میدهم، همه شان در نظر من زشت و نفرت انگیزند. - سپس، در حالیکه غصه گلویم را میفشرد، اضافه کردم: بله شما حق دارید، باید ما را تحقیر کنید، هیچ مردی وجود ندارد که لایق شما باشد! نمیخواهم همه کنایه هائی را که با خنده به او میگفتم برایت تکرار کنم. ولی، باور کن، نیش دارترین حرف، زننده ترین طنز، فتوالت در او حرکتی با عصبانیتی را باعث شود. گوش به من داشت و بر لبان و در چشمانش همان لبخند معمولیش بود، همان لبخندی که گویی جامه ای بر تنش بود و برای دوست و آشنا و بیگانه همیشه یکسان بود.

لحظه ای خاموش ماندم و او را نگاه کردم، و او با استفاده از این فرصت گفت:

- چقدر باید من خوب باشم که بگذارم این جور مرا تشریح بکنید. - سپس باخنده ادامه داد: خودتان می بینید، من در عالم دوستی از آن زودرنجیهای احمقانه ندارم. بسیاری از زنان برای تنبیه جسارت شما در خانه شان را بروی شما می بستند - شما می توانید مرا از خانه تان بیرون بکنید، بدون آنکه مجبور باشید برای این سختگیری دلیل بیاورید. درحالیکه این کلمات را میگفتم، حس میکردم که حاضرم در صورتیکه مرا بیرون کند او را بکشم. اولبخندزان گفت:

- دیوانه شده اید!

باردیگر بسخن درآمدم:

- هرگز درباره نتایج يك عشق شدید فکر کرده اید؟ غالباً مردی که ترك امید کرده معشوقه خود را گشته است. به سردی جواب داد

- بهتر است زن بمیرد تا آنکه بدبخت باشد. مردی که این همه شیدا باشد لابد يك روز زنش را ترك میکند و پس از حیف و میل دارائی او بخاك سیاهش مینشاند

از این حسابگری مبهوت شدم. بروشنی میان خود و این زن غرقابی دیدم هرگز نمیتوانستیم يك دیگر را درك کنیم. سردی گفتم

- خدا حافظ.

باقیافه دوستانه سرش را خم کرد و جواب داد:

- خدا حافظ، تافردا

لحظه ای او را نگریستم و همه عشقی را که از آن دست می شستم در نگاه خود متراکم ساختم. فتودورا ایستاده بود، و لبخند مبتذل

خود را به من تحویل میداد، - لبخند نفرت انگیز يك مجسمه مرمر که بنظر میرسد از عشق سخن میگوید، ولی یخ بسته است. هنگام بازگشتن به منزل، درحالی که همه چیز را از دست داده بودم، يك فرسخ روی یخهای ساحل سن درباران و برف راه رفتم عزیزم، آیا میتوانی همه آن درد و اندوهی را که در آن حال بر من هجوم آوردند درك کنی؟ اوه! میدانستم که هیچ تصور نمیکرد فقیر باشم، و گمان میکرد که من هم، مانند خود او، ثروتمند بودم و کم و بیش کالسکه داشتم! دیگر صحبت از پول نبود، بلکه پای همه ثروت های روح من به میان کشیده میشد. بی اراده میرفتم، و درباره این گفتگوی عجیب با خود در کشمکش بودم، و چنان در میان تعبیرات خود سردرگم میشدم که سرانجام درباره ارزش واقعی گفتار و اندیشه به شك میافتادم! ولی همچنان عاشق بودم، عاشق این زن سرد طبیعت، که قلبش را هر لحظه میبایست از نو تصرف کرد، زنی که همواره وعده های دیروز خود را از یاد میبرد، و روز بعد مانند معشوقه تازه ای جلوه مینمود. وقتی که از زیر دریچه های عسارت فرهنگستان می پیچیدم، دچار تشنجی تب آلود شدم. بیادم آمد که تا آنوقت چیزی نخورده ام. يك شاهی پول نداشتم. از فرط بدبختی، باران هم کلاه مرا از ریخت می انداخت. در این صورت بدون کلاهی که بتوان بر سر گذاشت، چگونه میتوانستم به يك زن رعنا نزدیک شوم و یا دريك مهمانی حضور یابم! بر اثر مواظبت های فراوان و در عین آنکه برای رسم ساده لوحانه و احمقانه نفرین میفرستادم که ما را مجبور میکند کلاه خود را پیوسته در دست بگیریم وزیر و رویش را به تماشا بگذاریم، من تا آنوقت توانسته بودم کلاهم را در وضع مشکوکی نگهدارم بدون آنکه تازه باشد و جلب نظر

کند، یا کهنه و خشکیده باشد، بدون آنکه ریش ریش یا خیلی صاف و مخملی باشد؛ کلاه من میتواندست بر ازنده يك مرد دقیق و باسلیقه باشد؛ ولی اینک زندگی مصنوعیش به آخرین مرحله خود میرسید؛ دیگر زخمی و تاخورده و مردنی شده بود، و در کمال شایستگی معرف صاحب خود بود. آری، چون سی شاهی پول درجیم نبود، شیک پوشی خود را که با چنان زحمتی فراهم آمده بود از دست میدادم. آه! در این سه ماهه چه فداکاریهای ناشناخته ای درمورد فتودورا انجام داده بودم! غالباً پولی را که برای نان یک هفته ام کافی بود صرف آن میکردم که لحظه ای بدیدنش بروم. از کار دست کشیدن و گرسنه ماندن، چیزی نبود! ولی از کوچه های پاریس گذشتن و گلی نشدن، برای احتراز از باران دویدن، بخانه اورسیدن و مانند خود پسندانی که او را در میان گرفته بودند آراسته بودن! آه! این کار برای شاعری دلباخته و گیج بامشکلات پیشمار توأم بود. سعادت من، عشق من، وابسته به يك لکه گل بود که روی تنها جلیتقه سفید من می نشست! چشم پوشیدن از ملاقات او، وقتی که گل آلود میشدم یا باران خیسم میکرد! پنج شاهی پول برای مزد واکسی نداشتن، تا کوچکترین لکه گل از روی کفش من پاك شود! عشق من از همه این شکنجه های كوچك ناشناخته که برای مرد زودرنج بی اندازه بزرگ است، فزونی می یافت. اشخاص بینوا ناچار از فداکاریهایی هستند که بهیچ وجه نمیتوانند از آن برای زنانی که در يك محیط تجمل و ظرافت بسر میبرند سخن بگویند؛ زیرا اینان دنیا را ازورای منشوری می بینند که به اشخاص و اشیاء رنگ طلا می دهد. این زنان که به علت خودخواهی خوش بین و محض رعایت آداب بیرحم اند، خود را بنام خوشیهای زندگی از فکر کردن معاف

میدارند، و به سبب کشش لذات بی اعتنائی شان را نسبت به بدبختان  
 برخود می بخشند. برای آنها يك شاهي هرگز يك ميليون نيست،  
 بلكه ميليون در نظرشان ارزش يك شاهي دارد. گرچه عشق بايد  
 با تحمل فداكاريهاي بزرگ بكام دل برسد، و نيز با نازك طبعي روي  
 آنها پرده بكشد و درسكوت دفنشان كند؛ ولي مردان ثروتمند،  
 با دادن مال و جان خود، با فدا كردن خود، از قضاوت مساعد مردم  
 كه به ديوانگي هاي عشقي شان هميشه نوعي رنگ و جلامي بخشد بهره مند  
 ميگردند: براي آنها خاموشي سخن ميگويد و پرده پوشي خود لطف  
 ديگري است؛ و حال آنكه فقر مو حش من مرا محكوم به رنجهاي هولناكي  
 ميكرد، بي آنكه مجاز باشم بگويم: «دوست دارم!» يا «ميميرم!»  
 از همه گذشته، آيا اين فداكاري بود؟ آيا در اين لذت كه همه چيز را  
 درپاي او فدا ميكردم پاداش خود را بخوبي نمي يافتم؟ كتنس  
 به عادي ترين حوادث زندگي من ارزش بي حدي داده و لذات  
 مفرطي را در گرو آن گذاشته بود. من كه پيش از آن به آرايش خود  
 بي علاقه بودم، اينك لباس خود را مانند وجود خود محترم ميداشتم.  
 اگر بنا مي بود كه يازخمى شوم يا آنكه لباس رسميم پاره گردد،  
 امكان نداشت ترديدى روا دارم! در اين صورت مي بايد موقعيت مرا  
 درك كنى و به افكار خشم آلود و هيجان فزاينده اي كه در طول راه  
 آشفته ام ميداشت و شايد هم از راه رفتن تحريك ميشد پي پي!  
 از اين كه خود را در قعر بدبختي ميديدم نميدانم چه شادي دوزخي  
 در خود احساس ميكردم. ميخواستم اين بحران آخري را بفال  
 ثروت و اقبال بگيرم؛ ولي بدبختي گنجي است كه به پايان آن  
 نميتوان رسيد.

در مهمانخانه نيمه باز بود. از ميان بريدگيهاي تخته جلوي

پنجره که بشکل قلب بود نوری به بیرون میتابید. پولین و مادرش در انتظار من بیدار بودند و باهم صحبت میکردند. شنیدم که اسم مرا بر زبان آوردند. گوش فرادادم پولین میگفت:

- رافائل خیلی بهتر از دانشجوی اطاق شماره هفت است! موهای بورش رنگ بسیار قشنگی دارد! در صدایش چیزی هست، نمیدانم چه، ولی چیزی هست که قلب انسان را تکان میدهد، همین طور نیست؟ از آن گذشته، با آنکه قیافه مغروری دارد، بسیار خوش قلب است و رفتارش هم خیلی باوقار است! او! واقعاً جوان خیلی خوبی است! مطمئنم که همه زن‌ها باید دیوانه او باشند مادام‌گودن گفت

- جوری حرف میزنی که انگار دوستش داری.  
باخنده جواب داد:

- او من او را مثل يك برادر دوست دارم. واقعاً باید خیلی حق ناشناس باشم که دوستش نداشته باشم. مگر موسیقی و نقاشی و دستور زبان، و بالاخره هر چه را که میدانم، او به من یاد نداده است؟ مادر جان، تو توجه زیادی به پیشرفت من نداری؛ من آنقدر سواد پیدا کرده‌ام که چند وقت دیگر خواهم توانست درس بدهم، و آنوقت ما میتوانیم يك کلفت بیاوریم.

آهسته دور شدم، و پس از آنکه کمی سروصدا کردم، وارد تالار شدم تا چراغ خود را، که پولین خواست روشن کند، بگیرم. طفلک مرهم دلپذیری بر زخمهای من گذاشته بود. تمجید ساده‌اش از من اندك جرأتی به من باز داد. احتیاج داشتم که اعتقاد مرا به خود باز یابم، و قضاوت بی‌غرضانه‌ای درباره‌ی ارزش واقعی نکات خوب خود بشنوم. شاید امیدواری‌های من که از این کلمات جان تازه‌ای

گرفته بود روی اشیائی که میدیدم منعکس میشد. شاید هم صحنه‌ای را که این دوزن در این اطاق اغلب پیش چشم من میگذاشتند هنوز بطور جدی ملاحظه نکرده بودم؛ ولی من اینک دل‌انگیزترین منظره آن طبیعت ساده و فروتن‌را، که نقاشان فلاماندی در آثار خود به نحوی چنان طبیعی نشان داده اند، در عالم واقعیت تحسین میکردم. مادر در گوشه آتشدان نیمه خاموش نشسته بود و جوراب میبافت و لبخند مهربانی بر لبانش موج میزد. پولین سرگرم رنگ آمیزی پرده‌های پیش بخاری بود؛ رنگها و قلم‌موهایش که روی میز کوچکی پخش شده بود جلوه خوشی در مقابل دیدگان داشت. از جای خود برخاسته و پیا ایستاده بود تا چراغ مرا روشن کند، و اینک چهره سفیدش همه روشنائی آنرا بخود میگرفت. میبایست در پنجه عشق بس وحشتناکی اسیر بود، تادستهای مرمری گلرنگ و سرزیا و هیئت دوشیزه وارش را تحسین نکرد! شب و خاموشی همه افسونگری خود را به این بیدار خوابی پرکار، به این زندگی آرام خانگی، می‌بخشید. این زحمت مداوم که باشادی تحمل میشد گواه بريك تسلیم و رضای مذهبی و سرشار از احساسات عالی بود. هم‌آهنگی توصیف ناپذیری میان اشخاص و اشیاء وجود داشت. تجمل در خانه فئودورا خشک بود و افکار زشتی را در من بیدار میکرد؛ اما این بینوائی ساده و این خوی و سرشت پاک روح مرا شاداب میساخت. شاید من در مقابل تجمل خود را حقیر می‌شمردم؛ ولی در کنار این دوزن، میان این اطاق تیره‌رنگ که در آن بنظر میرسید زندگی ساده شده‌ای به تأثرات قلبی پناه برده باشد، امکان اعمال غریزه حمایت که در مرد آن‌همه قوی است مرا با خود آشتی میداد. وقتی که به پولین نزدیک شدم، نگاه تقریباً

مادرانه‌ای به من افکند، و درحالی که بتدی، با دستهای لرزان، چراغ را پائین می‌گذاشت، فریاد زد:  
 - خدایا! چرا اینقدر رنگ پریده‌اید! - آه! یکسر خیس - است!

پس از اندکی مکث، باردیگر بسخن درآمد:  
 - حالا مادرم لباس شمارا خشک میکند... آقای رافائل، شما شیر دوست دارید. ماهم امشب خامه داشتیم؛ بیایید، میل دارید بخورید؟

مانند يك گربه كوچك روى كاسه چینی پراز شیری خیز برداشت، و چنان بتندی آنرا پیش من آورد و با چنان مهربانی بدهانم نزدیک کرد که مردد ماندم. بآلبخندی متأثر گفتم:  
 - دست مرا رد می‌کنید؟

هر دو زبان غرور یکدیگر را می‌فهمیدیم: پیدا بود که پولین از فقر خود رنج میکشید و مرا از کبر و نخوت خود سرزنش میکرد. به رقت آمدم. این خامه شاید برای نهار فردای او بود. با اینهمه پذیرفتم. دختر بیچاره سعی کرد خوشحالی خود را پنهان بدارد، ولی شادی او در چشمانش میدرخشید. درحالی که می‌نشستم، به او گفتم:

- به این احتیاج هم داشتم. (حالت تشویشی برپیشانی‌ش نقش بست.) پولین، آیا این عبارت «بوسوئه»<sup>۱</sup> را بخاطر دارید که در آن خدا را توصیف میکند که به يك لیوان آب بیش از يك فتح‌پاداش میدهد؟

۱- Bossuet اسقف شهر مو Meaux در فرانسه و خطیب مذهبی مشهور، معاصر لویی

چهاردهم، (۱۷۰۴-۱۶۲۷)

جواب داد: بله.

وسینه‌اش مانند چکاوک جوانی که در دست کودکی گرفتار باشد بالا و پائین می‌آمد بالحنی نامطمئن اضافه کردم:

– خوب، چون بزودی همدیگر را ترک خواهیم گفت، بگذارید برای همه آن مواظبت‌هایی که شما و مادرتان از من کرده‌اید حق شناسی خود را نسبت بشما ابراز دارم خنده‌کنان گفت:

– او! حرفش را ننزیم!

در خنده‌اش هیجانی پنهان بود که دلم را به درد آورد بدون آنکه نشان دهم حرف او را شنیده‌ام، دوباره گفتم:

– پیانوی من یکی از بهترین سازهای ساخت «ارارد»<sup>۱</sup> است. آنرا از من قبول کنید. بدون تعارف بگیری‌دش، چون واقعاً نمیتوانم در مسافرتی که در پیش دارم آنرا با خود ببرم.

شاید از لحن اندوه‌بار من، هنگام ادای این کلمات، این دوزن بوئی بردند و مقصود مرا فهمیدند و با کنجکاوی آمیخته به هراس نگاهم کردند. پس محبتی که من در محیط سرد محافل اعیانی می‌جستم، اینک اینجا راست و بی‌پیرایه، ولی پرمایه و شاید بادوام وجود داشت مادر به من گفت:

– نباید اینقدر غصه خورد. – سپس ادامه داد: شوهرم در این ساعت در راه است. امشب پولین کلید مارا که به کتاب مقدس بسته بود میان انگشتان خود نگهداشت، و من انجیل یوحنا را خواندم. کلید چرخ خورد، این نشانه آنست که «گودن»<sup>۲</sup> سالم و کاروبارش

خوبست . پولین همین کار را برای شما و جوانی که در اطاق شماره هفت است از سر گرفت؛ ولی کلید تنها به اسم شما چرخید. ماهمه ثروتمند خواهیم شد. گودن میلیونر خواهد برگشت؛ به خوابش دیدم که در یک کشتی پرازمار سفر میکرد، و خوشبختانه آب گل آلود بود؛ و این دلیل بر طلا و جواهرات آنور دریاهاست

این سخنان دوستانه و پوچ، مانند سرودهای بی سروتهی که مادر با آن دردهای بچه اش را تسلی میدهد، به من نوعی آرامش می بخشید. از لحن گفتار و نگاه این زن خوب بوی آن صمیمیت شیرینی که غم را از بین نمیرد، اما آنرا تسکین میدهد و برایش لالائی میخواند و از شدتش میکاهد، شنیده میشد. پولین که بیش از مادرش فراست داشت، مرا با نگرانی برانداز میکرد؛ بنظر میرسید که چشمان زیرکش زندگی من و آینده مرا حدس میزد. باخم کردن سر از مادر و دختر تشکر کردم؛ و برای آنکه مبادا رقتی به من دست دهد از آنجا در رفتم. پس از آنکه خود را تنها زیر سقف اطاقم دیدم، بابدبختی خود به رختخواب رفتم. مخیله کشنده ام هزاران نقشه بی پایه در مقابل من گذاشت و تصمیم های محالی به من پیشنهاد کرد. وقتی که شخص درویرانه های ثروت خود پاکشان راه میرود، باز هم در آن میان چیزهائی بدست میآورد؛ ولی من در عدم صرف بودم. آه! عزبزم، ما خیلی آسان فقرا را متهم میسازیم باید نسبت به نتایج این فعالترین مخرب اجتماعی اغماض داشته باشیم. آنجا که فقر حکمفرماست دیگر نه حیا، نه جنایت، نه تقوی و نه روحی وجود دارد. من آنوقت، مانند دختر جوانی که در مقابل پیری بزانو افتاده باشد، نه اندیشه و نه نیرو داشتم. مردی که گرفتار عشق نیست و پول هم ندارد، باز بر خود مسلط است؛ اما بدبختی که عاشق است

دیگر بخود تعلق ندارد و نمیتواند خود را بکشد. عشق درما نوعی احترام مذهبی نسبت بخود بوجود میآورد، ما دروجود خویش به يك زندگی دیگر احترام میگذاریم؛ و آنوقت عشق وحشتناکترین بدبختی میگردد، يك بدبختی همراه با امیدواری، يك امیدواری که انسان را وادار به تحمل شکنجه میکند. من با این فکر بخواب رفتم که فردا نزد راستینیاك بروم و تصمیم عجیب فئودورا را برای از بگویم.

راستینیاك، وقتی که دید من ساعت نه صبح به منزلش می آییم، گفت

— ها! ها! میدانم برای چه آمده ای. لابد فئودورا عذرت را خواسته است. خیر اندیشانی که براعتبار تو نزد کنتس حسد میبردند، خبر عروسی شمارا منتشر کرده اند. خدا میداند رقیبان توجه دیوانگی ها به تو نسبت داده و چه افتراهایی به تو زده اند! فریاد کشیدم:

— پس علت معلوم شد!

همه گستاخی های خود را بیاد آوردم و انصاف دادم که کنتس بزرگوار بوده است. خود را آدم بی سروپائی دیدم که هنوز باندازه کافی رنج نبرده است؛ و دیگر نخواستم در اغماض او چیزی جز دلسوزی صبورانه عشق بینم

راستینیاك، این گاسکونی محتاط به من گفت:

— پرتند نرویم. فئودورا دارای همان تیزهوشی طبیعی زنانی است که عمیقاً خودخواه اند. شاید در آن لحظاتی که توهنوز جز ثروت و تجمل او چیزی را نمیدیدی، درباره تو قضاوت کرده باشد؛ بلکه با همه تردستی تو، ضمیر تو را خوانده است. او خودش باندازه

کافی تو داراست که هیچ نوع دورویی و ریا بر او پنهان نماند، - سپس اضافه کرد: گمان میکنم من ترا به راه بدی راهنمایی کرده باشم. با وجود ظرافت روح و رفتارش، بنظرم میرسد که این موجود، مانند همهٔ زنانی که تنها از راه مغزشان لذت میبرند، تسلط جواست. برای او سعادت بتامی در آسایش زندگی، در خوشیهای اجتماعی نهفته است؛ عاطفه و احساس برای او نقشی است که باید بازی کند؛ تو را بدبخت خواهد کرد و بصورت نوکر مخصوص خود خواهد آورد

راستینیاك بايك آدم كر سخن میگفت حرف او را قطع كردم و با خوشحالی ظاهری وضع مالی خود را برایش تشریح كردم. در جواب من گفت :

- دیشب از بدشانسی هرچه پول که در اختیار داشتم بیاد رفت. اگر این سانحه مبتذل نمیبود، با کمال میل کیسهٔ پولم را با تو نصف میکردم ولی به کاباره برویم و نهار بخوریم، شاید خوراك صدف تدبیر خوبی به ما یاد داد.

لباس پوشید و دستور داد اسب به کالسکهٔ سبكش بستند؛ پس از آن با گستاخی سفته بازان بیباکی که از سرمایه‌های خیالی زندگی میکنند، مثل دو میلیونر به کافهٔ «پاریس» رفتیم این شیطان گاسکونی، با آن رفتار مطمئن و حرکات بی‌تشویش خود، مرا به تعجب واداشت. پس از صرف يك غذای بسیار لذیذ و متنوع، هنگامیکه میخواستیم قهوه بخوریم، راستینیاك، که از چپ و راست برای جوانانی که مثل خود او از زیبایی صورت و ظرافت لباس برخوردار بودند سر تکان میداد و تعارف میکرد، دید که یکی از این جوانان شيك پوش وارد میشود، و روبه من نمود:

— این یکی بدرد تو میخورد

سپس به آن نجیب زاده خوش لباس و کراوات که ظاهراً در جستجوی میز مناسبی بود، اشاره کرد که بیاید و با او حرف بزند. ضمناً در گوش من گفت:

— این یارو بخاطر کتابهایی که خود معنایش را نمیفهمد مدال و نشان گرفته است. اوشیمی دان، مورخ، داستان سرا و روزنامه نویس است؛ از نمیدانم چند نمایشنامه به نسبت يك چهارم و يك سوم و يك دوم حق میگیرد؛ با این همه مثل قاطر «دوم میگل»<sup>۱</sup> بی سواد است. انسان نیست، يك اسم و يك اتیكت است که مردم با آن آشنا هستند. بهمین جهت از ورود به جاهایی که بر در آن این آگهی را چسبانده اند: «اینجا میتوان شخصاً چیز نوشت» احتراز میکند. ولی چنان زیرك است که میتواند يك کنگره را بیازی بگیرد. باری، از لحاظ اخلاقی موجود دورگه ای است: نه کاملاً امین و نه یکسر حقه باز. ولی هیس! تاکنون دوئل هایی کرده است و مردم هم بیش از این چیزی نمیخواهند و درباره اش میگویند: «مرد شرافتمندی» است.

هنگامی که ناشناس کنار میز مجاور نشست، راستینیاك به او گفت

— خوب، دوست خوب و الامقام، احوال قلمی تان چطور است؟  
— ای، نه خوب و نه بد. کارم خیلی زیاد است. الآن همه مواد و اسناد لازم را برای تهیه يك کتاب خاطرات تاریخی بسیار جالب در دست دارم، اما نمیدانم آنرا بچه کس نسبت بدهم. این موضوع خیلی درد سرم میدهد؛ باید عجله کرد، چون که کتابهای

خاطرات از مد می افتد.

— این خاطرات در چه زمینه ای است؟ تاریخ معاصر، یا قدیم، یا دربارهٔ دربار؟

— دربارهٔ موضوع گردن بند!

راستینیاك باخنده به من گفت:

— واقعاً آیا این معجزه نیست؟

سپس بطرف آن آقای سفته باز برگشت، و در حالی که مرانشان میداد گفت

— آقای دووالا تن یکی از دوستان من است، که او را بعنوان یکی از ادبای مشهور آینده مان بشما معرفی میکنم. ایشان عمه ای داشتند، مارکیز که سابقاً در دربار خیلی اعتبار داشت. فعلاً هم دو سال است که مشغول تهیهٔ تاریخ انقلاب از نظر سلطنت طلبان میباشند

پس از آن بطرف گوش این سوداگر عجیب خم شد و به او گفت:

— آدم با استعداد ولی ساده لوحی است که میتواند کتاب خاطرات را به اسم عمه اش برای شما تنظیم کند، هر جلدش هم برای شما سیصد فرانك تمام خواهد شد.

آن شخص گره کراوات خود را بالا کشید و گفت:

— معامله را قبول میکنم. — گارسون، پس صدقهای من چه شد! راستینیاك باز گفت:

— بله، ولی شما بیست و پنج لوئی<sup>۲</sup> بمن بعنوان دلالتی و مزد

۱- جنرال بورسوالی بزرگی که سه چهار سال قبل از انقلاب فرانسه در مورد گردن بندی قیمت يك میلیون و شصت هزار فرانك در گرفت و پای ملکه ماری آنتوانت بمیان کشیده شد. ۲- لوئی مکه قدیمی فرانسه و معادل بیست فرانك است. بنا بر این حق دلالتی به پانصد فرانك بالغ میشود.

يك جلد راهم پیشگی به او خواهید پرداخت.  
 - نه، نه. فقط صد و پنجاه فرانك قبلًا خواهم داد، تا مطمئن باشم که دست نویس کتاب زودتر بدستم خواهد رسید.  
 راستینیاك این گفتگی بازاری را بصدای آهسته برایم تکرار کرد. پس از آن، بدون آنکه عقیده مرا بخواهد، به او جواب داد.  
 - ما هم موافقت داریم. خوب، برای خاتمه دادن به این معامله کی میتوانیم شمارا ببینیم؟

- خوب، فرداشب، ساعت هفت، بیایید همین جا شام بخورید.  
 برخاستم. راستینیاك انعامی به گارسون داد و صورت حساب را در جیب گذاشت و بیرون آمدم. از سبکسری و بی بند و باری او در فروختن عمه محترم من، مارکیز «دومون بورون»، مبهوت مانده بودم.

- ترجیح میدهم در کشتی بنشینم و به برزیل بروم و با آنکه از علم جبر کلمه ای نمی دانم آنرا به سرخ پوستان آنجا درس بدهم، اما نام خانواده خود را به لجن نكشیم!  
 راستینیاك با قهقهه گفتار مرا قطع کرد:

- عجب خری هستی! فعلا این صد و پنجاه فرانك را بگیر و خاطرات را بنویس. وقتی که نوشته شد، خوب، احمق! از گذاشتن نام عمه ات روی آن خودداری بکن. مادام دومون بورون، کسی که پای دار جان داد، با آن شخصیت و اعتبار و زیبائیش، با آن دامن های گشاد فنی و بزرگ و کفش های دم پائیش، خیلی بیش از ششصد فرانك ارزش دارد. و اگر آن وقت ناشر نخواهد به تناسب ارزش عمه ات پول بدهد، می رود و يك آدم حقه باز، یا چه میدانم يك کنتس

لجن مال شده را پیدا میکند و خاطرات را به اسم او بیرون می دهد.  
با تعجب گفتم

— او! برای چه از اطلاق زیر شیروانیم که جایگاه تقوی بود  
بیرون آمدم؟ دنیا چه جنبه های کثیفی در پس پرده دارد!  
راستینیاك جواب داد:

— خوب، این که شعر شد، و حال آنکه ما با معامله سروکار  
داریم! تو بچه ای. گوش کن قضاوت درباره کتاب خاطرات بامردم  
است؛ و اما این پاندا از ادبی ما، مگر نه این است که هشت سال از  
عمر خود را صرف رفت و آمد پیش کتابفروشان و کسب تجربیات  
بیرحمانه کرده است؟ و تو که در کار این کتاب بطور نامساوی با او  
شریک هستی، سهم پول تو مگر زیادتر از او نیست؟ چون برای تو  
بیست و پنج لوئی خیلی بیشتر ارزش دارد تا هزار فرانك برای او.  
برو، بابا، وقتی که «دیدرو»<sup>۱</sup> برای سیصد فرانك شش تا خطابه  
و عظ نوشته باشد، تو هم میتوانی خاطرات تاریخی بنویسی، چه اگر  
دردنیا يك اثر هنری باشد باز همان است.  
باهیجان بسیار به او گفتم:

— بهر حال، ناچارم. دوست من، باین ترتیب باید از تو تشکر  
کنم. بیست و پنج لوئی مرا یکسر دارا خواهد کرد...  
باخنده جواب داد:

— و دارا تر از آنچه فکر میکنی. مگر حدس نمیزنی که اگر  
«فینو»<sup>۲</sup> حق مرا در این معامله بدهد، آنهم مال تو خواهد بود؟  
سپس گفت برویم به «بوادوبولونی»<sup>۳</sup> کنتس ترا آنجا خواهیم  
دید و من هم آن بیوه قشنگ جوانی را که باید با آن ازدواج کنم

به تو نشان خواهم داد. زن دلفریبی است از اهل آلاس، کمی فربه، که آثار «کانت»<sup>۱</sup> و «شیلر»<sup>۲</sup> و «ژان پول»<sup>۳</sup> و یک عده کتابهای اشك آور را میخواند، و این عادت بد را هم دارد که همیشه عقیده مرا میپرسد: ومن باید وانمود کنم که این محصولات حساسیت زورکی آلمانی را میفهمم، و مقدار زیادی شعر و سرود میدانم و حال آنکه پزشك مرا از همه این چیزها منع کرده است. من هنوز نتوانسته‌ام این شور و شوق ادبی را از سرش بیرون کنم؛ وقت خواندن آثار گوته مثل باران اشك میریزد و من هم مجبورم برای خوشایند او کمی گریه کنم؛ چون، عزیزم، صحبت بر سر پنجاه هزار فرانك درآمد سالانه است بعلاوه زیباترین دستهای كوچك و پاهای كوچکی که روی زمین میتوان دید! آخ!..... اگر لهجه آلمانش نبود، دیگر هیچ نقص نداشت!

ما كنتس را باشكوه و جلال دريك كالسكه مجلل دیدیم. زن عشوه گر خیلی به مهربانی باما سلام کرد و به من بخصوص لبخندی زد که در نظرم آسمانی و سرشار از عشق آمد. آخ! چه خوشبخت بودم، گمان میکردم مرا دوست دارد، پول داشتم، صاحب گنجینه. های محبت بودم و دیگر از فقر خبری نبود! سبکبار و خندان و خرسند از همه چیز بودم، و معشوقه دوست خود را دلربا یافتم. درختان، هوا، آسمان، همه طبیعت گوئی که لبخند فئودورا را تکرار میکرد. هنگام بازگشت از شانزلیزه نزد کلاه فروش و نزد خیاط راستینیاك رفتیم. قضیه «گردن بند» به من اجازه داد که از حال فقیرانه زمان صلح بدرآیم و آرایش ترسناك جنگ را اختیار کنم. از آن پس میتوانستم بدون دغدغه با جوانانی که دور و بر

فئودورا میچرخیدند از حیث ظرافت و خوش پوشی مقابله کنم. به اطاق خود برگشتم، در را بروی خود بستم و کنار روزنه ایستادم. ظاهر آرام بود، ولی به بامهای خانه ها برای همیشه بدرودمیگفتم، در مناظر آینده بسر میبردم، بزندگی خود صورت داستانی میدادم، انتظار عشق و شادیهای آنرا داشتم. آخ! چقدر يك زندگى میتواند در چهار دیوار يك اطاق زیر شیروانی طوفانی گردد! روح بشر گوئی پری جادواست و گاه را بصورت الماس در میآورد و همانطور که گل های صحرا به الهام خورشید شکفته میشوند، زیر ضربات عصای جادوگری آن قصرهای افسون شده سر بر میدارند... فردای آنروز، نزدیک ظهر، پولین آهسته به در اطاقم کوفت و حدس بزنی برایم چه آورد؟ يك نامه از فئودورا. کنتس از من خواهش میکرد که به باغ لوگزا سبورک به ملاقات او بروم، تا از آنجا باهم به تماشای موزئوم و باغ نباتات برویم.

پس از لحظه ای سکوت، پولین به من گفت:

— گماشته منتظر جوابست.

به سرعت نامه ای مبنی بر تشکر نوشتم که پولین گرفت و برد. لباس پوشیدم. هنگامی که کار آرایشم پایان میرسید و تاحدی از خود راضی بودم، ناگهان از این فکر لرزه بر اندامم نشست:

— آیا فئودورا با کالسکه آمده است یا پیاده؟ باران خواهد

آمد یا هوا خوب خواهد شد؟... — باز با خود گفتم: ولی، خواه پیاده باشد خواه در کالسکه، مگر میتوان به روحیه عجیب زن اطمینان کرد؟ فرض کنیم پولی همراه نداشته باشد و دلش میل کند پنج فرانک به يك بچه اهل ساووا بدهد، به این بهانه که ژنده پارچه های قشنگی بتن دارد!

يك شاهي نداشتيم، فقط عصر آروز ميبايت پول به دستم  
 برسد. آخ ! در اين بحرانهای جوانی، شاعر چقدر بايد آن قدرت  
 معنوی را که طرز حکومت و شیوه کار به او تفویض کرده است گران  
 بپردازد! هزاران افکار حاد و دردناك مانند پیکانهای تیز به من  
 نیش زدند. از روزنه اطاق به آسمان نگاه کردم. وضع هوا کاملاً  
 مشکوک بود؛ در صورت ناچاری امکان داشتیم که يك درشکه برای  
 تمام روز کرایه کنیم؛ ولی در میان خوشی و سعادت خود ميبايت  
 هر لحظه در تشویش آن باشم که مبادا شب فینورا نبینم. در خود  
 آنقدر نیرو نیافتم که این همه ترس و لرز را در عین شادی تحمل کنم.  
 با آنکه یقین داشتم چیزی نخواهم جست، دست يك کاوش وسیع  
 در اطاق خود زدم؛ حتی میان کاه تشك تختم به جستجوی سکه های  
 خیالی رفتم؛ همه جاراکا ویدم و چکمه های کهنه خود را نیز تکان دادم.  
 همه مبل های خود را وارونه کردم و در حال تب عصبانی با چشمان  
 خیره به آنها نگریستم پس از آنکه شاید برای هفتمین بار کشوی  
 میز تحریر خود را گشودم و با آن سستی و بیحالی ناشی از نومیدی  
 آنرا باز دید کردم، هیچ میتوانی بفهمی که از دیدن يك سکه زیبا  
 و شریف پنج فرانکی که، پاکیزه و درخشان و پرفروغ، مانند ستاره ای  
 که تازه طلوع میکند، به يك تخته جنبی چسبیده و با حيله گری  
 خود را پنهان کرده بود چه هیجان سرسام آوری به من دست داد؟  
 بدون آنکه او را از این سکوت و از این بیرحمی که خود را از نظر  
 من مخفی داشته بود سرزنش کنم، رویش را همچون دوستی که  
 در بدبختی وفادار مانده است بوسیدم، و با فریادی که در اطاق  
 انعکاس یافت براو درود فرستادم. ناگهان روبرو گرداندم و پولین را  
 دیدم که رنگ از رخسارش پریده بود. با صدائی منقلب گفت:

— خیال کردم صدمه‌ای بشما رسیده است! گماشته... (حرفش قطع شد، انگار که میخواست خفه شود.) سپس اضافه کرد: مادرم انعامش را داد.

آنوقت، کودکانه و سبکسر مانند يك هوس، ازپیش من فرار کرد. دخترک بیچاره! همه سعادت خویش را از برای او آرزو کردم. بنظرم میرسید که در این لحظه همه خوشیهای روی زمین در روح من انباشته شده است و دلم میخواست آنچه را که گمان میکردم از سهم بیچارگان غصب کرده‌ام به ایشان بازدهم. تقریباً همیشه نگرانی و انتظار قلبی سوانح درما بجا و بمورد است کنش کالسکه خود را مرخص کرده بود. بر اثر یکی از آن بلهوسی‌هایی که زنهای قشنگ دارند و دلیل آن برخوردشان هم همیشه روشن نیست، خواسته بود از میان خیابانها پیاده به باغ نباتات برود. به او گفتم.

— آخر، حالا باران خواهد آمد.

دلش خواست بانظر من مخالفت کند. از قضا، در مدتی که صرف عبور از لوگزامبورگ شد، هوا خوب بود. همینکه از آنجا بیرون آمدیم چند قطره باران از توده ابر ضخیمی که حرکتش موجب نگرانی من بود فرو ریخت. ناچار سوار يك درشکه کرایه‌ای شدیم. در خیابان باران بند آمد و آسمان دوباره صاف شد. وقتی که به موزئوم رسیدیم، خواستم درشکه را مرخص کنم، ولی فتودورا از من خواهش کرد که آنرا نگهدارم. چه شکنجه‌هایی! ولی صحبت با او، در حالیکه هیجان پنهانی خود را که بی شک بصورت لبخندی ساده لوحانه و زایل نشدنی بر چهره‌ام منعکس میشد فرو میخوردم، گردش در باغ نباتات و قدم زدن در خیابانهای پر گل و گیاه آن،

وا حساس اینکه بازویش بر بازوی من تکیه دارد، این همه نمیدانم  
 باچه اثر شگفت‌انگیزی توام بود: پنداشتی رؤیائی در وسط روز  
 بود. با این همه، خواه هنگام راه رفتن و خواه موقعی که می‌ایستادیم،  
 در حرکات او، با وجود لذت ظاهری آن هیچ چیز نرم و عاشقانه  
 نبود. هر وقت که من میکوشیدم به نحوی در یک عمل زندگی‌ش  
 سهیم باشم، به یک تندخوئی درونی و پنهانی، به نمیدانم چه چیز  
 مقطع و غیرعادی در او بر میخوردم. زنهایی که روح و عاطفه ندارند،  
 هیچ چیز نرم و لطیف در رفتار و کردارشان نیست. از اینرو نه اراده  
 من و او با هم یکی بود و نه قدمهای ما. هیچ کلمه‌ای برای بیان  
 این ناهم‌آهنگی مادی دو موجود نمیتوان یافت، زیرا ما هنوز  
 عادت به آن نداریم که به وجود اندیشه‌ای در هر حرکت اعتراف  
 کنیم. این پدیده طبیعت ما بطور غریزی احساس میشود، ولی  
 به بیان در نمی‌گنجد

پس از لحظه‌ای سکوت، که گوئی رافائل میخواست به ایرادی  
 که خود بر خویشتن وارد میکرد جواب دهد، گفت:  
 - در اثنای این منتها شدت عشق سودائی من، اتفاق نیفتاد  
 که احساسات خود را تشریح و بالذات خود را تحلیل کنم. و یا مانند  
 خسیسی که سکه‌های طلای خود را واری و وزن میکند، ضربانهای  
 قلب خود را تخمین بزنم نه! تنها امروز است که تجربه روشنائی  
 اندوهبار خود را روی حوادث گذشته میتاباند و حافظه این  
 تصاویر را بیاد من می‌آورد، - درست همانطور که پس از فرونشستن  
 طوفان موجهای دریا تکه پاره‌های کشتی شکسته را یک یک به ساحل  
 میکشد.

کنتمس، در حالی که باقیافه شرمسار نگاهم میکرد، گفت:

— شما میتوانید خدمت نسبتاً مهمی به من بکنید. اینك كه بیزاری خود را از عشق باشما در میان نهاده‌ام، دیگر خود را آزادتر می‌بینم كه بنام دوستی از شما تقاضای مساعدتی بکنم. — بعد باخنده بسخن ادامه داد: واگر امروز لطفی در حق من بکنید، آیا ارزش آن خیلی بیشتر نخواهد بود؟

با درد ورنج او را مینگریستم. در کنار من هیچ گونه احساسی نداشت. چرب زبانی میکرد، اما محبتی در آن نبود. بنظرم میرسید كه مانند يك هنرپیشه زبردست بازی میکرد؛ پس از آن ناگهان لحن گفتارش، همان يك نگاه یا يك حرفش، امیدواری را در من برمیانگیخت؛ اما اگر آنوقت عشق من كه جان تازه‌ای گرفته بود در چشمان من نقش می‌بست، اشعه آنرا بدون آنكه روشنی دیدگانش تیره شود تحمل میکرد. زیرا مانند چشمهای بیر بنظر میرسید كه پوششی از يك ورقه فلز دارد. در چنین لحظاتی از او بیزار بودم. با صدائی كه زیر وبمش پراز ناز و كرشمه بود بسخن خود ادامه داد:

— میانجیگری «دوك دونائوارن»<sup>۱</sup> نزد یکی از اشخاص بسیار متنفذ روسیه خیلی برای من مفید خواهد بود؛ زیرا، برای آنكه بتوانم در امری كه هم با ثروت و هم با وضع من در جامعه ارتباط دارد، یعنی برسمیت شناخته شدن ازدواج من از طرف امپراطور، بحق خود برسم، مداخله این شخص لزوم دارد. جواب دادم:

— در اختیار شما هستم. امر بفرمائید.  
دستم را فشرده باز گفت:

– خیلی لطف دارید. شام را بیایید بامن بخورید. همانطور که پیش کشیشان به گناهان خود اعتراف میکنند، همه چیز را به شما خواهم گفت.

پس این زن که آنقدر بدگمان و آنقدر رازدار بود و هیچکس کلمه‌ای از او دربارهٔ منافع مالیش نشنیده بود، میخواست بامن مشورت کند. گفتم

– او! چقدر حالا سکوتی را که بر من تحمیل کردید دوست دارم! ولی دلم آزمایشی از این هم سخت‌تر میخواست.

نگاه مست و شیدای مرا بخوبی پذیرفت و مرا از تحسین خود بازداشت، و این میرساند که دوستم میداشت! بمنزلش رسیدیم. خوشبختانه آنچه در کیف من بود توانست درشکه‌چی را راضی کند. آنروز را به شیرینی درخانهٔ او و تنها با او گذراندم؛ این اولین باری بود که میتوانستم او را در چنین وضعی ببینم. تا آنروز، محیط اعیانی و ادب‌پرداز و تکلفات سرد آن، حتی در ضیافت‌های مجلل او، ما را از هم جدا ساخته بود؛ ولی، اینک درخانهٔ او به نحوی بودم که گوئی با هم زندگی میکردیم؛ یعنی، اگر بتوانم گفت، او را در تصرف داشتم. مخیله بی بند و بارم موانع را درهم می‌شکست و حوادث زندگی را بدلخواه من ترتیب میداد و مرا در لذات يك عشق موفقیت‌آمیز فرو میبرد. خود را شوهر او به تصور می‌آوردم و او را در حالیکه به کارهای كوچك زندگی اشتغال داشت تحسین میکردم، حتی از دیدن آن که شال گردن و کلاهش را بر میگرفت احساس خوشی مینمودم. لحظه‌ای مرا تنها گذاشت و بعد باموهای مرتب، به ناز و دلربائی باز آمد. این آرایش قشنگ را او برای خاطر من انجام داده بود. در حین شام خوردن همه توجهش به من بود،

و در هزاران چیز که هیچ بنظر نمی آیند و با اینهمه نیمی از زندگی را تشکیل میدهند لطف بی حدی نشان داد. وقتی که دوتائی، در مقابل آتش بخاری، روی مبلهای ابریشمی نشستیم و خود را در میان ابداعات دلپسند يك تجمل شرقی یافتیم، وقتی که دیدم این زن که زیبائی مشهورش آنهمه دلها را به طپش درمیا آورد، این زن که بدست آوردنش آنقدر دشوار بود، چنین در کنار من بود و با من حرف میزد و من هدف همه عشوہ گریهایش بودم، آری، آنوقت لذت خوشبختی من تقریباً بصورت دردناکی درآمد. از بخت بد معامله مهمی را که میبایست انجام دهم بیاد آوردم و خواستم به میعادى که روز پیش قرار گذاشته بودم بروم همینکه دید کلاهم را برداشته ام، گفت:

— چه! به این زودی؟

آخ! دوستم داشت! یا اقلاً من، بشنیدن این دو کلمه که با صدای نوازشگری ادا شد، چنین تصور کردم. برای ادامه این مستی و بیخودی با کمال میل حاضر بودم دو سال از عمر خود را با هريك ساعت که اواز سرلطف با من میگذازند عوض کنم. سعادت من از همه پولی که از دست میدادم فزونى مییافت! نیمه شب بود که مرا مرخص کرد. با اینهمه روز دیگر از این قهرمانی خود بسیار پشیمانی خوردم. میترسیدم که معامله مربوط به کتاب خاطرات را که برایم اهمیت حیاتی پیدا کرده بود از دست بدهم. با شتاب بخانه راستینیك روان شدم و باتفاق هم سراغ کارفرمای اثر آینده ام رفتیم و او را هنگامی که تازه از خواب برخاسته بود پیدا کردیم. «فینو» سند کوتاهی را که در آن اسمی از عمه من نبود برایم خواند

و پس از امضای آن صد و پنجاه فرانك شمرد و به من داد. هر سه با هم نهار خوردیم پس از آنکه بهای کلاه تازه و قرض‌های دیگر را پرداختیم و برای شصت دفعه غذا به ارزش هریك سی شاهی یکجا پول دادم، فقط سی فرانك برایم باقی ماند؛ در عوض همه مشکلات زندگی برای چند روزی از پیش پای من برداشته شده بود. اگر خواسته بودم گوش به حرف راستینیاك بدهم، میتوانستم صادقانه «شیوه انگلیسی» را بکار برم و مبالغ هنگفتی در اختیار داشته باشم. او با اصرار میخواست که اعتباری برای من تهیه کند و به اتکای آن وادارم سازد که قرض بخواهم، و مدعی بود که قرض باعث حفظ اعتبار است. بعقیده او بزرگترین و معتبرترین سرمایه‌ها همان آینده است. باین طریق، قرض‌های مرا درگرو احتمالات آینده گذاشت و مرا به خیاط خود معرفی کرد؛ و او هنرمندی بود که «موقعیت جوانان» را درك میکرد و میبایست مرا تاهنگام ازدواجم راحت بگذارد. از آن روز من بازندگی راهبانه و سراسر مطالعه خود که سه سال با آن سروکار داشتم وداع کردم. پیوسته به خانه فتودورا میرفتم، و سعی میکردم آنجا از حیث ظاهر از جوانان گسناخ یا گردانندگان دسته‌بندی‌ها پیش یی‌فتم. باتصور اینکه برای همیشه از فقر و بینوائی رهائی یافته‌ام، آزادی فکر خود را دوباره بدست آوردم و رقیبان خود را خرد کردم و بعنوان مردی بسیار دلنشین و افسونکار و مقاومت‌ناپذیر شهره شدم. ضمناً کسانی که زرنگ‌تر بودند، درباره من می‌گفتند: «کسی که اینقدر لطیفه پرداز باشد، نباید شور و سودائی جز در فکر و تعقل داشته باشد!» آنها ظرافت طبع مرا از روی دلسوزی به زیان حساسیت من می‌ستودند و میگفتند «چقدر خوشبخت است که عاشق نیست! اگر دلش

در گرو عشق بود کی میتوانست این همه خندان و خوش زبان باشد؟»  
 باینهمه در حضور فتودورا از شدت عشق یکسر خرف بودم! وقتی  
 که با او تنها بودم نمیدانستم چه با او بگویم. و اگر هم حرفی میزد  
 از عشق بد میگفتم. مانند یکنفر درباری که میخواهد غصه جانکاه  
 خود را پنهان دارد، در عین غمناکی خندان بودم. باری، میکوشیدم  
 خود را برای زندگی و سعادت و خودخواهیش لازم و ضروری نمایم:  
 هر روز نزد او میرفتم و مانند یک برده یا یک بازیچه مطیع فرمان  
 او بودم. پس از آنکه روز را به این طریق به بطلان میگذراندم،  
 به اطاق خود میآمدم تا شب را صرف کار کنم و فقط دویا سه ساعت  
 نزدیک صبح بخواب میرفتم ولی چون مانند راستینیاک عادت  
 به «شیوه انگلیسی» نداشتم، بزودی دیدم که بازیکشاهی در جیب  
 ندارم عزیزم، از آن بعد هوسبازی بودم ناکام، خوش پوشی  
 بی پول و عاشقی بی نام و نشان. بار دیگر بهمان زندگی متزلزل،  
 بهمان بدبختی سرد و عمیقی که بدقت زیر ظاهر فریبنده تجمل پوشیده  
 شده بود در افتادم. آنوقت همان دردهای پیشین را، گرچه نه به آن  
 حدت اول، دوباره احساس کردم: شك نیست که دیگر. با بحرانیهای  
 هولناک آن خو گرفته بودم غالباً تنها خوراک من همان شیرینی  
 و چائی بود که با چنان خست درمهمانیها عرضه میشد. پاره ای اوقات  
 ضیافت های مجلل کنتس مدت دوروز مرا نگمیداشت همه  
 فرصت من، کوشش من، دقت نظر من صرف آن میشد که در سرشت  
 نفوذناپذیر فتودورا بیشتر نفوذ کنم. تا آن زمان عقیده ام درباره او  
 از نومییدی یا امیدواری من رنگ میگرفت. گاه او را مهربان ترین  
 زنان و گاه بی حس ترین فردی از همجنسان خود میدیدم؛ ولی این  
 توالی شادی و اندوه دیگر قابل تحمل نبود: خواستم با کشتن عشق

خود به این مبارزه هولناك پایانی بدهم. گاه پرتو شومی در روح من میدرخشید و غرقابهایی را که میان من و او وجود داشت به من نشان میداد. همه ترس و نگرانی من در مورد کنتس بجا بود؛ تاکنون اشك در چشمان او ندیده بودم؛ در مقابل صحنه‌های رقت‌انگیز تئاتر خندان و خون‌سرد میماند. همه زیرکی و ظرافتش محدود به شخص خودش بود، بدبختی و خوشبختی دیگران را درك نمی‌کرد. بالاخره مرا هم فریب داده بود! من که سعادت خود را در فداکاری نسبت به او میدانستم، به خاطر او تاحدی تن به پستی در دادم و نزد خویشاوند خود، دول‌دون‌اوارن، رفتم؛ و او مرد خودپرستی بود که از بینوایی من شرمسار بود و در حق من بیش از آن بدی کرده بود که از دیدنم بیزار نباشد. باری، مرا با آن ادب سردی که به رفتار و گفتار ظاهر توهین‌آمیزی میدهد پذیرفت؛ نگاه نگرانش حس ترحم را در من برانگیخت از حقارت او در میان آنهمه جلال، از فقر او در میان آنهمه تجمل، بجای اوسرافکنده شدم. بامن از زیان هنگفتی که سروام سه درصد متحمل شده بود سخن گفت؛ آنوقت موضوع ملاقات خود را با او در میان نهادم. از تغییری که در رفتار او روی نمود و آهسته‌آهسته از سردی به لطف و محبت گرائید، متفر شدم. باری، دوست من، نزد کنتس آمد و آنجا مرا پاك‌درهم شكست. فتودورا در کار او دست به عشوه‌ها و افسون‌های ناشناخته زد، او را بدام کشید، و بدون حضور من آن قضیه اسرارآمیز را فیصل داد، بطوری که من کلمه‌ای از آن ندانستم؛ آری، مرا بعنوان وسیله بکار گرفته بود!... هر وقت که پسر عموی پدرم در منزلش بود، انگار مرا نمی‌دید و شاید باباشستی کمتر از آنچه در اولین روز معرفی نشان داده بود مرا می‌پذیرفت. يك شب، بایك حرکت

ویکی از این نگاه‌ها که بهیچ سخنی نمیتوان توصیف کرد، مرا در حضور دولک پست و خفیف نمود. باگریه بیرون آمدم و هزاران نقشه انتقام کشیدم و آرزو کردم که بطرز وحشتناکی از او کام بگیرم... غالباً من بهمراه او بتاتر «بوفون»<sup>۱</sup> میرفتم، آنجا، در کنار او سراپا مست عشق خود بودم و در حالیکه خود را به افسون شنیدن موسیقی می سپردم نگاهش می کردم و بالدت دوجانبه عشق ورزیدن و بازیافتن احساسات قلبی خود در نواهای آهنگساز روح خود را خسته و درمانده مینمودم. عشق سودائی من گوئی در هوا پرمیزد و یا روی صحنه بود؛ و همه جا پیروز میشد، مگر نزد معشوقه ام آنوقت دست فتودورا را می گرفتم و به امید آنکه وحدتی میان عواطف ما پیدا کنم در خطوط چهره و در چشمان او دقیق میشدم؛ تا بلکه بر اثر نواهای موسیقی یکی از این هم آهنگی های ناگهان که دلها را بیک سان بلرزه در می آورد در ما ایجاد شود. ولی دستهایش گنگ بود و چشمانش چیزی نمیگفت وقتی که آتش قلبم که از همه خطوط سیمای من زبانه میکشید با شدتی بیش از حد بر گونه اش سیلی مینواخت، آن لبخند خود خواسته را که بشکل قراردادی بر لبان همه تصویرهای نمایشگاه نقش بسته است به من تحویل میداد. گوشش به موسیقی نبود. نواهای آسمانی روسینی، «چیماروزا»<sup>۲</sup> و «تسینگارلی»<sup>۳</sup> هیچ احساسی در او بر نمیانگیخت، شعر و زیبایی زندگیش را برای او در بیان نمی آورد؛ روحش خشک و بی حاصل بود. فتودورا همچون نمایی در داخل نمایش خود را بتماشا میگذاشت. دوربینش پیوسته از یک لژ به لژ دیگر دوخته میشد؛

۱ — Bouffons — ۲ — Cimarosa آهنگساز ایتالیائی ( ۱۷۴۹ - ۱۸۰۱ )

۳ — Zingarelli موسیقی دان ایتالیائی، از اهالی ناپل ( ۱۷۵۲ - ۱۸۳۷ )

قربانی مد بود. و در عین آرامش دچار اضطراب بود: لڑ او، کلاه او، کالسکه و وجود خود او برایش همه چیز بود. شما غالباً اشخاصی را می بینید که با ظاهری غول آسا، زیر یک پیکر مفرغی قلبی نرم و ظریف دارند؛ اما اوزیر پوشش نازک و زینده پیکر خود قلبی از مفرغ نهفته داشت. آری، دانش شوم من بسی از پرده هارا برایم پاره میکرد. اگر ادب در آن است که شخص بخاطر دیگران خود را فراموش کند، نرمی مداومی در گفتار و کردار داشته باشد، کاری کند که دیگران بتوانند از خود خشنود باشند و از این راه خوشایند ایشان باشد، فتودورا با وجود زیرکی خویش همه آثار اصل و نسب پست خود را زایل نکرده بود: از یاد بردن خویش در او دروغ و ریا بود، رفتار و اطوارش بجای آنکه ذاتی باشد بازحمت کسب شده بود؛ بالاخره، از ادبش بوی بندگی شنیده میشد. با اینهمه، سخنان شهد آمیزش برای مقربان او مظهر خوبی و لطف بود، مبالغه پرمدعایش نشانه شور و شوق بلند همتی بود. تنها من اداهای او را مطالعه کرده بودم، وجود درویش را از پوسته نازکی که برای مردم کفایت میکند بیرون کشیده بودم و فریب میمون بازیهای او را نمی خوردم؛ من روح ماده گریه سان او را شناخته بودم. وقتی که ساده لوحی به او خوشامد میگفت و او را میستود، من بجای او شرمنده میشدم. با اینهمه همچنان او را دوست میداشتم! امیدوار بودم زیر بالهای یک عشق شاعرانه یخهای وجود او را بگدازم. اگر میتوانستم قلب او را یکبار بروی مهربانی های زنانه بازکنم، اگر میتوانستم او را باشکوه و جلال فداکاری آشنا سازم، در آن صورت میتوانستم کاملش بدانم. برایم همچون فرشته میشد. من او را بعنوان مرد، بعنوان عاشق، بعنوان هنرمند دوست

داشتم: در صورتیکه برای کام جستن از اومبیاست دوستش نداشت؛ يك هوسباز متفرعن ، يك حسابگر خونسرد، شاید براو دست مبیافت او که خود پوچ و ساختگی بود ، بی شك زبان مردم پوچ و یاوه را می فهمید و خود را در دام دسیسه گرفتار میکرد، زیر پنجه يك مرد خشك و یخ بسته قرار میگرفت هنگامی که خودپرستی خود را به نحوی طبیعی بر من فاش میساخت ، دردهای جانشکافی تا مرکز روح من فرو میرفت بارنج و اندوه میدیدمش که يك روز در زندگی تنهامانده است و نمیداند بطرف چه کسی دست دراز کند، و هیچ نگاه دوستانه ای نمی بیند که از آن آرامشی یابد. يك شب، جرات کردم و روزگار بی برو خالی و اندوهبار پیری او را بارنگهای زنده برایش توصیف کردم. در برابر این انتقام هولناك طبیعت فریب خورده ، در جواب من حرفی و حشتناك گفت :

— بهر حال، ثروتم را که خواهم داشت! خوب، ما با پول همیشه میتوانیم احساساتی را که برای آسایش ما لازم است در اطراف خود بوجود آوریم .

منطق این تجمل و این زن و این محفل همچون صاعقه ای بر من فرود آمد. خارج شدم ، و خود را از اینکه چنین احمقانه فریفته این همه بودم سرزنش کردم . وقتی که من پولین را بعزت فقیر بودنش دوست نداشتم باشم، چرا فتودورای ثروتمند نباید این حق را داشته باشد که رافائل را از خود براند؟ آری، وجدان ما، تازمانی که هنوز آنرا در خود نکشته ایم، قاضی خطاناپذیری است اما يك ندای سفسطه آمیز در گوشم میخواند: «فتودورا نه کسی را دوست دارد و نه کسی را از خود میراند. آزاد است، ولی پیش از این خود را بخاطر پول تسلیم کرده است. آن کنت روسی، خواه عاشق و خواه

شوهر، بهر حال از او کام گرفته است. پس او هم يك روز در زندگی خود وسوسه‌ای خواهد داشت! و تو منتظر همان باش!» این زن که نه پرهیزکار و نه خطاکار بود، دور از انسانیت، در دوزخ یا بهشت، در محیطی خاص خود زندگی میکرد این معمای زنانه، که در شالهای کشمیر و برودری پوشیده شده بود، همه احساسات بشری، غرور و جاه‌طلبی و عشق و کنج‌کاوی را در قلب من بحرکت می‌آورد. يك هوس مدروز، با این تمایل به بدیع و غریب بودن که همه ما را دنبال میکند، موجب آن شده بود که از يك تئاتر كوچك تمجید کنند. کنتس اظهار تمایل نکرد که صورت‌آرد مالیده يك هنرپیشه را که موجب خنده و شادی برخی اشخاص باذوق میشد ببیند. و من این افتخار را بدست آوردم که او را به اولین شب‌نمایش این مسخره‌بازی بی‌ارزش ببرم. قیمت لژ بزحمت پنج فرانك بود و من یکشاهی پول نداشتم چون هنوز نوشتن نصف يك جلد خاطرات باقی بود، جرأت نکردم بروم و از فینوكمك بخواهم، و راستینیاك هم که ستاره بخت من بود غایب بود. این تنگدستی مداوم سراسر زندگی مرا تلخ میکرد. مثلاً يك بار که از تئاتر بوفون بیرون آمديم، باران بشدت میبارید. فئودورا دستور داد برای من يك درشکه بیاورند، بدون آنکه بتوانم از این لطف پرتظاهر او شانه خالی کنم: هیچيك از بهانه‌های مرا، نه این که باران را دوست داشتم و نه اینکه میخواستم بروم قمار کنم، نپذیرفت. نه از رفتار جاخورده و نه از لحن افسرده شوخی‌هایم حدس نمیزد که بی پولم. چشمانم سرخ میشد، ولی مگر او میتواندست معنای يك نگاه را بفهمد؟ زندگی جوانان گرفتار سرپنجه چه هوسهای عجیبی است! وقتی که درشکه براه افتاد، هر گردش چرخهای آن در من اندیشه‌ای

برانگیخت که قلب مرا سوزاند؛ به امید آنکه روی سنگفرش خیابان بلغزم، سعی کردم يك تخته را از كف درشكه بکنم؛ ولی موانع شکست ناپذیری سر راه خود دیدم، از روی تشنج خندیدم و در آرامشی غمناک، مانند کسیکه زیر غل و زنجیر است، خرف ماندم. وقتی که به منزل رسیدم، به اولین کلماتی که بالکنت ادا کردم، پولین حرف مرا قطع کرد و گفت:

— شاید پول خرد ندارید؟...

آه! در مقابل این سخنان موسیقی روسینی هیچ جلوه‌ای نداشت. ولی، اینک برگردیم به نمایش «فونا بول»<sup>۱</sup>. برای آنکه بتوانم کنتس را به آنجا ببرم، فکر کردم که قاب طلای دور تصویر مادرم را به گرو بگذارم. با آنکه بانك کارگشائی در اندیشه من همیشه مانند دروازه زندان اعمال شاقه تصویر میشد، باز هم بهتر بود خودم رختخوابم را به آنجا ببرم تا آنکه از کسی گدائی کنم. نگاه کسی که شما از او تقاضای پول میکنید واقعاً دردآور است! برخی وامها بقیمت شرافت ما تمام میشود، همانطور که پاره‌ای جواب‌های رد که از دهان دوستی بدرآید آخرین پندار ما را از بین میبرد. پولین کار میکرد، مادرش دراز کشیده بود. نگاه دزدانه‌ای به تخت که پرده‌های آن کمی بالا زده بود انداختم؛ و بدیدن نیم‌رخ آرام و زرد رنگ مادام گودن که در میان سایه روی پشتی نقش بسته بود، یقین کردم که بخواب عمیقی فرو رفته است. پولین قلم‌مورا روی تخته رنگ خود گذاشت و به من گفت:

— غم و غصه‌ای دارید؟

جواب دادم

– دختر جانم، خدمت بزرگی میتوانید برای من انجام بدهید.  
 باچنان قیافه خوشحالی مرا نگریست که به لرزه در افتادم. فکر  
 کردم :

– نکند دوستم داشته باشد؟ – و باز گفتم: پولین  
 و در کنار او نشستم تا بهتر در او مطالعه کنم. بس که لحن من  
 پرستش آمیز بود، به منظور من پی برد؛ سر بریز افکند، و من در او  
 دقیق شدم؛ و بس که قیافه اش ساده و پاک بود، تصور کردم که  
 میتوانم مکنونات قلب او را مانند قلب خود بخوانم. گفتم:  
 – دوستم دارید؟

– کمی... باشور بسیار ابداء!  
 دوستم نداشت لحن مسخره آمیز و حرکت مهربانی که از او  
 سرزد تنها مبین یک حق شناسی شوخ و شنگ دخترانه بود. از اینرو  
 پیش او به بی پولی خود و مخمصه ای که دچار آن بودم اعتراف کردم  
 و از او خواهش نمودم که به کمک من بیاید. گفت:  
 – چطور، آقای رافائل، خودتان نمی خواهید به بانك  
 کارگشائی بروید، ولی مرا میفرستید؟

از منطق این کودک درماندم و سرخ شدم آنوقت او دست  
 مرا گرفت و گوئی میخواست بایک نوازش حقیقت زننده گفته اش را  
 جبران کند گفت:

– اوه! من باکمال میل میرفتم، ولی کار بیهوده ای است.  
 امروز صبح پشت پیانو دوسکه پنج فرانکی پیدا کردم، که بدون  
 اطلاع شما در فاصله دیوار و تخته لغزیده بود و من آنرا روی میز  
 شما گذاشتم

مادر خوش قلبش هم از میان پرده ها سرش را نشان داد و به من

گفت :

- شما بزودی باید پول بگیرید . بنابراین، آقای رافائل، من میتوانم بشما چند سکه‌ای قرض بدهم  
دستهای پولین را فشردم و فریاد زدم :  
- آخ پولین ، دلم میخواست پولدار بودم !  
بالحن شوخی گفت :  
- به ! میخواهید چه کنید ؟

دستش در میان دستهای من میلرزید و به همه ضربانهای قلب  
من پاسخ میداد؛ سپس انگشتان خود را بتندی بیرون کشید و بادقت  
دست مرا ملاحظه کرد گفت :

- بایک زن ثروتمند ازدواج خواهید کرد، و شمارا خیلی رنج  
خواهد داد... آخ ، خدا ! شمارا خواهد کشت ! ... مطمئن هستم .  
درفریادش نوعی اعتقاد به خرافات دیوانه‌وار مادرش دیده  
میشد

- پولین، چه زود باور هستید، شما !  
وحشت زده نگاهم کرد و گفت :  
- اوه ! کاملاً یقین دارم، زنی که دوستش خواهید داشت  
شمارا خواهد کشت !

درحالیکه هیجان شدیدی نشان میداد، قلم مویش را گرفت  
و به رنگ آغشته نمود و دیگر نگاهم نکرد. در آن لحظه خیلی دلم  
میخواست که به موهومات معتقد باشم. وقتی که کسی خرافاتی باشد،  
کاملاً بدبخت نیست. خرافات غالباً یک نوع امیدواری است. به اطاق  
خود رفتم و واقعاً هم دوسکه نجیب پنج فرانکی دیدم که حضورشان را  
نتوانستم برای خود توجیه کنم . میان افکار درهم پیش از خواب،

سعی داشتم در خرجهای خود بررسی کنم و برای این اکتشاف دور از انتظار محملی بجویم. اما در میان محاسبات بیفایده سردرگم شدم و بخواب رفتم. فردای آن شب موقعی که میخواستم بروم و يك لڑ اجاره کنم، پولین نزد من آمد. دختر خوب و مهربان از شرم سرخ شده گفت:

— شاید ده فرانك برای شما کافی نباشد. مادرم مرا فرستاده است که این پول را بشما تقدیم کنم... بگیرید، بگیرید! سه سکه پنج فرانکی روی میز من گذاشت و خواست برود؛ ولی او را نگه داشتم. اشکهایی که در چشم من جمع میشد، بر اثر شدت تحسین خشك شد. گفتم:

— پولین، شما فرشته اید! قرضی که بمن میدهید کمتر از عفت و شرمی که با آن آمده اید آنرا به من لطف کنید مرا متأثر میسازد. من آرزوی يك زن ثروتمند و رعنا و صاحب عنوان را داشتم؛ افسوس! حالا میخواهم میلیونها دارائی داشته باشم و بادختری برخوردار کنم که مانند شما فقیر اما از حیث عواطف غنی باشد، تا بتوانم از عشق شومی که مرا خواهد کشت چشم پیوشم. شاید سرانجام حق باشما باشد.

گفت: — بس است!

از پیش من فرار کرد و غلت های شاداب آوازش مانند چهچه بلبل در پلکان طنین انداخت. در حالی که به شکنجه هایی که در طی چندین ماه تحمل کرده بودم میانداشیدم، با خود گفتم:

— خوشا به حالش، که هنوز کسی را دوست ندارد!

پانزده فرانك پولین خیلی به درد من خورد. فئودورا بیاد بوهای افتاده که از حضور توده عوام در تالار نمایش خواهد پیچید،

و چون ما میبایست چند ساعتی آنجا باشیم، از نداشتن يك دسته گل تأسف خورد. رفتم و گل خریدم و زندگی خود و دارائی خود را برایش آوردم. از اهدای این دسته گل به او در عین حال پشیمان بودم و لذت میبردم، زیرا قیمت آن بر من آشکار ساخت که این تعارفات سطحی که در محافل اعیانی متداول است تا چه حد پرخرج است. بزودی فنودورا از عطر کمی تند يك یاسمن مکزیکي شکایت کرد، و نیز از دیدن تالار نمایش و از این که روی يك نیمکت ساده و سخت نشسته بود نفرت تحمل ناپذیری در او بوجود آمد؛ سرزنش کردم که چرا او را به آنجا آورده بودم. با آنکه در کنار من بود، برخاست که برود، رفت. شب های بیخوابی را برخورد تحمیل کنم، دوماه هزینه زندگی را بیاد بدهم و باز خوشایند او نباشم! هرگز این اهریمن به این زیبایی و به این بیحسی نبود! هنگام بازگشت، در کنار او در يك درشکه تنگ نشسته بودم و نفس او را میبویدم، بادستکش معطرش بازی میکردم، گنجهای زیبائی او را به وضوح میدیدم و عطری نرم و لطیف مانند زنبق از او می شنیدم: همه چیز زن در او بود، بجز خود زن. در این لحظه، يك پرتو ناگهانی به من اجازه داد که اعماق این زندگی اسرارآمیز را بینم. یکباره به یاد کتابی که يك شاعر بتازگی منتشر کرده بود افتادم، - يك تخیل واقعاً هنرمندانه که گوئی در قالب مجسمه های «پولی کلس» اریخته شده بود. بنظرم میرسید که این موجود دیو صفت را می بینم، که گاه بشکل افسری در می آید و يك اسب سرکش را رام میکند؛ گاه مانند يك دختر جوان خود را آرایش میکند و عاشقان خود را بجان می آورد؛ و گاه نیز خود بصورت عاشق مایه نومیدی يك دوشیزه

مهربان و پرازرم میشود. چون نمیتوانستم بطریق دیگری فئودورا را تحلیل کنم، این داستان شگفت انگیز را برایش نقل کردم، هیچ چیز شباهت او را با این داستان محال آشکار نداشت: مانند کودکی که از يك قصه هزار و يك شب لذت میبرد، در کمال حسن نیت از شنیدن آن فرحناك شد.

هنگامی که به خانه خود برمیگشتم، با خود گفتم - برای آنکه فئودورا در مقابل عشق مردی به سن و سال من، در برابر گرمای مسری این پیوند زیبای روح مقاومت کند، باید سری در کار او باشد! شاید مانند «لیدی دلا کور»<sup>۱</sup> سلطان وجودش را میخورد؟ زندگیش بی شك يك زندگی ساختگی است

از این اندیشه در دل احساس سرما کردم. پس از آن نقشه‌ای بنظم رسید که در عین حال دیوانه وار تر و عاقلانه تر از آن محال بود از مغز عاشقی بگذرد. برای آنکه، همانطور که این زن را از لحاظ معنوی مطالعه کرده بودم تنش را نیز بررسی کنم و سرانجام او را بطور کامل بشناسم، تصمیم گرفتم يك شب بدون اطلاع او در خانه اش، در اتاقش بسر برم و این نقشه را، همانطور که میل انتقام دل يك راهب اهل جزیره «کرس»<sup>۲</sup> را گاز میگیرد روح مرا میخورد، بدین طریق عملی کردم. فئودورا، در روزهای پذیرائی خود، از اجتماع بیش از اندازه بزرگی دعوت میکرد، بطوریکه امکان نداشت دربان حساب دقیقی از آمد و رفت اشخاص در دست داشته باشد. بنابراین مطمئن بودم که خواهم توانست، بی آنکه موجب رسوائی گردد، در خانه او بمانم، و با بی صبری منتظر شب نشینی آینده کنتس شدم. هنگام لباس پوشیدن، چون خنجر امکان

نداشت ، يك قلمتراش كوچك انگلیسی درجیب جلیقه‌ام نهادم. زیرا ، چون نمیدانستم تصمیم غریب من مرا تا کجا خواهد کشاند، میخواستم مسلح باشم؛ و از طرف دیگر اگر این قلمتراش نزد من پیدا میشد هیچ چیزی که موجب سوءظن باشد در آن نبود.

پس از آنکه تالارها کم‌کم پرشد، به اطاق خواب رفتم تا وضع آنجا را مطالعه کنم، و دیدم که کرکره‌ها و تخته‌های جلوی پنجره بسته است ، و این اولین سعادت من بود؛ و چون ممکن بود که کلفت بیاید و پرده‌های پنجره را که بالا زده بود پائین بیاورد، من خود بند آنها را باز کردم. این کار که من از پیش اطاق را مرتب میکردم برایم خطر بسیار دربرداشت ، ولی من به خطرهای موقعیت خود گردن مینهادم و آنها را به خونسردی بحساب می‌آوردم. نزدیک نیمه شب آمدم و خود را در درگاهی پنجره‌ای پنهان کردم . برای آنکه پاهایم دیده نشود ، سعی کردم تا روی برآمدگی ازاره چوبی بالا بروم، بطوریکه پشتم بدیوار تکیه داشته باشد و بادست چفت پنجره را نگه دارم . پس از آنکه تعادل خود و نقاط اتکای خود را در آن حال بررسی کردم و فاصله‌ای را که مرا از پرده جدا میکرد اندازه گرفتم، موفق شدم که با دشواریهای وضع خود خوبگیرم ، بطوریکه بتوانم آنجا بمانم و کسی مرا پیدا نکند. اما بشرط آنکه درد کشیدگی عضلات یا سرفه و عطسه را حتم بگذارد. برای آنکه بیهوده خود را خسته نکنم، به انتظار آن لحظه بحرانی که میبایست در طی آن همچون عنکبوتی در تار خود معلق بمانم ، بحال عادی ایستادم.

پارچه سفید موج‌دار و حریر نازک پرده‌ها در مقابل من چین‌های بزرگی ترتیب میداد که به لوله‌های ارگ کلیسا شبیه بود و من میان آنها را با چاقوی خود بریدم تا بتوانم از شکاف آن نگاه کنم. همه

تالارها ، خنده کسانی که صحبت میکردند و صدای آنها را که گاه بلند میشد بطور مبهم می شنیدم. این هیاهوی مه گرفته و این آشوب خفه بتدریج کاهش یافت. چند نفر از مردان آمدند تا کلاه خود را که روی کمد کنتس، در همان نزدیکی من، قرار داشت بردارند. وقتی که نشان با پرده تماس پیدا میکرد، من از این اندیشه که يك غفلت، یا تصادف يك جستجو از طرف اشخاص عجول که در چنین موقعیتی همه جا را کاوش میکنند ، چه رسوائی ممکن بود ببار آورد بر خود میلرزیدم. اما هیچ يك از این بدبختی ها پیش نیامد و من این را بنال نيك گرفتم. آخرین کلاه را یکی از عاشقان پیر فتودورا برداشت و او که خود را تنها میدانست، تخت خواب را نگاه کرد و آه بلندی کشید و بدن بال آن نمیدانم چه اظهار تعجب نسبتاً شدیدی کرد

در سالن كوچك پهلوی اطاق کنتس جز پنج شش دوست صمیمی با او نبودند. و او به آنان پیشنهاد کرد که همانجا چای بخورند. در این موقع، دروغ و افترا، که اجتماع کنونی آن يك ذره ایمانی را که هنوز برایش باقی مانده بدان اختصاص داده است، به هجویات و قضاوت های نکته سنجانه و همه فهم فنجانها و قاشق ها در آمیخت. راستینیاك به رقیبان من رحم نمیکرد و با سخنان نیشدار خود همه را دیوانه وار بخنده و امیداشت کنتس با خنده گفت:

— آقای دوراستینیاك کسی است که نباید با او بهم زد.

سادگی جواب داد:

— من هم این عقیده را دارم. چون در دشمنی ها و در دوستی های خود همیشه موفق بوده ام. دشمنان من شاید همانقدر بمن خدمت میکنند که دوستان من. من درباره ریزه کاریهای زبان معاصر و آن حیل های طبیعی که بکار میزنند تا به همه چیز حمله و یا از

هر چیزی دفاع کنند مطالعات خاصی کرده‌ام. فصاحت گفتار وزیران يك محصول تكامل یافته اجتماعی است. وقتی که یکی از دوستان شما هوش ظریفی ندارد، شما از درستکاری و راست گویش حرف میزنید. اثر دیگری اگر ثقیل است، شما آنرا بعنوان کاری معرفی میکنید که از روی دقت و وجدان انجام یافته است کتابی را بد نوشته‌اند، شما مضامین آنرا میستائید. فلانی پیمان شکن و بی ثبات است و هر لحظه از چنگتان بدر میرود: به! دلفریب است، افسونگر است، همه را شیفته خود میسازد. اما در صورتیکه پای دشمنان تان در میان باشد، هر چه مرده و زنده که در دنیا است برشان میریزید؛ اصطلاحات زبان خود را در مورد آنها عوض میکنید و برای جستن معاییشان همانقدر باریک بین میشوید که برای برجسته نمودن صفات دوستان خود مهارت نشان میدادید. راز همه گفتگوها و سراسر هنر درباریان در همین بکار بردن خاصیت دور بین در مورد سنجش امور معنوی نهفته است. کسیکه نخواهد آنرا بکاربرد مثل آن است که بخواهد بدون سلاح با پهلوانانی که غرق آهن و فولادند بجنگند. اما من این سلاح را بکار میبرم! و حتی گاه در این کار افراط میکنم! بهمین جهت است که به من و دوستان من احترام میگذارند. چون، از آن گذشته، شمشیر من هم باندازه زبان من تیز است

یکی از پر شور ترین دلباختگان فتودورا، جوانی که به گستاخی و بیشرمی مشهور بود و حتی از آن وسیله‌ای برای موفقیت ساخته بود، از این دعوت مبارزه جویانه راستینیا که چنان بانظر تحقیر انجام گرفته بود به میدان آمد. درباره من شروع به صحبت کرد و با مبالغه و افراط از قریحه من و برازندگی ظاهر من تمجید نمود. راستینیا که این نوع بدگوئی را از نظر دور داشته بود. این مدح

پرفیش کنتس را به اشتباه انداخت؛ مرا پیرحمانه قربانی کرد و اسرار مرا، ادعاها و امیدواریهای مرا برای سرگرمی دوستان خود فاش کرد. راستینیاك گفت :

— آینده خوبی دارد. شاید روزی به آنجا برسد که قادر باشد انتقام موحشی بگیرد؛ هنرش حداقل باندازه شجاعت اوست؛ بهمین جهت کسانی را که براو حمله کنند خیلی متهور میدانم، چون همه چیز درخاطرش میماند...

کنتس که از سکوت عمیقی که حکمفرما شده بود رنجیده بود، اضافه کرد.

— بخصوص هم که خاطرات مینویسد.

راستینیاك در جواب گفت :

— خاطرات يك کنتس دروغی، خانم . برای نوشتن آن میباید شجاعتی غیرعادی داشت.

— من برای او شجاعت فراوانی قائلم. او از وفاداران من است.

وسوسه شدیدی در من گرفت که ناگهان مانند شب «بانکو»<sup>۱</sup>

در نمایش «ماکبث»<sup>۲</sup>، خود را به این جمع خندان نشان بدهم. با اینکار

من معشوقه ای را از دست میدادم، اما يك دوست در عوض داشتم!

با اینهمه، عشق ناگاه یکی از آن سفسطه های دونهتانه ولی دقیق

و ماهرانه را، که با آن همه دردهای ما را تسکین میدهد، به من الهام

کرد. با خود گفتم :

۱ - Banquo از اشخاص درام مشهور ماکبث اثر شکسپیر. ۲ - Macbeth یکی از

اعیان کشور اسکاتلند در قرن یازدهم، که پادشاه آن کشور را به خدشه گشت و بیادشاهی رسید. او برای آنکه آثار جرم خود را بکلی از میان بردارد، بانکو، یکی دیگر از اعیان آن کشور را که ناظر جنایت او بود، میکشد و خود نیز در پشیمانی و هراس دائم جان میدهد. شکسپیر این واقعه را بصورت درام درآورد.

— اگر فتودورا دوستم داشته باشد، آیا نباید محبت خود را در پرده يك شوخی موزیانه پیوشاند؟ مگر بارها دل دروغهایی را که زبان میگفت تکذیب نکرده است؟

باری، بزودی رقیب بی آرم من که با کنتس تنها مانده بود، خواست برود. کنتس بالحنی سرشار از نوازش، که دلم را به طیش درآورد، به او گفت:

— آه! چرا باین زودی؟ نمیخواهید يك لحظه دیگر وقت صرف من کنید؟ واقعاً هیچ حرف دیگری ندارید که برایم بگوئید، نمیخواهید هیچ يك از تفریحات خودتان را بخاطر من فدا کنید؟ اورفت. کنتس خمیازه ای کشید و گفت:

— آخ! همه شان خیلی کسل کننده اند!

سپس ریسمانی را با قوت کشید. صدای زنگی در آپارتمان طنین انداخت. کنتس، در حالیکه يك نغمه *Pria che Spunti* (پیش از آنکه سر برزند) را زمزمه میکرد، به اطاق خود آمد. هرگز کسی آواز خواندن او را نشنیده بود، و این خموشی به تعبیرات عجیبی میدان داده بود. گفته میشد که با اولین عاشق خود، که شیفته هنر او بود و هنوز از درون گور نسبت به او غیرت و حسد نشان میداد، عهد بسته بود که به هیچ کس آن سعادت را که تنها وی از آن برخوردار شده بود نبخشد. من تمام نیروی روح خود را بکار گرفتم تا نعمات او را جذب کنم. کم کم صدا بلندتر شد، بنظر رسید که فتودورا به هیجان میآید، غنای حنجره اش آشکار گشت و آنوقت این آهنگ، جنبه آسمانی بخود گرفت. آوازش بسیار صاف و درست بود و نمیدانم چه چیز خوش آهنگ و لرزان در آن بود که در قلب نفوذ میکرد و آنرا به هیجان میآورد و قلقلکش میداد. زنان

موسیقی‌دان تقریباً همیشه عاشق‌پیشه‌اند کسیکه چنین آواز می‌خواند میبایست عشق‌ورزیدن را نیک بداند. از این جهت زیبایی این‌صدا از دیگری در این زن بود که خود هم اینک آنهمه اسرارآمیز بود. من در آن موقع او را از همان فاصله‌ای میدیدم که الآن ترا می‌بینم. بنظر میرسید که بصدای خود گوش میداد و لذتی احساس میکرد که خاص خود او بود؛ گوئی از عشق تمتع میگرفت. هنگامی که آهنگ اصلی این سرود را پایان میرساند مقابل بخاری آمد

ولی وقتی که خاموش شد قیافه‌اش تغییر کرد، خطوط چهره‌اش وارفت و در صورتش آثار خستگی ظاهر گشت. گوئی ماسکی را از رخسار خود برداشته بود؛ هنرپیشه‌ای بود که نقش خود را به پایان رسانده بود. با اینهمه، همان پژمردگی که بر اثر فعالیت هنرمندانه و یا بعثت خستگی شب نشینی بر زیبائیش نقش بسته بود، خالی از گیرائی نبود. با خود گفتم:

— این قیافه حقیقی اوست !

يك پای خود را، چنانکه گوئی میخواست خود را گرم کند، روی میله برنزی مقابل آتش‌دان بخاری تکیه داد، دستکش‌های خود را درآورد، بازوبند‌های خود را برداشت و يك زنجیر طلا را که در انتهای آن يك عطرسوز آراسته بجواهر آویخته بود از بالای سرش بیرون آورد. از دیدن حرکات او که با ظرافت ماده گربه‌ای که در آفتاب دست و روی خود را می‌لیسد توأم بود، لذتی ناگفتنی در من پدید آمد. خود را در آینه نگاه کرد و به صدای بلند، بالحنی آمیخته به تغیر، گفت:

— امشب خوشگل نبودم... رنگ صورت‌م با سرعت وحشتناکی

پژمرده میشود... شاید لازم باشد که زودتر بخوابم و این زندگی

لهو ولعب را ترك كنم... اه! اين «ژوستين» اهم مرا مسخره کرده است؟

بار ديگر زنگ زد. كلفتش دوان دوان آمد. كجا بود؟  
 نمیدانم. از يك پلکان مخفی آمده بود. با كنجكاوی او را نگرېستم.  
 مخيله شاعرانه‌ام غالباً اين خدمتكار نامرئی، اين دختر بلندبالای  
 سیاه‌موی خوش‌اندام را متهم میکرد.  
 - خانم زنگ زده‌اند؟

فئودورا گفت.

- دوبار! ديگر داری كر ميشوی؟

- داشتم شيربادام خانم را درست ميكردم.

ژوستين زانوزد، بندكفش را باز كرد و آنرا ازپای خانمش  
 بيرون آورد؛ كنتس هم در اين میان بايبحالی روی نيمکت فنی کنار  
 آتش بخاری دراز کشیده بود و درحالیكه خمیازه ميكشید سرش را  
 ميخاراند. همه حرکاتش بسيار طبیعی بود و هيچ نشانه‌ای درمیان  
 نبودكه دردهای پنهانی يا شور و سودائی را كه من پنداشته بودم  
 آشكار سازد. گفت

- ژرژ عاشق است، بيرونش خواهم كرد. باز هم امشب

پرده‌ها را باز نكرده است؟ پس، فكر و حواسش كجاست؟

از اين اظهار نظر او همه خونم به قلب من هجوم آورد، ولی  
 بیش از اين صحبتی از پرده‌ها بمیان نیامد. كنتس بار ديگر بسخن  
 درآمد

- زندگی خیلی پوچ است آهای! مواظب باش مثل ديشب

پوستم را خراشیده نكنی. - و درحالیكه زانوی ظريف اطلسی

خود را به او نشان میداد، گفت: بیا، می‌بینی، هنوز هم اثر چنگالت اینجاست.

پاهای برهنه خود را در کفش‌های دم‌پایی مخمل با آستر پرقو داخل کرد؛ و در اثنائی که ژوستین شانه‌ای برداشت تاموهای او را مرتب‌کند، او هم پیراهنش را بیرون آورد.

— خانم، شما باید شوهر کنید، بچه داشته باشید.  
فریاد زد:

— بچه! تنها همین کم بود که مرا بکلی از پا دربیارد! شوهر! آن مرد کیست که من بتوانم خودم را...؟ امشب موهایم قشنگ بود؟  
— خیلی هم خوب نبود.

— چقدر احمقی

ژوستین دوباره گفت:

هیچ چیز بدتر از این بصورت شما نمی‌آید که موهایتان را خیلی ریز مجدد کنید. تابهای بزرگ و هموار بیشتر برای شما برازندگی دارد

— راستی؟

— بله، خانم. موهای روشن خیلی مجدد فقط برای زنهای بور برازنده است.

— شوهر بکنم؟ نه، نه! ازدواج معامله‌ای است که من برای آن ساخته نشده‌ام

چه صحنه وحشتناکی برای يك عاشق! این زن تنهای بی‌خویش و بی‌کس، بی‌دوست، بیدین در عشق، زنی که هیچ عاطفه‌ای را باور نداشت. و هرچند هم که احتیاج به درد دل گفتن که طبیعی هر موجود انسانی است در او ضعیف بوده باشد، باز ناچار بود برای ارضای

این نیازمندی با خدمتکارش صحبت کند و جمله های خشك و بی معنی بگوید! ... دلم براوسوخت. ژوستین بندهای لباسش را باز کرد. با کنجکاوی در لحظه ای که آخرین پرده اش کنار رفت نگاهش کردم بالاتنه دوشیزه واری داشت که خیره ام ساخت؛ پیکر سفید و گلرنگش از میان پیراهن زیر و در روشنائی شمع ها مانند يك مجسمه نقره زیر پوششی از حریر نازك درخشیدن گرفت نه، هیچ نقصی نمیبایست موجب ترس او از نگاه های دزدانه عشق باشد. افسوس! يك پیکر زیبا همیشه محکم ترین تصمیم هارا بزانو در می آورد خانم، خاموش و متفکر، در برابر آتش نشست و خدمتکار شمع چراغ مرمی را که مقابل تخت خواب آویزان بود روشن کرد. ژوستین رفت و ظرف آب گرم مخصوصی را آورد و با آن رخت خواب را گرم کرد و بخانمش کمک نمود تا دراز بکشد؛ بعد، پس از مدت نسبتاً درازی که صرف خرده کاریهای دقیقی شد و این میرساند که فئودورا چه عشق و احترام عمیقی نسبت به خود دارد، دختر رفت. کنتس چندین بار غلطید؛ آشفته حال بود، آه میکشید؛ از لباسش همه مهمه خفیفی بیرون میآمد که گوش میتوانست تمیز دهد، و دلالت بر احساس تنگ حوصلگی داشت؛ دست خود را بطرف میزد دراز کرد و شیشه کوچکی را برداشت و چند قطره از يك مایع قهوه ای رنگ در شیر خود چکاند و آنرا سر کشید؛ بالاخره پس از چند آه دردناك، گفت:

— خدای من!

قلبم از این دو کلمه، بخصوص از لحنی که با آن ادا شد، درهم شکست. بتدریج، دیگر حرکتی از او سر نزد. ترسیدم؛ ولی بزودی تنفس یکنواخت و نیرومند خفته را شنیدم. حریر پرخش خش پرده را

کنار زدم، از مقر خود بیرون آمدم و درپای تختش جا گرفتم، و با احساس توصیف ناپذیری نگاهش کردم. در این حال دلربا بود مانند کودکان سرش را زیر بازوان پنهان کرده بود؛ چهره آرام زیبایش که باتوری پوشیده شده بود شیرینی خاصی داشت که مرا شعله ور ساخت. زیاد بخود غره بودم و این شکنجه را در نظر نیاورده بودم که باید اینقدر به او نزدیک و اینقدر از او دور باشم! ناچار شدم همه شکنجه‌هایی را که خودم برای خود تهیه کرده بودم تحمل کنم. خدای من! این تکه پاره یک اندیشه ناشناس، که من میبایست بعنوان تنها قرینه روشنی از این جا ببرم، ناگهان افکار مرا درباره فتودورا تغییر داده بود. این کلمه یاوه یا عمیق، پوچ یا سرشار از واقعیت، یک اندازه میتواندست تعبیری از خوشبختی یا رنج، از درد بدنی یا غصه و اندوه داشته باشد. آیا نفرین بود یا دعا، خاطره یا منظره آینده، تأسف بود یا ترس؟ یک زندگی به تمامی در این سخن نهفته بود، زندگی تنگدستی یا توانگری و حتی در آن جایی از برای جنایت بود! معمائی که در این نمود زیبای جنس زن نهفته بود، دوباره سر بر میداشت؛ فتودورا، بس که امکان داشت از جهات مختلف تعبیر شود، دیگر تعبیر ناپذیر شده بود. از بلهوسی‌های نفس کشیدن او، که گاه ضعیف و گاه شدید، گاه سنگین و گاه سبک از لای دندانهایش صورت میگرفت، نوعی گفتار به وجود می‌آمد که من افکار و احساساتی را به آن نسبت میدادم. با او خواب میدیدم، امیدوار بودم با نفوذ در خواب او به رازهای او پی ببرم، میان هزاران تعبیر متضاد، میان هزاران قضاوت سرگردان بودم بدیدن این چهره زیبا و آسوده و پاک، برایم ممکن نبود که از این زن دل باز گیرم. تصمیم گرفتم باز تشبث دیگری بکنم. زندگانی

خود، عشق و فداکاریهای خود را برای او باز گویم، تا شاید بتوانم  
 رحم را در دلش بیدار کنم و از او که هرگز نمیگریست اشکی بیرون  
 بکشم. دیگر همه امیدواریهای خود را در این تجربه آخری گذاشته  
 بودم، که ناگهان صداهاى كوچه از آغاز روز خبر داد. لحظه‌ای بود  
 که در تصور آوردم که فتودورادر آغوش من بیدار میشود. میتوانستم  
 آهسته کنار او بروم، بلغزم و او را دربر بگیرم. این فکر باچنان  
 بیرحمی مرا در شکنجه گذاشت که برای آنکه در مقابلش مقاومت  
 کنم، بی آنکه هیچ احتیاطی برای اجتناب از سروصدا روا دارم  
 به سالن گریختم؛ ولی خوشبختانه به يك در سری رسیدم که به يك  
 پلکان كوچك باز میشد؛ همچنانکه حدس میزد، کلید روی قفل  
 در بود. با قوت در را کشیدم و بیایکانه به حیاط رفتم و بی آنکه نگاه  
 کنم که آیا کسی مرا می بیند، با چند خیز خود را به كوچه رساندم.  
 دوروز پس از آن يك نویسنده میبایست نمایشنامه‌ای را در مجلس  
 کنتس بخواند؛ آنجا رفتم، به این قصد که تا آخرین لحظه بمانم و يك  
 خواهش نسبتاً عجیب از او بکنم. میخواستم از او تقاضا کنم که  
 فرداشب را به من تخصیص دهد و آنرا بتمامی بامن بگذرانند  
 و برای اینکار در بروی همه بیندد. وقتی که با او تنهاماندم، دلم گویی  
 فرو ریخت، هر ضربت ساعت دیواری باعث وحشت من میشد  
 يك ربع به نیمه شب مانده بود. با خود گفتم:

— اگر با او حرف نزنم، باید سرم را بکنج بخاری بکوبم و  
 مغزم را پریشان کنم.

سه دقیقه بخود مهلت دادم؛ آن سه دقیقه گذشت و من سرم را  
 روی مرمر بخاری نشکستم. قلبم، مانند اسفنجی در آب، از غم  
 سنگین شده بود. به من گفت:

– شما بی نهایت لطف میفرمائید  
 جواب دادم:  
 – آه! خانم اگر میتوانید به دردم پی ببرید!  
 دوباره بسخن در آمد  
 – چه شده؟ رنگتان پریده است.  
 – در تردیدم که از شما لطف خاصی را تمنا کنم  
 بایک حرکت دست مرا تشویق به گفتن کرد و من از او آن  
 میعاد را تقاضا نمودم  
 گفت

– با کمال میل. ولی، چرا همین حالا حرف نمیزنید؟  
 – برای آنکه شمارا گول نزده باشم، باید وسعت دامنه تعهد  
 شمارا بشما نشان بدهم: میل دارم این شب را باشما مثلیک برادر و  
 خواهر بگذرانم. ترس نداشته باشید، من میدانم شما از چه چیزهایی  
 بیزارید؛ شما توانسته اید مرا باندازه کافی بشناسید و بدانید که  
 من هیچ چیزی را که خوشایندتان نباشد از شما نخواهم خواست؛  
 از آن گذشته، کسانی که قصد بیابا کانه ای درس دارند این جور عمل  
 نمی کنند. شما نسبت به من ابراز دوستی نموده اید، مرحمت دارید  
 و سرشار از گذشت و چشم پوشی هستید بسیار خوب، دانسته  
 باشید که فردا باید باشما وداع کنم – و چون دیدم که نزدیک  
 است چیزی بگویند، فریاد زدم: حرفتان را پس نگیرید!  
 و از نظر او ناپدید شدم

در ماه مه گذشته، در حدود ساعت هشت شب، در سالن  
 مخصوص بسبک گوتیک بافتو دورا تنها بودم. در آن موقع نیلر زیدم،  
 سعادتمند بودم یادلبرم میبایست بکام من باشد، یا آنکه من

به آغوش مرگ پناه میبرد. مردی که پیش نفس خویش به ضعف خود اقرار کند بسیار قوی است. کنتس رخت کشمیر آبی رنگ بتن داشت و روی مسندی دراز کشیده پاهایش را روی بالشی نهاده بود. يك شبکلاه شرقی، مانند آنچه نقاشان به عبرانی های دوران- های اولیه نسبت میدهند، بر دلربائی های اوجاذبه دل انگیز غرابت را هم افزوده بود. گیرائی گریزندهای در چهره اش بود و گوئی ثابت میکرد که ما در هر آن موجودات تازه ای هستیم، که شباهتی با آن «ما»ی گذشته و «ما»ی آینده نداریم. هرگز او را با چنان زیبائی درخشان ندیده بودم. باخنده گفت :

- میدانید که کنجکاوی مرا تحريك کرده اید ؟

بخونسردی، در حالیکه کنار او نشستم و دست او را بدون تحاشی از جانب او بدست می گرفتم، گفتم  
- کنجکاویتان بیهوده نخواهد بود شما صدای بسیار قشنگی دارید !

حرکتی از روی تعجب کرد و فریاد زد :

- شما هرگز صدای مرا نشنیده اید.

- وقتی که لازم شد، خلاف آنرا بشما ثابت خواهم کرد مگر آواز دلنشین شما هم يك سر دیگر است ؟ نگران نباشید، نمیخواهم به رازتان پی ببرم

نزدیک به يك ساعت بایگانگی حرف زدیم. گرچه من لحن و رفتار و حرکات مردی را داشتم که فتودورا نمیبایست چیزی را از او دریغ داشته باشد، باز همه خویشتن داری و احترام يك عاشق را مراعات می کردم. با چنین نقشی که بازی کردم، این مرحمت را به من ارزانی داشت که دستش را ببوسم؛ با حرکاتی ظریف و نمکین

دستکش خود را بیرون کشید و من آنوقت باچنان لذتی درپندارم -  
 هائی که سعی میکردم باور بدارم فرورفتم که روح من گوئی دوب  
 شد و در آن بوسه جاری گشت. فنودورا باحالت رضای باور نکردنی  
 گذاشت که من ناز و نوازش کنم. ولی مرا به ساده لوحی و  
 خوش باوری متهم نکن اگر خواسته بودم يك قدم دورتر از  
 این نوازشهای برادرانه بروم، بی شك چنگالهای گربه وار او را  
 احساس میکردم. ما در حدود ده دقیقه در خاموشی عمیقی فرورفته  
 بودیم من او را تحسین میکردم و افسونگری هائی به او نسبت  
 میدادم که همه چیزش آنرا تکذیب میکرد. در آن لحظه او به من،  
 تنها به من تعلق داشت من این موجود دلربا را همانگونه که  
 امکان داشت بر او دست یافت، یعنی از راه فکر و خیال، در تصرف  
 داشتم؛ او را در میان آرزوهای خود پوشاندم و در بر گرفتم و فشردم؛  
 خیال من او را بزنی گرفت. با قدرت جاذبه مغناطیسی کنتس را خیره  
 و مغلوب کردم بهمین جهت همیشه تاسف خوردم که چرا این  
 زن را مطیع و منقاد خود نساختم؛ ولی، من در آن لحظه تنش  
 را نمیخواستم؛ من يك روح و يك زندگی، يك سعادت معنوی  
 و کامل را آرزو داشتم، یعنی آن رؤیای زیبائی را که مامدت درازی  
 نمیتوانیم باورش بداریم.

باری، وقتی که حس کردم آخرین ساعت مستی من فرارسیده  
 است، به او گفتم:

- خانم، گوش کنید. من شما را دوست دارم، خودتان میدانید،  
 هزار بار آنرا به شما گفته ام و شما هم میبایست شنیده باشید. اما  
 چون نخواسته ام محبت شما را به ظرافت های خاص جوانان هوسباز  
 یا به چاپلوسی و مزاحمت های ابلهانه مدیون باشم، نتوانسته ام مفهوم

شما واقع شوم. چه رنجها که بخاطر شما کشیده‌ام، و با این همه شما در آن گناهی ندارید! و چند لحظه دیگر درباره من قضاوت خواهید کرد. خانم، دو نوع بینوائی و فقر هست. یکی آن فقری که بالباس های ژنده با بیش‌رمی در کوچه‌ها می‌رود و بی آنکه خود بداند از روش دیوجانس تقلید میکند، با کم چیزی سیر میشود و زندگی را به ساده‌ترین صورت خود باز می‌گیرد؛ شاید هم بیش از ثروت با خوشبختی توأم باشد و یا اقلاً دچار تشویش نباشد، چون دنیا را از آنجائی می‌پذیرد که صاحبان قدرت دیگر بدان اعتنائی ندارند و نمی‌خواهند دومی آن بینوائی در میان تجمل، آن بینوائی طرز اسپانیولی است، که گدائی را زیر یک عنوان اشرافی می‌پوشاند؛ مغرور و پر زرق و برق است؛ جلیقه سفید و دستکش زرد می‌پوشد، کالسکه دارد، اما چون یک سائیم ندارد ثروت‌های هنگفتی را از دست می‌دهد. از این دو یکی بینوائی توده مردم است و دیگری بینوائی کلاهبرداران و شاهان و هنرمندان. من نه از توده مردم هستم، نه شاه و نه کلاهبردار؛ شاید هم هنری نداشته باشم؛ من یک استثناء هستم نام من به من فرمان می‌دهد که بمیرم و گدائی نکنم. ... درست همانطور که وقتی که یکی از این خانم‌های مستمند و حاجت‌خواه در مجلسی ما را غافلگیر میکند و خطوط چهره‌مان حالت سردی بخود می‌گیرد، دیدم قیافه‌اش تغییر میکند. گفتم: خانم، نگران نباشید، امروز من ثروتمند هستم، و از دنیا هر چه را که مورد نیاز من است در تصرف دارم. بیادتان هست، آنروزی که خواستید به «ژیمناز»<sup>۱</sup> بدون من بروید و تصور میکردید که من آنجا نخواهم بود؟

با اشاره سر تصدیق کرد.

- آخرین سکه پولم را صرف آن کرده بودم که بیایم و شمارا آنجا ببینم... آن گردش مارا در «باغ نباتات» بخاطر دارید ؟ همه دارائی من برای کرایه درشکه شما خرج شد  
فداکاریهای خود را برای او بازگفتم، زندگی خود را برایش تصویر کردم، اما نه درمستی شراب، همانطور که امروز برای تو نقل می‌کنم، بلکه در مستی والای قلب. عشق من بصورت کلمات آتشین طغیان کرد، بصورت نکته‌های سرشار از احساسات، که از آن پس فراموش گشت و دیگر نه دست هنر و نه خاطره نمیتواند آنرا باز نماید. این يك بیان خالی از شور و گرمای يك عشق منفور نبود. نه، عشق من، در کمال نیروی زیبائی امید خود، سخنانی را به من الهام کرد با تکرار فریادهای يك روح مجروح سراسر يك زندگی را تصویر مینمود. لحن آخرین استغاثه‌های کسی بود که در میدان جنگ افتاده است و میمیرد. فتودورا گریست خاموش شدم. خداوندا! اشك- های او ثمره این هیجان ساختگی بود که بقیمت پنج فرانك میتوان دريك تئاتر خریداری کرد، من موفقیت يك هنرپیشه خوب را بدست آورده بودم.

گفت:

- اگر من میدانستم

فریاد زدم

- چیزی نگوئید. من باز هم الآن شمارا آنقدر دوست دارم

که حاضر باشم شمارا بکشم.

خواست طناب زنگ را بکشد. قاه قاه خندیدم و گفتم:

- کسی را صدا نزنید میگذارم به راحتی به زندگی تان

ادامه بدهید کسی که شما را بکشد باید بدجوری کینه را فهمیده باشد! تترسید، هیچ کاری با شما ندارم: من يك شب تمام دریای تخت شما سر کردم، بدون آنکه سرخ شد و گفت  
- آقا

ولی پس از این نخستین سرکشی عفت، که در هر زنی حتی بیحس‌ترین زنان باید باشد، نگاه تحقیر آمیزی به من افکند و گفت:  
- میبایست خیلی سردتان شده باشد!

حدس زدم چه اندیشه‌هایی دلش را آشفته میداشت؛ جواب دادم:  
- خانم، گمان میکنید که زیبایی شما آنقدر برایم ارزش داشته باشد؟ رخسار شما به من وعده روحی را میدهد که از خود شما هم زیباتر است. هی، خانم! مردانی که در زن فقط همان زن را می‌بینند، میتوانند هر شب کنیز کانی شایسته حرم سرا بخرند و خود را به قیمتی ارزان سعادتمند کنند... ولی من جاه طلب بودم، میخواستم قلب من با قلب شما یکی باشد، با قلب شمائی که اصلاً قلب ندارید و من این را اکنون میدانم. اگر شما خود را به مردی تفویض میکردید، من او را میکشتم. ولی، نه، در این صورت او را دوست میداشتید، و مرگش شاید موجب اندوه شما میشد... آخ! چقدر رنج میکشم! باخنده گفت:

- اگر این قول بتواند موجب دلداری شما بشود، میتوانم شما را مطمئن کنم که خود را به هیچ کس تفویض نخواهم کرد.  
در سخن او دویدم و گفتم:

- پس، شما بخدا هم دشنام میدهید و سزای آنرا خواهید دید! يك روز دچار چنان دردهائی بشوید که گوش هیچکس

نشنیده باشد: بدون آنکه بتوانید کمترین صدا یا روشنائی را تحمل کنید، روی يك مسند افتاده محکوم به نوعی زندگی درگور خواهید شد. آنوقت اگر خواستید علت این دردهای دیرپا و کینه‌خواه‌را بیابید، بیاد بیاورید که چه بدبختی‌هایی را بسا آنهمه گشاده‌دستی در گذرگاه خود کاشته اید! و چون همه جا تخم نفرین کاشته اید، در عوض کینه خواهید برداشت. ما خودمان قاضیان و دژخیمان دستگاه عدالتی هستیم که بر این جهان حکومت میکند و بالاتر از عدالت بشر و پائین‌تر از عدل الهی قدم برمیدارد.

- آه! پس بی شك من، از اینکه شمارا دوست ندارم، خیلی جنایتکارم؟ مگر تقصیر من است؟ نه، من شمارا دوست ندارم؛ شما مرد هستید و همین کافی است. من از تنها بودن خود سعادتمندم؛ برای چه زندگی مرا، که اگر خواسته باشید میتوانید خودخواهانه‌اش بدانید، بابل‌هوسی‌های يك صاحب اختیار مطلق عوض کنم؟ زناشوئی مراسمی است که در آن مافقط غم و غصه به یکدیگر تحویل میدهیم. از آن گذشته، از بچه حوصله‌ام سر میرود. مگر من در کمال صداقت شمارا از اخلاق خودم باخبر نکردم؟ برای چه به همان دوستی من قناعت نکردید؟ دلم میخواست آن درد ورنجی را که با توجه نداشتن به حساب سکه‌های نازنین شما موجب شده‌ام میتوانستم تسکین بدهم؛ من برای وسعت دامنه فداکاریهای شما ارزش قایلیم؛ ولی تنها عشق میتواند اینهمه گذشت و لطف را جبران کند، و من بقدری کم عاشق شما هستم که این صحنه اثر نامطبوعی در من میگذارد.

به نرمی، بی آنکه بتوانم از اشك ریختن خودداری کنم، به او گفتم

- احساس میکنم چقدر مسخره هستم، مرا ببخشید. من

باندازه کافی شمارا دوست دارم که بالذت به سخنان بیرحمانه‌ای که میگوئید گوش دهم. او! دلم میخواست بتوانم سند عشقم را با همه خون خود امضاء کنم.

هم‌چنان باخنده جواب داد:

— همه مردان، با فصاحتی کمتر یا بیشتر، این جمله‌های کلاسیک را به ما میگویند. ولی بنظر میرسد که مردن دریای ما خیلی دشوار نباشد، چون از این نوع مرده‌ها من همه جا می‌بینم... شب به نیمه رسیده است، اجازه بدهید بروم بخوابم. به او گفتم:

— و دو ساعت دیگر به ناله خواهید گفت خدای من!

— پریشب! بله، به دلال معاملات صرافیم فکر میکردم فراموش کرده بودم به او بگویم که سهام پنج درصد مرا تبدیل به سه درصد کند، چون که سه درصد همانروز تنزل کرده بود. باچشمانی که از فرط خشم می‌درخشید نگاهش میکردم آه! گاه يك جنایت میباید به لطافت يك منظومه باشد! من این را آن شب فهمیدم. بی شك پرشورترین اظهار عشق دیگر برایش تازگی نداشت. چه آن همه اشکها و سخنان مرا از یاد برده بود به سردی از او پرسیدم:

— آیا زن يك عضو مجلس اعیان میشوند؟

— شاید، اگر «دوك»<sup>۱</sup> باشد.

کلاهم را برداشتم و به او تعظیم کردم بانیش‌خند جگرشکافی که در رفتار و در وضع نگهداشتن سر و در لحنش هویدا بود، گفت

– اجازه بفرمائید تا دم در شمارا مشایعت کنم.

– خانم

– آقا؟

– دیگر شمارا نخواهم دید.

سرش را به حالتی گستاخ خم نمود و جواب داد:

– امیدوارم

از آتشی که از حرکت او در دلم زبانه کشید بهیجان آمدم

و گفتم:

– شما میخواهید دوشس باشید؟ دیوانه عناوین و افتخارات

هستید؟ بسیار خوب. بگذارید شما را دوست بدارم؛ بگوئید که

قلم من جز برای شما سخن نگوید، آواز من جز برای شما طنین انداز

نشود؛ اصل پنهانی زندگانیم باشید، ستاره اقبال من باشید! و

آنوقت مرا جز وزیر و عضو مجلس اعیان و دواک و غیره به شوهری

قبول نکنید. هرچه را که بخواهید من بشوم، همان خواهم شد!

لبخند زان گفت:

– وقت خودتان را پیش وکیل دعاوی نسبتاً خوب مصرف

کرده اید؛ دفاعیات شما هیجان انگیز است

فریاد زدم:

– تو حال راداری و من آینده را! من تنها زنی را از دست

میدهم، و تو یک نام و یک خانواده را. زمان آبستن انتقام من است:

برای تو زشتی و مرگ درانزوارا به ارمغان خواهد آورد، و برای

من افتخار را!

حالتش طوری بود که نشان میداد میل دارد دیگر مرا نبیند،

و در حالیکه خمیازه خود را فرومیخورد، گفت:

— از این پایان خطابه متشکرم!

این کلمه مرا وادار به خاموشی کرد. کینه‌ام را دريك نگاه به سويش افکندم و در رفتم می‌بایست یافتودورا را از یاد ببرم و دیوانگی‌ها را درمان کنم و به کنج مطالعه پناه ببرم، یا آنکه بمیرم. از اینرو زحمت فوق‌العاده‌ای بر خود تحمیل کردم و خواستم کارهای خود را بیایان برسانم. پانزده روز از اطاق زیر شیروانی خود بیرون نیامدم، و همه شب‌ها را نیز به مطالعه گذراندم. با وجود پشتکار و همت و الهامات نو میدی خود، بدشواری و بریده بریده کار میکردم. فرشته الهام از من گریخته بود. نمیتوانستم شب درخشان و استهزا کننده فئودورا را از خود دور کنم هر يك از اندیشه‌های من آبتن يك فكر بیمار دیگر بود، آبتن آرزویی که همچون درد پشیمانی وحشت‌انگیز بود من از راهبان ریاضت‌کش بیابان مصر تقلید میکردم بدون آنکه مانند آنها نماز و دعا بخوانم، مثل آنها در بیابان بسر میبردیم و بجای آنکه صخره‌ها را سوراخ کنم در روح خود میکاویدیم. در صورت لزوم کمر بندی با میخ‌های تیز به کمر می‌بستم، تا با درد جسمانی بردردهای روحی خود چیره شوم.

يك شب پولین به اطاق من آمد و با صدائی تضرع آمیز به من گفت

— دارید خودتان را میکشید، لازم است بیرون بروید، دوستانتان را ببینید...

— آخ! پولین، پیش‌گوئی شما درست بود. فئودورا مرا میکشد، میخواهم بمیرم. زندگی برایم تحمل‌ناپذیر شده است. لبخند زنان گفت:

– مگر درد دنیا زن فقط یکی است؟ برای چه در این عمر به این کوتاهی این همه غم و غصه بخود راه میدهید؟  
حیرت زده پولین را نگاه کردم. مرا تنها گذاشت از رفتن او باخبر نشده بودم، صدایش را شنیده بودم، بی آنکه معنای سخنان او را فهمیده باشم. بزودی مجبور شدم دست نویس خاطراتم را نزد مقاطعه کار ادبی خود ببرم. بس که در عشق خود مستغرق بودم، نمیدانستم چگونه توانسته بودم بی پول زندگی کنم؛ همینقدر میدانستم که آن چهارصد پنجاه فرانکی که میبایست به من داده شود برای پرداخت قرضه‌هایم کفایت میکرد؛ بنابراین رفتم و مزد خود را گرفتم و در راه به راستینیاک برخورددم، که مرا لاغر و عوض شده یافت. گفت:

– از کدام بیمارستان بیرون آمده‌ای؟  
جواب دادم:

– این زن مرا میکشد. نه میتوانم حقیرش بشمارم، نه فراموشش کنم.  
خندید و گفت:

– بهتر است او را بکشی، شاید دیگر بفکرش نیفتی.  
جواب دادم:

– همین فکر را هم کرده‌ام. ولی هرچند که با اندیشه جنایت، مثلاً تصرف به عنف یا قتل، و یا هردو باهم، دلم را خنک میکنم، باز می بینم از ارتکاب آن در عالم واقعیت عاجزم. کنتس زن دیوسیرت زیبایی است که طلب عفو خواهد کرد. و از هر کس هم ساخته نیست که «اتللو»<sup>۱</sup> باشد

۱- Othello نهرمان تراژدی معروف شکسپیر، که زن زیبای خود را بعلت سوء ظن میکشد.

راستینیاك حرف مرا قطع کرد و گفت:

— او مثل همه زنانی است که ما نمیتوانیم بر آنها دست بیاوریم.  
فریاد زدم:

— دیوانه‌ام! گاهگاه احساس میکنم که دیوانگی در معز من  
نعره میکشد. افکار من مانند اشباحی در مقابل من  
میرقصند، بی آنکه بتوانم آنها را به چنگ بیاورم. من مرگ را برای  
زندگی ترجیح میدهم. بهمین جهت از روی وجدان در جستجوی  
بهترین راه برای پایان دادن به این نبرد هستم. — و در حالیکه با  
دست به پیشانی خود می‌زدم، گفتم: حرف بر سر فئودورای زنده،  
فئودورای ساکن کوی سنت او نوره نیست، بلکه موضوع سخنم  
فئودورای خود من است، آنکه در این جا هست. بنظر تو تریاك  
چطور است؟

راستینیاك جواب داد:

— به! درد و عذاب شدید همراه دارد.

— خفه شدن؟ رذیلا نه است!

— رودخانه سن؟

— تورهای غواصان و محلی که جسد را به نمایش میگذارند

چیز کثیفی است.

— گلوله دلیانچه؟

— اگر نتوانی کار خودت را بسازی، برای همیشه بیرخت

میمانی. گوش کن. من هم مثل همه جوانان درباره خودکشی فکر  
کرده‌ام. چه کسی از ماهست که به سی سالگی رسیده باشد و دوسه باری  
خودش را نکشته باشد؟ من هیچ وسیله‌ای بهتر از این پیدا نکردم  
که زندگی را با افراط در لذات از پا درآورم. خودت را در عیش

و نوش عمیقی فرو ببر، آنوقت یاعشق تو در آن هلاک میشود یا خودت. عزیز من، زیاده روی در کامرانی سرآمد هر نوع مرگی است. مگر این همان نیست که موجب سکتۀ آنی میشود؟ سکتۀ هم يك گلولۀ طپانچۀ است که هیچ خطا نمیکند. عیاشی همۀ لذات جسمانی را در دسترس ما میگذارد؛ و این آیا تریاکی نیست که خرده خرده مارا از پا در میآورد؟ وقتی که هرزگی مارا بر آن میدارد که بیش از حد بنوشیم، می را بطرز کشنده ای به مبارزه می طلبیم آیا چلیك پراز بادۀ «مالووازی»<sup>۱</sup> که «دوک دوکلارانس»<sup>۲</sup> در آن مرد، طعمی خوشتر از لجن های ته رودخانه سن ندارد؟ وقتی که شرافتمندانه زیر میز میافتیم، مگر این يك خفگی ادواری نیست؟ اگر پاسبان های گشت ما را از خیابان جمع کنند، وقتی که روی تخت خواب های سرد اطاق کشیک دراز کشیده ایم، آیا از لذات نبایش جسدهای ناشناخته برخوردار نمیشویم، تازه آنهم بدون شکم پرآمده و آماس کرده ونیلی و سبزرنگ، به اضافه آگاهی بر این حال بحرانی؟ آه ! چنین خودکشی طولانی مرگ يك عطار ورشکسته نیست. تاجران شرافت رودخانه را از بین برده اند، چون خود را به آب میاندازند تا دل طلبکاران خود را نرم کنند. من اگر بجای تو بودم، سعی میکردم با ظرافت بمیرم. اگر تو خواسته باشی با این گونه دست و پنجه نرم کردن با زندگی، نوع دیگری از خودکشی ابداع کنی، من معاون تو خواهم بود. کسل شده ام، امیدم را از دست داده ام. آن زن الزاسی که پیشنهاد ازدواج با او را به من کرده اند، پای چپش شش انگشت دارد. من که نمیتوانم با يك زن شش انگشتی

۱- Malvoisie ۲- duc de Clarence برادر دوازدهم پادشاه انگلستان

که به او خیانت کرد و محکوم به مرگ شد، و خواست که وی را در يك چلیك شراب مالووازی بیندازد و غرق کنند.

زندگی کنم! آخر، مردم خواهند دانست و من انگشت‌نما خواهم شد. درآمد سالانه‌اش هم فقط هیجده هزار فرانک است از دارائیش کاسته شده بر انگشت‌هایش افزوده شده است. بجهنم!... يك زندگی پر شور و شر درپیش میگیریم، شاید برحسب اتفاق به خوشبختی نایل شویم!

راستینیاك مرا بدنبال خودکشید. این نقشه بیش از آن با فریندگی‌های شدید می‌درخشید، بیش از آن آتش امید را در دل روشن میکرد و بالاخره بیش از آن رنگ شاعرانه داشت که مورد پسند يك شاعر نباشد به او گفتم:

— ولی پول از کجا میآوری؟

— تو مگر چهارصد و پنجاه فرانک نداری؟

— بله، ولی من به خیاط، به صاحب مهمانخانه، به دیگران

مقروضم

— تو به خیاط پول میدهی؟ هرگز هیچ چیز، حتی وزیر

نخواهی شد.

— آخر، بایست لوئی چه میتوانیم بکنیم؟

— میرویم قمار میکنیم.

بخود لرزیدم وقتی که متوجه حجب و استنکاف من شد،

گفت

— آخ! تو میخواهی آنچه را که من «مسلک عیاشی» مینامم

درپیش بگیری و آنوقت از رومیزی سبز قمارخانه وحشت‌داری!

به او گفتم:

— گوش کن. من باید درم عهد بسته‌ام که هرگز به قمارخانه

پا نگذارم. نه تنها این عهد برای من مقدس است، بلکه هر وقت

که از مقابل قمارخانه‌ای گذارم می‌افتد تنفر غلبه‌ناپذیری احساس میکنم. بیا، این سیصد فرانک را بگیر و خودت تنها برو. در اثنائی که تودارائی مارا بخطر میاندازی، من میروم به کارهای خود سرو صورتی بدهم. و از آنجا به منزل تو میروم و منتظر تو میمانم. عزیزم، به این ترتیب بود که من ازدست رفتم. کافی است جوانی با يك زن روبرو شود که او را دوست نداشته باشد، یا با زنی که بیش از اندازه دوستش داشته باشد، تا همه زندگی‌ش برهم بریزد. خوشبختی نیروهای مارا در خود غرق میکند، همانطور که بدبختی فضیلت را در ما خاموش میسازد. وقتی که به مهمانخانه «سن کاتن» خود باز گشتم، مدت درازی به اطاق زیر شیروانی خود که زندگی عقیف دانشمندانهای در آن داشتم خیره شدم، يك زندگی که شاید میتوانست افتخار آمیز و طولانی باشد، يك زندگی که نمیبایست آنرا بخاطر عشق و سودا که مرا بسوی غرقاب میکشاند ترك گویم. پولین مرا در آن حال اندوه مالیخولیائی غافلگیر کرد. گفت:

— ها، چه تان است؟

بسردی پیاخاستم، و پولی را که به مادرش بدهکار بودم شمردم، و کرایه شش ماه دیگر را هم به آن اضافه کردم. بانوعی وحشت مرا نگریست.

— پولین عزیزم، من از پیش شما میروم  
فریاد زد:

— خودم حدس زده‌ام!

— گوش کنید، دختر جان، من از برگشتن به اینجا ترك امید نکرده‌ام. شش ماهی این اطاق را برای من نگهدارید. اگر تا حدود پانزدهم نوامبر برنگشتم، آنوقت شما وارث من خواهید بود. —

در حالی که يك بسته کاغذ را به او نشان میدادم، اضافه کردم این دست‌نویس لاک و مهر شده نسخه اثر بزرگ من درباره «اراده» است: آنرا به کتابخانه سلطنتی تحویل بدهید. اما با همه این چیزهایی که اینجا باقی میگذارم هر کاری که دلتان خواست میتوانید بکنید. او نگاه‌هایی به من می‌افکند که بردلم سنگینی میکرد. پولین آنجا مانند يك وجدان زنده ایستاده بود. پیاپورا نشان داد و گفت:

– پس، دیگر درسی نخواهم گرفت؟

جواب ندادم.

– برایم کاغذ خواهید نوشت؟

– خدا حافظ، پولین.

بانر می‌آورد و بسوی خود کشیدم، و سپس برپیشانی شایان عشقش که مانند برفی که هنوز بر زمین نشسته است بکر بود، بوسه‌ای برادرانه، بوسه‌ای پیرانه زدم. از پیش من در رفت. نخواستم مادام گودن را ببینم. کلیدم را به مکان معمولی خود گذاشتم و عازم شدم. وقتی که میخواستم از کوچه «کلونی»<sup>۱</sup> بگذرم، از پشت سر قدمهای سبك زنی را شنیدم. پولین به من گفت:

– این کیف را من برای شما برودری دوزی کرده بودم، آیا

این را هم از من قبول نخواهید کرد؟

در روشنائی چراغ پنداشتم که اشکی در چشمان پولین می‌بینم و آهی کشیدم. باشتاب کسانی که خواسته باشند از طاعون بگریزند از هم جدا شدیم و شاید هر دوی ما را يك اندیشه مشابه بحرکت می‌آورد.

زندگی لهو و لعبی که من میخواستم خود را بدان سپارم،

بصورت اطاقی که در آن بابی غمی بزرگ منشانه‌ای به انتظار بازگشت راستینیالک بودم بطرز غریبی پیش چشم ظاهر شد. در وسط طاقچه بخاری ساعتی نهاده بود که بر بالای آن يك «ونوس»<sup>۱</sup> بر پشت لاکپشتی چمباتمه زده سیگار برگی را که تانیمه سوخته بود میان بازوان خود گرفته بود. مبلهای ظریفی که هدیه عشق بود در اطاق پراکنده بود. جورابه‌های کهنه روی يك مسند شهوت خیز افتاده بود. نیمکت فنی راحتی که من در آن فرو رفته بودم، مانند اندام يك سرباز قدیمی از آثار زخم پوشیده بود؛ پارچه دسته‌هایش پاره شده بود و بر پشتی آن لکه‌های دیرین پوماد و روغنی که سرهای دوستان بجا گذاشته بود دیده میشد. توانگری و فقر بطور ساده و طبیعی همه جا، در رختخواب و یا روی دیوارها درهم می‌میخت. تو گوئی کاخ‌های شهر ناپل بود که مردم و لگرد دور آنرا گرفته بودند اینجا اطاق يك قمار باز یا يك مرد بدکار بود که در تجمل سلیقه‌ای کاملاً شخصی دارد، در زندگی هیجان و احساس می‌جوید و از ناجور بودن آنها تشویشی بدل راه نمیدهد. این منظره رویهم خالی از لطف شاعرانه نبود. زندگی در آن بطور غافلگیر و ناقص، همچنانکه در واقعیت است، در میان پولک‌های زر و ژنده‌ها سر بر میداشت، اما يك زندگی چالاک و بلهوس، مانند دزدی که هرچه را که در خور آرزویش بوده غارت کرده است و اینك نفسی میکشد يك اثر بایرون، که چند صفحه کم داشت، لابد برای گیراندن آتش بخاری این جوان بکار رفته بود، - جوانی که هزار فرانك در قمار بخطر می‌اندازد و برای يك تکه هیزم در میماند، کسیکه در کالسکه سبك گردش میکند اما يك پیراهن درست و سالم

ندارد ولی فردا يك كنتس ، يك زن هنرپیشه ویا بازی ورق دم و دستگاه شاهانه‌ای به او هدیه میکند اینجا يك شمع را در غلاف سبزرنگ يك فندك فسفری فرو کرده بودند و آنجا تصویر زنی افتاده بود که قاب طلای قلم زده‌اش را کنده بودند چگونه جوانی که طبیعتاً باولع بدنبال هیجانات می‌رود کشتش يك چنین زندگی‌را، که این همه از حیث تضادها غنی است و در زمان صلح لذات جنگ را برایش فراهم میدارد ، میتواند نادیده بگیرد ؟ من تقریباً بخواب رفته بودم که راستینیاك بایك لگد در اطاقش را باز کرد و فریاد زد:

- پیروزی ! دیگر خواهیم توانست براحتی بمیریم  
کلاهش را که پرازسکه های طلا بود به من نشان داد و آنرا روی میز گذاشت . آنوقت ، مانند سیاهان آدمخواری که طعمه‌ای برای خوردن یافته اند، دورمیز رقصیدیم، فریاد کشیدیم، دست و پا زدیم، جست و خیز کردیم، مشت هائی بهم حواله کردیم که میتوانست کرگدنی را از پا درآورد واز دیدن آنهمه لذات دنیا که در این کلاه برای ما فراهم شده بود آوازاها خواندیم راستینیاك، که مقداری اسکناس را به این توده طلا می افزود، تکرار میکرد

- بیست و هفت هزار فرانك ! برای دیگران، این پول کافی است که زندگی کنند. ولی آیا برای ما کافی خواهد بود که بمیریم ؟ او، بله !  
ما در سیلاب طلا جان خواهیم داد هورا !

وبار دیگر به جست و خیز پرداختیم سپس مانند میراث - خواران، تکه به تکه، باهم قسمت کردیم، وازسکه های دوناپلئون<sup>۱</sup> شروع کردیم و از بزرگ به کوچک رفتیم و تامدتی باگفتن : «مال

۱- هرناپلئون بیست فرانت بوده است.

تو!... مال من!...» شادی خود را قطره قطره بیرون ریختیم.  
راستینیاك فریاد زد:

– ما نخواهیم خواهید ژوزف، پونچ بیار!  
چند سکه طلا پیش نوکر باوفایش انداخت و گفت  
– این هم سهمی تو، برو گورت را گم کن.

فردای آن شب از مغازه «لوساژ»<sup>۱</sup> مبل و اثاثه خریدم. و آن  
آپارتمان کوچه «تتبو»<sup>۲</sup> را که تودر آنجا بامن آشنا شدی اجاره  
کردم و به بهترین پرده فروش دستور دادم آنجا را برای من تزئین  
کند. چند اسب خریدم. خود را در گرداب لذتهای پوچ و در عین حال  
واقعی انداختم. قمار میکردم و پیای پی مبالغ بزرگی میبرد و  
میباختم. اما همیشه در مهمانی ها و در خانه دوستان، نه در قمارخانه ها،  
که نفرت مقدس اولیه خود را همچنان نسبت به آنها حفظ کرده بودم.  
آهسته آهسته دوستانی بدست آوردم. من دوستی آنها را مدیون  
پر خاش ها یا آن بی تکلفی و خوشبآوری بودم که گاه که خود را  
تا حد برخی آشنائی ها پائین می آوریم، اسرار خود را با هر کس  
در میان می نهیم؛ ولی شاید هم که ما بوسیله مفاسد خود بهتر  
بیکدیگر جوش میخوریم. در ضمن این احوال چند اثر ادبی بیرون  
دادم که موجب تمجید هائی از من شد. مردان بزرگ ادبیات بازاری،  
چون مرا رقیبی خطرناک نمیدیدند، بی شک نه بخاطر شایستگی  
شخص من بلکه برای رنجاندن رفقای خود، از من تمجید کردند.  
باین طریق اگر بخواهم اصطلاح رنگینی را که در زبان هرزگی جای  
خود را باز کرده است بکار ببرم، باید بگویم که يك «الواط» شدم.  
خودخواهیم در آن بود که با سرعت خود را از پا در آورم، وبالطیفه –

پردازی خود و قدرت خویش خوش مشرب ترین رفقا را از میدان بدر کنم. همیشه تر تازه و خوش پوش بودم. مرا نکته سنج و ظریف می شمردند. هیچ چیزی در من بر این زندگی وحشتناک، که از یک انسان چیزی مانند قیف یا دستگاه تهیه شیرۀ غذائی و یا یک اسب تجملی درست میکند، گواهی نمیداد. بزودی عیاشی و هرزگی با تمام شکوه نفرت انگیز و هولناکش در برابر من ظاهر شد و فهمیدم که چیست! البته، مردم عاقل و اندازۀ نگهدار که بطریهای شراب را بر چسب میزنند و برای وارثان خود میگذارند، نه میتوانند تئوری چنین زندگی فراخ دامن را درک کنند و نه حالت عادی آنرا مگر شما میتوانید لطف شاعرانه تریاک و چای را، که آنهمه لذت بخش است، به مردم شهرستان که این هردو را هنوز از جمله داروها میدانند، بفهمانید؟ در همین پاریس، در این پایتخت اندیشه، مگر به شهوت پرستان ناتوان و ناقص بر نمیخورید؟ مگر نه اینان، که تاب افراط در لذات را ندارند، از یک مجلس شاد خواری خسته و کوفته میروند، - درست مانند آن بورژواهای ساده لوح که پس از شنیدن یک اپرای تازه روسینی موسیقی را محکوم میسازند؟ اغراض اینان از چنین زندگی آیا به کار آن مرد کم خوراک شبیه نیست که دیگر نمیخواهد کوفته جگر غاز «روفک»<sup>۱</sup> بخورد، چون اول بار که آنرا چشیده نتوانسته است هضمش کند؟ عیاشی بی شک مانند شعر یک هنر است و ارواح توانائی را طلب میکند. برای درک اسرار آن، برای بهره مند شدن از زیبایی های آن، شخص باید، اگر بتوان گفت، به مطالعات جدی پردازد البته مانند هردانشی ابتدا دشوار است، و انسان را از خود میراند. موانع

بیشماری لذات بزرگ انسانی را در میان گرفته‌اند؛ البته، نه تمتع جزئی و خرده خرده از آن، بلکه شیوه‌هایی که نادرترین تأثرات را بصورت عادت در می‌آورد، شیرۀ آنرا میگیرد و با ایجاد يك زندگی هیجان آمیز در داخل زندگی شخص، با ایجاد يك تبذیر خارق العاده و سریع نیروی آدمی، آنها را برای وی بارور می‌سازد. جنگ، زمام‌داری، هنرها، این همه فساد هائی به همان اندازه عمیق و دور از دسترس انسانی هستند که عیاشی، و راه وصول همه‌شان نیز دشوار است. ولی، وقتی که انسان بیکباره بسوی این اسرار بزرگ هجوم آورد، دیگر آیا در يك دنیای تازه قدم برنمیدارد؟ سرداران، وزیران، هنرمندان، بعزت نیازشان به آنکه تفریحات شدیدی را در مقابل جریان زندگیشان که آنقدر از حدود معیشت متعارفی بیرون است بگذارند همه‌شان کم و بیش تمایلی بسوی عیاشی دارند از همه گذشته، جنگ عیاشی با خون است، هم چنانکه سیاست عیاشی با منافع عمومی است همه چیزهای افراطی باهم برادرند. این شگفتی‌های غول‌آسای اجتماعی دارای همان قدرت جاذبه غرقاب‌ها می‌باشند، و همانطور که سنت‌ه‌لن ناپلئون را بسوی خود می‌خواند، آنها ما را بجانب خود میکشند، ما را خیره می‌سازند و دچار سرگیجه می‌کنند و ما، بی آنکه علت آنرا بدانیم، می‌خواهیم عمق آنرا ببینیم. شاید در این پرتگاه‌ها مفهوم بی‌نهایت وجود دارد، شاید در آن مایۀ مباحثات بزرگی برای انسان نهفته است. و آیا آنوقت انسان همه چیز را بخود متوجه نیم‌سازد؟ هنرمند خسته، که از بهشت ساعات مطالعه و لذت ابداع خود تنوعی می‌جوید، گاه مانند خدا استراحت روز یکشنبه را می‌خواهد و گاه مانند شیطان شهوات دوزخی را طلب میکند، تا

فعالیت حواس خود را در مقابل فعالیت قریحه خویش بگذارد  
 رفع خستگی لرد بایرون نمیتوانست بازی پسر سروصدای  
 « بوستون »<sup>۱</sup> باشد که يك رباخوار را محظوظ میدارد ؛ او  
 شاعر بود و در بازی با « محمود »<sup>۲</sup> یونانیان را لازم داشت<sup>۳</sup>  
 در جنگ مگر انسان فرشته مرگ یا نوعی دژخیم غول آسا نمیشود؟  
 برای آنکه ناگزیر از قبول این دردهای بیرحمانه، که مانند محوطه  
 خاردار دور عواطف سودائی را گرفته‌اند و دشمن قالب ضعیف  
 و نازك مامیباشند، بشویم ، آیا افسونگری‌های فوق‌العاده لازم  
 نیست ؟ کسی که بر اثر افراط در نشئه توتون اینك در میان تشنجات  
 بخود می‌پیچد و نوعی اضطراب مرگ را تحمل میکند، آیا در محیط  
 های نامعلومی در جشن های لذت بخش شرکت نداشته است؟ مگر  
 اروپا، که فرصت نمیکند پاهای خود را که تا قوزك در خون فرو رفته  
 خشك کند ، پیوسته جنگ را از سر نگرفته است؟ پس آیا، همانطور  
 که طبیعت دورانهای گاه گیر عشق دارد، توده‌های انسانی هم دوران  
 های مستی دارند؟ برای انسان منفرد، برای شخصی مانند میرابو  
 که در دوران يك سلطنت صلح‌آمیز روزگار میگذراند و رؤیای  
 طوفان‌ها را در سر می‌پروراند، عیاشی همه چیز در بردارد و هم آغوشی  
 مداوم با تمامی زندگی است، یا بهتر بگوییم، جنگ تن‌به‌تن با يك  
 قدرت ناشناس، با يك غول می‌باشد: ابتدا این غول در دل هراس  
 می‌افکند، ولی باید حمله برد و شاخهایش را گرفت؛ و چه خستگی‌های  
 ناشنیده که باید تحمل کرد. طبیعت به شما معده‌ای تنگ و تبیل داده  
 است؟ شما آنرا رام می‌سازید، فراخش میکنید، می‌آموزید که چگونه

۱- Boston نومی بازی ورق چهار نفری ۲- سلطان محمود دوم سلطان عثمانی

که از ۱۸۰۹ تا ۱۸۳۹ سلطنت کرده است ۳- اشاره است به شرکت لرد بایرون در جنگ  
 استقلال یونان (۱۸۲۱-۱۸۲۴)

باید شراب را تحمل کرد ، مستی را دست آموز خود میگردانید ، شب‌هائی را بدون خوابیدن بروز می‌آوردید، بالاخره برای خود بنیه و مزاج يك سرهنگ فوج زره‌پوش درست میکنید و خود را يك بار دیگر می‌آفرینید، چنانکه گوئی در مقابل خداوند سربه‌طغیان برداشته‌اید! وقتی که انسان به این ترتیب شکل دیگری بخود داد، وقتی که سرباز تازه‌کار روزگار گذرانده و قدیمی شده است و با شليك توپخانه خو گرفته و پاهایش به راه پیمائی عادت کرده است، در آن هنگام که انسان هنوز با سارت غول در نیامده است و معلوم نیست کدام يك بردیگری غلبه دارد، آنوقت است که در محیطی که همه چیز در آن شگرف مینماید و همه دردهای روح در آن بخواب میرود و از اندیشه تنها شبخ آن زندگی دارد، مبارزان روی يك دیگر می‌غلطند و گاه غالب و گاه مغلوبند، از همانوقت دیگر این مبارزه بیرحمانه يك چیز ضروری شده است

مانند آن قهرمانان افسانه که چنانکه در داستانها آمده است روح خود را به شیطان فروخته‌اند تا قدرت اعمال شر را از او کسب کنند، شخص عیاشی مرگ خود را با همه کامیابی های زندگی، آنهم بفراوانی و باروری، معاوضه کرده است! هستی او بجای آنکه مدتی دراز در کنج يك تجارتخانه یا يك دفتر اسناد مانند رودخانه‌ای از میان دو ساحل هموار جریان یابد، جوشان و خروشان مسانند سیلابی میگریزد. بالاخره بی‌شك عیاشی برای تن همان مفهوم را دارد که لذات عرفانی برای روح مستی شمارا در رؤیاهائی فرو میبرد که عجایب آن هما تقدیر دیدنی است که شگفتی های عالم خلسه. شما ساعات دل‌انگیزی میگذرانید که بیلهوسی های دختران جوان میماند؛ گفتگو های شیرینی با دوستان دارید که در يك کلمه سراسر

يك زندگى را تصوير ميكند؛ هم چنين شادىهاى صادقانه و بى دلوپسى مسافرتهاى بدون خستگى و منظومه هاى كه در چند جمله به پايان ميرسد تمتع خشن حيوانى، كه علم در ژرفناى آن به جستجوى روح رفته است، و ارفتگى فسون سازى بدنبال دارد كه مردانى كه از هوش و عقل خود ملول شده اند در آرزوى آن آه ميكشند مگر نه عياشى نوعى باج است كه نبوغ به اهريمن ميپردازد؟ همه مردان بزرگ را در نظريياور: هرگاه شهوت پرست نباشند، طبيعت آنانرا لاغر و ناتوان مى آفريند. يك قدرت آسمانى كه گوئى قصد ريشخند دارد يا بر آنها حسد ميبرد، روح يا تنشانرا معيوب ميسازد تا كوشش هاى قريحه شانرا خشى كند در آن ساعات مى زده، اشخاص و اشياء به لباس خدم و حشم شما در برابر تان ظاهر ميشوند. شما فرمانرواى آفرينشيد و آنها را به ميل خود تغيير شكل ميدهيد. درميان چنين هذيان دائم، قمار نيز بدلخواه تان سرب گداخته اش را در رگهاى شما ميريزد. تا يك روز، ديگر در اختيار آن غول هستيد؛ و آنوقت مانند من بيدارى خشم آلودى درپيش داريد ناتوانى و عنن بر بالين تان نشسته است. جنگاور قديمى، بيمارى سل شما را ميخورد؛ سياستمدار، يك دمل روى شريان (Anévrisme) مرگ را در قلب شما بيك مو آويزان ميكند؛ من، شايد يك بيمارى ريوى از راه برسد و به من بگويد: «ديگر برويم!» - همانطور كه پيش از اين به رافائل، نقاش «اورينو» كه از افراط در عشق ورزى خود را كشت گفته بود باري، اين بود آن زندگى كه من داشتم! من يا خيلى زود و يا خيلى دير بدنيا آمده ام: بى شك، اگر به اين ترتيب از حدت زندگيم نميكاستم، نيروى من براى دنيا خطرناك ميشد؛

مگر نه گیتی از وجود اسکندر با جام «هرکولی»<sup>۱</sup> که دریایان يك مجلس شادخواری سرکشید شفا یافت ؟ بالاخره ، برای پاره‌ای سرنوشت‌های فریب خورده یاب‌هشت لازم است یادوزخ، یاعیاشی ویا مهمانسرا و دیرکوه «سن برنار»<sup>۲</sup> . - رافائل درحالیکه اوفرازی و آکیلینارا نشان میداد، گفت: ساعتی پیش جرأت نداشتم این دو زن را سرزنش کنم. مگر آنها تجسم سرگذشت من، تصویر زندگانی من نبودند؟ نمیتوانستم آنها را متهم کنم، بلکه درچشم من بصورت قاضیانی جلوه گر میشدند. با اینهمه، دروسط این منظومه زنده، دربحبوحه این بیماری گیج‌کننده، با دوبحران روبرو شدم که بادردهای تلخ فراوانی توام بود. ابتدا چند روز پس از آنکه مانند «سارداناپال»<sup>۳</sup> خود را به آتش انداختم، بافتودورا درایوان ستوندار مدخل تئاتر بوفون تلاقی کردم. هردوی ما به انتظار کالسکه خود بودیم.

- آه! هنوز که می‌بینم زنده‌اید!

این جمله ترجمه لبخند او و سخنان آهسته و موزیانه او بود که در گوش مردی که همراه او بود میگفت ولابد داستان مرا برای او نقل میکرد و عشق مرا بصورت يك عشق مبتذل مورد قضاوت قرار میداد. والبته بر باریك بینی دروغی خود آفرین میگفت. او! بخاطر او بپریم، هنوز هم او را پیرستم، همه‌جا، در میان زیاده‌رویهای خود، میان مستی‌های خویش و در بستر روسپیان او را بینم و باز قربانی طعن و ریشخندش باشم! نتوانم سینه‌ام را بشکافم و عشقم را از درون آن بیرون بکشم و درپایش

۱ - Hercule ۲ - Saint-Bernard گردنه‌ای است از کوه‌های آلپ که بر آن دیر

مردوفی بنا شده است. ۳ - Sardanapale پادشاه افسانه‌ای آشور که به شهوات و تجمل مشهور است.

بیفکنم ! باری، گنجینه من با سانی ته کشید، ولی سه سال پرهیز  
بنیه‌ای هرچه نیرومندتر به من ارزانی داشته بود، و روزی که  
بی پول ماندم کاملاً تندرست بودم. برای آنکه به خودکشی ادامه  
دهم، براتهایی بامهلت کم امضاء کردم و آنگاه روز پرداخت سر رسید.  
چه هیجانات بیرحمانه‌ای! و چگونه این تأثرات قلبهای جوان را  
زنده نگه میدارد! هنوز برای پیربودن ساخته نشده بودم و روح  
من همچنان جوان و زنده و سرسبز بود. اولین قرض من همه فضایل را  
در من جان تازه‌ای بخشید، و آنها با قدم آهسته پیش آمدند، اما  
بظاهر غمزده بودند. با این همه، مانند آن عمه‌های پیر که ابتدا  
غرولند میکنند و آخر اشک میریزند و به ما پول میدهند، توانستم  
با آنها کنار بیایم. اما خیال من که بیش از این سختگیر بود نام مرا  
به من نشان میداد که شهر به شهر در میدانهای اروپا بر سر زبانها  
افتاده است. «اوزب سالورت» گفته است: «نام ما، همانا خود ماست.»  
من، مانند همزاد یکی از شخصیت‌های داستان آلمانی، پس از  
ولگردیها به خانه خود که از آنجا بیرون نیامده بودم باز میگشتم  
و با اضطراب به يك خیز بیدار میشدم

پیش از این، هنگامی که مأموران بانك، این تجسم ندامت-  
های بازرگانی که لباس خاکستری پوشیده يك نشان نقره با عنوان  
اربابشان بر سینه دارند، در کوچه‌های پاریس میرفتند، من آنها را  
با نظری بی تفاوت میدیدم، اما امروز پیشاپیش آنها را دشمن میداشتم.  
مگر نه يك روز یکی از آنها میبایست بیاید و بسبب یازده براتی  
که با عجله نوشته بودم از من بازخواست کند؟ امضای من سه هزار  
فرانك ارزش داشت، اما خود من اینقدر نمی‌ارزیدم ! شبخ

مأموران اجرا، با چهره‌هائی که به‌درد و نومیدی حتی نسبت به مرگ بی‌اعتناست، مانند جلادانی که به محکوم می‌گویند: «دیگر ساعت سه و نیم زنگ زد»، در مقابل من برمی‌خاست. دستیارانش حق داشتند که مرا بگیرند و نام مرا با عجله بنویسند و چرکینش کنند و بدان بخندند. بدهکار بودم! کسی که بدهکار است، مگر به خود تعلق دارد؟ مگر نه اشخاص دیگری می‌توانستند حساب زندگیم را از من بخواهند؟ چرا من فلان غذای لذیذ را خورده بودم؟ برای چه در جام خود یخ می‌گذاشتم؟ برای چه قبل از آنکه طلبشان را بپردازم می‌خواهیدم، راه می‌رفتم، فکر می‌کردم، خوش بودم؟ در وسط يك شعر، در بحبوحه يك فکر، یا هنگام نهار خوردن که دوستان در میان شادی و متلك‌های شیرین دور مرا گرفته‌اند، امکان آن هست که آقائی بار خت‌های بلوطی‌رنگ، در حالی که کلاه کارکرده‌ای را بدست گرفته‌است، وارد شود. این آقا بدهکاری من، برات من خواهد بود، شب‌خی خواهد بود که شادی مرا پژمرده خواهد ساخت و مجبورم خواهد کرد که از کنار میز برخیزم و با او حرف بزنم؛ خوشی مرا، معشوقه مرا، همه چیز حتی تخت‌خواب مرا از من خواهد گرفت. پشیمانی (جنایت) تحمل پذیرتر است، زیرا نه‌مارا در کوچه ویلان میکند و نه به «سنت‌پلاژی»<sup>۱</sup> می‌اندازد؛ بجای آنکه مارا در این چاهك نفرت‌انگیز فساد غوطه‌ور سازد، به پای دارمان میکشاند و آنجا جلاد مارا تطهیر میکند، همه کس در لحظه شکنجه به بیگناهی ما ایمان دارد؛ و حال آنکه اجتماع هیچ فضیلتی را برای عیاش بی‌پول بجا نمی‌گذارد. از آن گذشته، این قرض‌هائی که روی دوپا راه می‌روند، لباسی از ماهوت سبز پوشیده و عینکی

۱- Sainte-Pélagie زندان مشهوری در پاریس که تا ۱۸۹۹ وجود داشت.

آبی رنگ زده‌اند و چترهای رنگارنگ بدست دارند؛ این قرض‌های تجسم یافته که ما در لحظه‌ای لبخند زنان راه می‌رویم کنج فلان کوچه با آنها روبرو می‌شویم، آری این اشخاص از این امتیاز هول‌انگیز برخوردارند که بگویند: «آقای دووالانتن به من بدهکار است و پولم را نمیدهد. حالا گیرش آورده‌ام. آخ! اگر جرأت داشت روی ترش به من نشان بدهد!» باید به طلبکاران خود سلام کنیم، باخوش‌روئی سلام کنیم. می‌گویند: «کی پولمان را می‌پردازید؟» و ما مجبوریم دروغ بگوئیم، از کسی دیگر تقاضای پول بکنیم، در مقابل احمقی که روی صندوق پول نشسته است کمرخم کنیم، نگاه سردش را، آن نگاه زالوواری را که بدتر از سیلی است، پذیره شویم، و اندر زهای حسابگرانه و نادانی مطلق او را تحمل نمائیم. قرض يك اثر تخیلی است که آنها نمی‌فهمند. غالباً شور و هیجان روحی است که قرض گیرنده را بدنبال میکشد و او را زیر سلطه خود میگیرد و حال آنکه هیچ چیز بزرگ، هیچ احساس کریمانه، کسانی را که زندگیشان بسته به پول است و جز پول چیزی نمی‌شناسند زیر سلطه خود نمیگیرد و رهبریشان نمی‌کند. بالاخره، برات ممکن است بصورت پیرمردی عاقله مند و پرهیزکار ظاهر شود. شاید به يك تجسم زنده تابلوهای «گروز»<sup>۱</sup>، به يك افلیج با کودکان بسیار، به زن بیوه يك سرباز، که همه تضرع کنان بسوی من دست دراز میکنند، بدهکار شوم. چه طلبکاران وحشتناکی که بساید به همراه آنان گریست و پس از آن هم که طلبشان را پرداخته‌ایم باز باید از ایشان دستگیری کنیم. شب پیش از موعد پرداخت، من با آرامش دروغین کسانی که باید فردا اعدام شوند یادوئل کنند، بخواب رفتم:

اینگونه اشخاص همه خود را بایک امیدواری کاذب دلداری میدهند. ولی وقتی که بیدار شدم و خونسردی خود را باز یافتم، وقتی که حس کردم که روحم لای کیف یک بانکدار زندانی است و روی یک صورت حساب با جوهر قرمز نوشته شده است، قرض هایم از همه طرف مانند یک دسته ملخ به جست و خیز در آمدند؛ آنها در ساعت بالای طاقچه و روی نیمکت های من بودند و یا در اثاثه ای که من بامیل بیشتری آنها را بکار میبردم نقش بسته بودند. هم اینک دستیاران مأمور اجرا این خدمتگذاران بیجان و مهربان مرا که طعمه کرکس-های عدلیه شده بودند بر میداشتند و با خشونت به وسط میدان می انداختند آخ! ماترك من همان خود من بود. زنك آپارتمان من در قلبم طنین می انداخت و آنجائی که باید بر فرمانروایان ضربه وارد نمود، یعنی بر سرم، کوفته میشد. این یک شکنجه شهادت بود، بدون آنکه بهشت پاداش آن باشد. آری، برای جوانمرد قرض دوزخ است، اما دوزخی که با مأمور اجرا و پیشکار و مباشر سروکار دارد. قرض پرداخت نشده نشانه رذالت و آغاز کلاهبرداری است، و از این همه بدتر، دروغگوئی است. این کار جنایات را طرح ریزی میکند و تخته های پای دار را کنار هم می چیند بر اتهای من و اخواست شد. سه روز بعد آنها را پرداختم؛ آنها باین ترتیب يك سفته باز آمد و به من پیشنهاد کرد جزیره ای را که در وسط رودخانه لوار مالک بودم و قبر مادرم در آن قرار داشت، از من بخرد. قبول کردم. وقتی که امضای خود را در محضری که خریدار پیشنهاد کرده بود پای سند مینهادم، در کنج دفترخانه تاریك نوعی خنکی شبیه به خنکی سرداب احساس کردم. آن سرمای نمناکی را که بر لب گودال قبر پدرم. بر من مستولی شده بود، این بار شناختم و بر خود

لرزیدم. این تصادف را به فال بد گرفتم و شوم دانستم گفتی که صدای مادرم را می شنیدم و شبخ او را میدیدم؛ نمیدانم چه نیروئی نام مرا در میان همه زنگها بطور مبهمی در گوش من طنین افکن میساخت! پس از پرداخت همه قرضها، ازبهای جزیره ام دوهزار فرانك باقی ماند البته، من میتوانستم آن زندگی آرام دانشمندانه را از سر بگیرم و پس از آزمودن زندگی به اطاق زیرشیروانی خود بازگردم و بامغزی انباشته از ملاحظات بیشمار و برخوردار از نوعی اشتها بدانجا روی آورم. ولی فتودورا طعمه خود را رها نکرده بود، ما بارها به یکدیگر برخورد کرده بودیم. من بوسیله دلباختگان او، که از لطیفه پردازی من، از اسبها و موفقیتها و کالسکه های من در تعجب بودند، گوش او را بانام خود پرمیکردم. اما او نسبت به این همه، حتی باین جمله هول انگیز که راستینیاك گفته بود: «فلانی خودش را بخاطر شما میکشد!» سردوبی اعتنا نمیاندد. من سراسر گیتی را مامور کینه جوئی خود میکردم، اما خوشبخت نبودم! من که به این ترتیب زندگی را تا لجن کاویده بودم، همواره بیش از پیش لذات يك عشق دوجانبه را دریافته بودم و شبخ آنها در میان تصادفات هوسبازیها و در میان شادخواریهای خود دنبال کرده بودم ازبخت بد، به زیباترین معتقداتم با فریب دروغ پاسخ داده بود و سزای نیکی های مرا باناسپاسی داده بودند، اما خطاهای من پاداشی از هزاران لذت یافته بود! چه فلسفه شومی، اما چقدر برای آدم عیاش واقعیت دارد! باری، فتودورا جذام خود پرستی را به من سرایت داده بود. وقتی که در روح خود فرومیرفتم، آنها قانقرا یا گرفته و پوسیده مییافتم. شیطان با مهمیز خود بر پیشانی من اثر گذاشته بود. از آن پس دیگر برایم امکان نداشت بتوانم از دلهره

مدام يك زندگى كه هر لحظه در خطر است، از نازل كارىهاى نفرت- انگيز ثروت، چشم پيوشم. اگر هم ميلیونها ثروت مىداشتيم، باز همچنان قمار مىکردم و مىخوردم و دنبال هوس مىرفتم. ديگر نسيخوام با خود تنها بمانم. به روسپيان، به دوستان دروغى، به شراب و غذاهاى خوب احتياج داشتم، تا خود را با آن گيج سازم. رشته هاى كه انسان را به خانواده پيوند مىدهد براى هميشه در من گسيخته شده بود. محكوم به هوسها و لذات بودم و ميبايست سر نوشت خود كشيتم را به انجام برسانم. در طى آخرين روزهاى توانگرىم، هر شب مرتكب زياده رويهاى باور نكردنى شدم، ولى هر صبح مرگ دوباره مرا بدامن زندگى مى افكند. مانند كسى كه درآمد مادام العمر دارد، ميتوانستم با خيال آسوده از ميان آتش سوزى بگذرم. سر انجام خود را با يك سكه بيست فرائكى تنها يافتم و آنوقت برد آن شب راستينياك را بخاطر آوردم...

ناگهان رافائل بفكر طلسم خود افتاد و درحالى كه آنرا از جيب خود بيرون ميكشيد، گفت :

— هه! هه!

خواه از آن جهت كه از نبردهاى اين روز دراز خسته شده بود و ديگر نيروى آنرا نداشت كه فكر و هوش خود را در ميان امواج شراب و پوئىچ راه ببرد؛ و خواه از آن جهت كه از تصوير زندگى خود از كوره در رفته و بتدريج با سيلاب سخنان خود مست شده بود، رافائل بهيجان آمد و مانند كسى كه پاك عقل خود را باخته است شور يده گشت. درحالى كه پوست را بالاي سرتكان مىداد، فریاد زد:

— گور باباى مرگ! حالا مىخواهم زنده باشم! ثروتمندم و صاحب همه گونه فضيلت هستم، هيچ چيز در مقابل من مقاومت

نخواهد داشت. چه کسی وقتی که قادر بهمه کاری هست، ممکن است خوب نباشد؟ - به! به! او هوی! دویست هزار فرانک درآمد سالانه آرزو کردم و بدست خواهم آورد. آهای، خوک بچگانی که روی این قالی گوئی میان کود و لجن افتاده اید، پیش من کرنش کنید! شما به من تعلق دارید و راستی چه مال و منال خوبی! من ثروتمندم، میتوانم همه تان را بخرم، حتی آن نماینده را که آنجا خروپف میکند. زود، ای او باش طبقات بالا، بر من آفرین بفرستید! من پاپ هستم. در این لحظه فریادهای رافائل، که تا آنوقت میان صداهای بم مداوم خروپف محو میشد، ناگهان شنیده شد. بیشتر خفتگان باغرو لند بیدار گشتند و کسی را که مزاحم خوابشان شده بود دیدند که برپاهای سست و ناستوار ایستاده است و مستی پر عریضه او را با يك ناسزا پذیره شدند. رافائل فریاد زد:

- خفه شوید! سگها، به لانه تان بروید! - امیل، من صاحب گنجهای هستم، من به توسیگار برگها وان خواهم داد.  
شاعر جواب داد:

گوشم پیش تو است: یافئودورا یامرگ! ادامه بده! این فئودورای ناقل گولت زد. زنها همه شان دختر حوا هستند. داستان تو هیچ مهیج نیست.

- آها! متقلب، خوابیده بودی؟

- نه... یافئودورا یامرگ! همین جاست، نه

رافائل باچرم ساغری امیل را زد، چنانکه گوئی میخواست

يك جریان الکتریکی از آن بیرون بکشد. فریاد زد:

- بیدار شو!

امیل برخاست و در حالی که با رافائل گلاویز میشد گفت:

- یعنی چه! جان من، آخر زندهای بدکاره در این مجلس هستند!
- من میلیونر هستم!
- اگر هم میلیونر نباشی، حتماً مست هستی.
- مست قدرت. میتوانم ترا بکشم... ساکت، من «نرون»<sup>۱</sup> هستم!
- «نابوکدونصر»<sup>۲</sup> هستم!
- آخر، رافائل، ما با اشخاص نابابی ایجا هستیم برای حفظ آبروهم که باشد، میباید ساکت بشوی.
- زندگی من يك سكوت بسیار طولانی بود. حالا میخواهم انتقامم را از همه دنیا بگیرم. دیگر خودم را به این سرگرم نخواهم کرد که سکه های بیمقدار را بیاد بدهم؛ من از همین روزگار خودمان تقلید خواهم کرد و مظهر آن خواهم شد و زندگانی و عقل و روح انسانی را آتش خواهم زد. این تجملی نیست که ناچیز و حقیر باشد، نیست؟ این فراخ دستی طاعون است! باتب نوبه و یرقان و تب لازم، بارتش ها و چوبه های دار وارد میدان خواهم شد. من میتوانم به فتودورا دست بیایم... ولی نه، فتودورا رانمی خواهم. فتودورا بیماری من شده است، واز اوست که میمیرم! میخواهم فتودورا را از یاد ببرم.
- اگر باز فریاد بکشی تورا به تالار نهارخوری خواهم برد.
- این پوست را می بینی؟ وصیت نامه سلیمان است سلیمان، این شاه كوچك فضل فروش، در خدمت من است! عربستان، واز آن گذشته نجد، مال من است، دنیا مال من است. توهم مال منی، اگر بخوام. ها، اگر بخوام! ملتفت خودت باش! میتوانم دکان

۱- Néron امپراطور روم که به سفاکی و دیوانگی مشهور است و در سالهای ۵۴ تا ۶۸

میلادی سلطنت کرده است. ۲- Nabouchodonosor از شاهان بزرگ کلدان در قرن ششم پیش از میلاد.

روزنامه نویسی تورا بخرم آنوقت نوکر من خواهی بود. برایم شعر خواهی ساخت و روزنامه مرا تنظیم خواهی کرد. نوکر! نوکر، یعنی: «کسی که حالش خوش است، چون درغم هیچ چیز نیست.» از این حرف، امیل رافائل را بتالار نهارخوری برد و گفت:

— بسیار خوب، بله، دوست من، من نوکر توام. ولی، تو باید سردیر يك روزنامه بشوی، ساکت شو! محض خاطر من، آبرومند باش! مرادوست داری، ها؟

— البته که دوستت دارم! به تو سیگار برگ هاوان خواهم داد، باهمین پوست. همه اش همین پوست، جانم. همین پوست که قادر به همه کاری هست! داروی موضعی بسیار خوبی هم هست، با آن میتوانم میخچه را معالجه کنم میخچه داری؟ برایت بیرون میآورم

— هرگز تورا اینقدر بی شعور ندیده ام..

— بیشعور، جانم؟ نه. این پوست هر وقت که آرزوئی بکنم جمع میشود... اما اینجا هم يك تقيض گوئی هست. آن برهنه، میدانی، این زیر يك برهنه وجود دارد! — باری، آن برهنه میبایست آدم شوخی باشد، چونکه، نگاه کن، آرزو باید موجب رشد باشد... — بسیار خوب، بله.

— به تو میگویم...

— بله، کاملاً درست است. من هم مثل تو فکر میکنم. آرزو موجب رشد میشود...

— به تو میگویم، این پوست!

— بله.

— تو حرفم را باور نداری. من تورا می شناسم، جانم، مثل

پادشاهان تازه به تخت نشسته دروغگوئی.

- آخر، چطور می‌خواهی هذیانهای مستی تو را قبول کنم؟

- شرط می‌بندم باتو، برایت ثابت می‌کنم. اندازه بگیریم...

امیل، وقتی که رافائل را مشغول کندوکاو در تالار نهارخوری دید، فریاد زد:

- نه، بابا، نخواهید خوابید.

رافائل باچالاکی میمون در رفت و آمد بود، و بر اثر روشن بینی عجیبی که گاه در اشخاص مست دیده میشود و با دید کردن و آشفتن مستی تضاد دارد، توانست يك قلمدان ويك دستمال سفره پیدا کند، و همچنان تکرار کرد

- اندازه بگیریم! اندازه بگیریم

امیل گفت:

- بسیار خوب، بله، اندازه بگیریم!

دوستان دستمال را پهن کردند و چرم ساغری را روی آن گذاشتند. امیل، که بنظر میرسید دستش بیش از دست رافائل به اختیار باشد، روی پارچه باقلم و مرکب دوره طلسم را رسم کرد. در این میان دوستش به او میگفت:

- من دویست هزار فرانك درآمد سالانه آرزو کرده‌ام،

همین طور نیست؟

بسیار خوب، وقتی که بدستم رسید، خواهی دید که چرم - ساغری من چقدر نقصان یافته است.

- بله... حالا بخواب. میل داری تو را روی این نیمکت دراز

کنم؟ جای ت راحت هست؟

- بله، شیر خواره مطبوعاتی. تو مرا سرگرم خواهی کرد،

مگسها را از من دور خواهی کرد. دوست زمان تنگدستی حق دارد که دوست دوران قدرت باشد. بهمین جهت هم به تو سی... گار... برگ ها و... ان خواهم داد

- خوب، دیگر، روی طلاها ت بخواب، آقای میلیونر.  
- تو هم مقاله ها ترا بزا. شب بخیر. به نابوکودون نصر شب بخیر  
بگو، آخر!... مشق! شراب پیارید! فرانسه افتخار و دارا... دارائی...

بزودی دوستان خروپف خود را به موسیقی که در تالار طنین انداز بود درهم آمیختند. کنسرت بیفایده ای بود! شمع هایك بیک خاموش گشتند و جای شمع های بلوری را ترکاندند. شب بر این عیش طولانی - بر این شادخواری، که داستان رافائل در آن بنوعی افراط در گفتار، به کلماتی تهی از اندیشه و اندیشه هایی که غالباً کلمات مناسبی برای بیان نمی یافت شبیه بود، - پرده کشید. فردای آن شب، نزدیک ظهر، آکیلینای زیبا خمیازه کشان و خسته، در حالیکه چارپایه مخمل منقشی که سرش را روی آن تکیه داده بود خطها و لکه هایی بر گونه هایش بجا گذاشته بود، برخاست. از حرکات او رفیقش اوفرازی بیدار شد، فریادی خشن برکشید و پیا ایستاده چهره قشنگش که دیشب آنهمه سفید و شاداب بود زرد و رنگ پریده بود، درست مانند يك روسپی که به بیمارستان فرستاده میشود. بتدریج مهمانان باناله های شوم بجنبش درآمدند؛ بازوها و ساقهایشان گوئی خشك شده بود و هزاران خستگی گوناگون بوقت بیداری بر آنها هجوم آورد. يك پیشخدمت آمد و کرکره ها و پنجره های سالن ها را باز کرد. حاضران از اشعه گرم آفتاب که روی سرخفتگان برقص درآمد بزندگی باز گشتند

و پیاخاستند زنهار، که حرکات موقع خواب ساختمان ظریف آرایش موهای شانرا فرو ریخته و بزکشانرا از جلا انداخته بود، در روشنائی روز منظره زشت و نفرت باری داشتند: طره هایشان بی هیچ ظرافت آویخته بود، حالت چهره شان دگرگون شده بود، و چشمانشان که آنقدر درخشان مینمود از خستگی تیره گردیده بود رنگ روی صفرائی که در روشنائی چراغ آنهمه درخشنده مینماید اینک باعث وحشت میشد؛ چهره های لنفای که هنگام استراحت آنقدر سفید و آنقدر نرم است، اکنون سبز مینمود؛ دهن هائی که لذت بخش و قرمز بود، حال خشك و سفید بنظر میرسید و داغ شرم آور مستی بر آن زده بود. مردان از دیدن معشوقه های شبانه شان که مانند گل هائی که هنگام عبور يك دسته در کوچه لگد مال شده باشد رنگ باخته و پژمرده بودند، از آنها روی برمیگرداندند و این مردان تحقیر کننده خود نیز نفرت انگیز تر بودند. از دیدن این چهره های انسانی با آن چشمان فرورفته و حلقه کبود بسته که گوئی هیچ چیزی را نمیدید، از این سرهای منگ از شراب و خرف از خواب ناراحت که بجای ترمیم قوا خستگی می آورد، انسان بلرزه میافتاد. در این رخسارهای لاغر و رنگ پریده که شهوات مادی عادی از آرایش لطفی که روح ما بدانها می بخشد در آن نمایان بود، تمیدانم چه چیز بی پرده حیوانی و بیرحمانه وجود داشت این بیداری فساد لخت و بی بزل، این اسکلت ژنده پوش و سرد و پوچ بدکاری که از سفسطه های عقل و افسونگری های تجمل برهنه مانده بود، این قهرمانان بیالکرا، با آنکه به زور آزمائی با عیاشی عادت داشتند، بوحشت انداخت. هنرمندان و روسپیان بینظمی آپارتمانها را که در آن همه چیز گوئی با آتش هوسها ویران شده و بهدر رفته بود، با چشمان خیره نگاه

کردند و خاموش ماندند هنگامی که تایفر، بشنیدن ناله های خفه مهمانان، خواست بایک شكلك به آنها سلام و تعارف کند، خنده ای شیطانی ناگهان درگرفت. چهره عرق کرده و خون گرفته او گوئی تصویر جنایت بدون پشیمانی را روی این صحنه دوزخی معلق نگه میداشت. منظره کاملی بود. این يك زندگى لجن مال درمیان تجمل بود، يك آمیزه نفرت انگیز جلال و مسكنت انسانی بود، این بیداری فساد بود، - آنگاه که بادستهای نیرومندش همه میوه های زندگانی را فشرده است و جز تفاله های پست یادروغهایی که دیگر باورش ندارد از آن بجا نگذاشته است. گوئی مرگ بود که درمیان يك خانواده طاعون زده میخندید. دیگر نه عطرها و روشنائی های خیره کننده، نه شادی و آرزو، بلکه نفرت و بیزاری با آن بوهای گندیده و فلسفه اسفناکش همه جا را فرا گرفته بود، باضافه آفتابی که مانند حقیقت پرفروغ و هوایی که همچون تقوی پاکیزه بود و با این فضای گرم و سرشار از بخارات عیش و مستی تضاد داشت! چند تن از این دختران، با آنکه دیگر به فساد خو گرفته بودند، به یاد گذشته خود، آنگاه که پاك و بی گناه بودند، افتادند، که چون چشم از خواب میگشودند از میان پنجره های روستائی خود، که با پیچك و گل سرخ زینت یافته بود، منظره شادابی را میدیدند که در آن چكاوك با ترانه های شادمانه اش افسونگری میکرد و روشنائی مه آلود سپیده دم بر آن میتافت و بلهوسی های ژاله آرا می آراست. برخی دیگر صبحانه خانوادگی را پیش چشم آوردند و آن میز که کودکان و پدیشان معصومانه دور آن نشسته بودند و میخندیدند؛ همه چیز جاذبه ای توصیف ناپذیر داشت و غذاها مانند قلب ها ساده بود. يك هنرمند به آرامش کارگاه خود، به مجسمه عیفی که

دردست داشت، به مدل قشنگ و ملیحی که بانتظار او بود، فکر میکرد يك جوان دعوائی را که سرنوشت يك خانواده بدان بسته بود پیاد میآورد و به مصالحه مهمی که حضور وی در آن ضروری بود میاندیشید دانشمند برای اطاق کار خود که آنجا اثر ارجمندی او را بسوی خود میخواند درتشویش بود تقریباً همه شان از خود گله مند بودند. در این لحظه، امیل، که مانند زیباترین فروشنده های يك مغازه پرمشتری تروتازه و گلگون بود، باخنده ظاهر شد و فریاد زد

—وه که از دستیاران مأمور اجرا هم زشت ترید! امروز هیچ کاری نخواهید توانست انجام بدهید، روزتان از دست رفته است عقیده ام این است که نهار بخوریم.

بشنیدن این کلمات، تایفر بیرون رفت تا دستور غذا بدهد زنها بستنی رفتند تا آرایش بهم خورده خود را مقابل آینه ها مرمت کنند همه به جنبش درآمدند. آنها که هرزه تر بودند کسانی را که خویشتن دارتر بودند اندرز دادند؛ روسپیان کسانی را که بنظر میرسید توانائی آن ندارند که این ضیافت مردافکن را ادامه دهند پیاد ریشخند گرفتند. يك لحظه در این اشباح جانی دمیده شد، گروه ها بوجود آمد، همه از هم پرسش کردند، بهم لبخند زدند چند پیشخدمت تردست و چابك مبل ها و اثاثه را بسرعت هريك بجای خود نهادند. غذائی مجلل آماده شد. مهمانان بطرف تالار نهارخوری هجوم آوردند. اگرچه آنجا در هر چیز نشان زایل نشدنی زیاده روی — های شب گذشته نمایان بود، اما اقلاً، همچنانکه در آخرین تشنجات کسی که میمیرد، اثری نیز از زندگانی و اندیشه در آن بود. این جشن هرزه، مانند دسته آخرین روز کارناوال، زیر ماسک های

خسته از رقص و مست از مستی، که برای آنکه به ناتوانی خود اقرار نکند میخواست خود لذت را به ناتوانی و بی اثری متهم دارد، دفن شده بود.

هنگامی که این جمع بی باک دورمیز سرمایه دار جای گرفتند، «کاردو» که شب پیش پس از شام از روی احتیاط دررفته بود تا عیش خود را در بستر زناشوئی به پایان برساند، چهره نیم رسمی خود را که لبخند شیرینی بر آن نقش بسته بود نشان داد. بنظر میرسید که بوی میراثی را که میبایست چشید و قسمت کرد و سیاهه برداشت و پاکنویس کرد شنیده بود، - میراثی با اسناد بسیار که میبایست تنظیم کرد، بادستمزدهای جانانه و آبدار، مانند آن فیلۀ تر و لرزانی که میزبان کارد خود را اینک در آن فرومیرد.

«کورسی»<sup>۲</sup> فریاد زد

- او! او! حالا مادر حضور صاحب محضر ناهار خواهیم

خورد.

بانکدار میز ضیافت را به او نشان داد و گفت:

- شما درست بموقع رسیده اید که همه این اسناد را شماره-

گذاری و امضا کنید.

دانشمند، که برای نخستین بار پس از یکسال به سیری دل

زناشوئی کرده بود، گفت:

- کسی نیست که بخواهد وصیت نامه بنویسد، اما قبالة

ازدواج، شاید!

- او! او!

- ها! ها!

کاردو، که از این باران شوخی‌های خنک‌گیج شده بود ،  
جواب داد :

– يك لحظه مهلت بدهید، من اینجا برای کار جدی آمده‌ام  
برای یکی از شما شش میلیون پول آورده‌ام. (سکوت عمیقی  
در گرفت.) – سپس به رافائل که در این اثنا بدون تکلف چشم‌خود را  
با گوشه‌ی دستمال سفره پاک میکرد، رونمود و گفت: آقا، آیا خانم  
والده شما نام دوشیزه گیش «افلاهارتی»<sup>۱</sup> بود؟  
رافائل تقریباً بدون تأمل گفت:

– بله ، «بارب ماری»<sup>۲</sup>.

– آیا شناسنامه خودتان و خانم دووالانتن را همراه دارید؟  
– گمان میکنم.

– بسیار خوب، شما وارث منحصر بفرد سرگرد افلاهارتی  
هستید که در اوت ۱۸۲۸ در کلکته در گذشته است.  
منتقد گفت

– چه ثروت بی‌حسابی!

صاحب محضر بدنبال سخن خود گفت :

– سرگرد چون در وصیت نامه‌اش مبالغی برای پاره‌ای  
مؤسسات عمومی تخصیص داده بود، مامورکش از طرف دولت فرانسه  
از کمپانی هند مطالبه شد، و اینک نقد و آماده موجود است پانزده  
روز بود که من کسانی را که در ارثیه خانم بارب ماری افلاهارتی  
ذیحق میباشند جستجو میکردم و نتیجه نمیگرفتم، تا آنکه دیشب  
سرمیز

در این لحظه رافائل ناگهان از جا برخاست و مانند کسیکه

معجروح شده باشد حرکات مقطعی از او دیده شد. هلهله‌ای، اگر بتوان گفت، خاموش درگرفت؛ نخستین احساس مهمانان نتیجه يك حسادت ناگفته بود، چشمها همه مانند شعله های سوزان متوجه رافائل شد. سپس همه‌ای شبیه به صدای تماشاچییانی که در تئاتر حوصله‌شان سر میرود، همه‌ای طغیان آمیز، شروع شد و بالا گرفت، و هر کس چیزی گفت تا به این ثروت بیشمار که صاحب محضر با خود آورده بود درود بگوید. رافائل که از فرمانبرداری ناگهانی سر نوشت دیگر کاملاً بهوش آمده بود، دستمال سفره‌ای را که پیش از آن چرم ساغری را با آن اندازه گرفته بود روی میز پهن کرد. بی‌آنکه به حرف دیگران گوش بدهد، طلسم خود را روی آن گذاشت و چون فاصله کوچکی بین خطی که روی پارچه رسم شده بود و محیط خود پوست دید بی‌اختیار برخورد لرزید. تایفر گفت

— خوب، چه اش هست؟ ثروتش را که خوب ارزان بدست

آورده

«یکسیتو»<sup>۱</sup> به امیل گفت:

— زیر بغلش را بگیر! خوشی نزدیک است او را بکشد. رنگ پریدگی و حشتناکی همه عضلات چهره پژمرده این وارث را مجسم ساخت، خطوط سیمایش منقبض گشت، برآمدگی صورتش سفید و فرورفتگی‌های آن تیره شد، قیافه‌اش رنگ سربی بخود گرفت و چشمهایش خیره و ثابت ماند. مرگ را میدید. این بانکدار پرتجمل که روسپیان رنگ باخته و قیافه‌های سیر مهمانان او را در میان گرفته بودند، این عیشی که اینک فرومیرد، تصویر جاننداری

از زندگی خود او بود. رافائل سه بار طلسم را که براحتی درون خط بیرحمی که روی دستمال سفره رسم شده بود جای میگرفت نگاه کرد: میکوشید تردید کند، ولی دل نگرانی بی پرده‌ای دیرباوری او را از میان برمیداشت. دنیا به او تعلق داشت، همه کاری میتوانست کرد، اما دیگر هیچ چیز نمیخواست. مانند مسافری در میان بیابان، کمی آب برای رفع تشنگی داشت و میبایست عمر خود را با شماره جریحه‌ها بسنجد. میدید که هر آرزو میبایست بقیمت چند روز از عمرش تمام شود. اینک دیگر به چرم ساغری ایمان پیدا میکرد، به نفس کشیدن خود گوش فرا میداد، از هم اکنون خود را بیمار حس میکرد، از خود میپرسید:

— آیا من مسلول نیستم؟ مادرم مگر از بیماری ریوی نمرده است؟

آکیلینا گفت:

— آه! آه! رافائل، شما خیلی تفریح خواهید کرد! به من چه خواهید داد؟

— جام خود را به افتخار مرگ دایش، سرگرد افلاهارتی، بلند کنیم! واقعا مرد بود!

— عضو مجلس اعیان خواهد شد  
منتقد گفت

— به! بعد از انقلاب ژویه عضویت مجلس اعیان دیگر چه ارزش دارد؟

— آیا لژی در تئاتر بوفون خواهی داشت؟  
بیکسیو گفت:

— امیدوارم يك سور به همه ما بدهید.

امیل گفت:

— او مردی است که همه کارش را با بزرگواری انجام میدهد. هیاهوی این جمع خندان در گوش والانتن طنین می انداخت، بی آنکه او بتواند حتی معنای يك کلمه را دریابد. بطور مبهم به زندگی ماشینی و تهی از آرزوی يك دهقان عائله مند «برتانی»<sup>۱</sup> فکر میکرد که زمین خود را شخم میزند، نان سیاه میخورد، شراب سیبش را با کوزه سرمیکشد، به حضرت مریم و شاه ایمان دارد، درعید فصیح در مراسم نان و شراب مقدس شرکت نمیکند، یکشنبه ها روی چمنی سبز میرقصند و موعظه کشیش خود را هم نمی فهمد. منظره روکش طلاکار دیوارها، و این روسپیان و این غذا و این تجمل که اینک در مقابل چشم رافائل بود، گلایش را میفشرد و او را به سرفه و امیداشت.

بانکدار خطاب به او فریاد کشید:

— مارچوبه میل دارید؟

رافائل با صدائی که مانند رعد میفرید، در جواب گفت

— من هیچ چیز میل ندارم

تایفر جواب داد

— آفرین! شما معنای ثروت را فهمیده اید و دانسته اید که

گواهینامه گستاخی است. شما از جرگه مائید. — آقایان، به افتخار

قدرت طلا بنوشیم. آقای دو والانتن که شش بار میلیونر است

به قدرت رسیده است. او شاه است، هر کاری میتواند بکند، مثل

همه مردان ثروتمند بالاتر از همه چیز قرارداد دارد. از این بعد برای

او جمله فرانسویان در مقابل قانون برابرند دروغی است که در سر لوحه

قانون اساسی نوشته شده است. او از قانون اطاعت نخواهد کرد،  
قانون مطیع او خواهد بود. برای میلیونرها چوبه دار و جلاد  
وجود ندارد!

رافائل جواب داد:

— بله، خودشان جلاد خود هستند.

بانکدار فریاد زد

— این هم عقیده بی پایه است!

رافائل طلسم را در جیب خود نهاد و گفت:

— بنوشیم!

امیل دست او را متوقف کرد و گفت:

— چه داری میکنی؟ — سپس خطاب به حاضران که تا اندازه‌ای  
از رفتار رافائل در تعجب بودند، اضافه کرد: آقایان، دانسته باشید  
که دوست ما دوولاتن، چه میگوییم؟ آقای مارکی دووالاتن  
سری در اختیار دارد که با آن میتواند ثروت بچنگ آورد. این است  
که اگر نخواسته باشد او را يك مرد فرومایه و بی عاطفه بدانند، هم—  
اینك همه ما را ثروتمند خواهد ساخت.

او فرازی گفت

— آخ! رافائل کوچولوی من، يك گردن بند مروارید

میخواهم

آکیلینا گفت

— اگر از حق شناسی بوئی برده باشد، دوکالسکه با اسبهای

زیبا و تندرو به من خواهد داد!

— صدهزار فرانك درآمد سالانه برایم آرزو کنید!

— رختهای ابریشم کشمیر!

— قرضهای مرا بپردازید!

— برای عموی قد بلند لاغر من سکنه بفرست!

— رافائل، من فقط ده هزار فرانک درآمد از تو میخواهم.

— چه میشد اگر نقرس مرا معالجه میکرد!

بانکدار گفت

— نرخ بهره را پائین بیاورید!

همه این جمله‌ها مانند شعله‌هایی که بصورت بافه گندم در آخر آتش بازی دیده میشود دررفت این آرزوهای دیوانه‌وار شاید بیشتر جنبه جدی داشت تا شوخی. امیل با سر و روی باوقار گفت:

— دوست عزیزم، من به دوستان هزار فرانک درآمد سالانه

قانعم؛ حالا به خوشی و خرمی دست بکار شو، آها!

رافائل گفت

— امیل، مگر تو نمیدانی بچه قیمتی برایم تمام خواهد شد؟

شاعر فریاد زد:

— چه بهانه خوبی! مگر ما نباید خودمان را بخاطر دوستان

فدا کنیم؟

والا تن نگاه تیره و عمیقی به مهمانان افکند و جواب داد:

— چیزی نمانده است که مرگ همه شمارا آرزو کنیم.

امیل باخنده گفت:

— آنهایی که دارند میمیرند، دیوانه‌وار بیرحم‌اند. — سپس

بالحن جدی افزود حالا دیگر پولداری؛ خوب، دو ماه طول

نخواهد کشید که بطرز عفتی خودخواه‌هم بشوی. همین الان بيشعور

شده‌ای و ملتفت شوخی نمیشوی تنها همین برایت باقی است که  
به چرم ساغریت اعتقاد داشته باشی  
رافائل که از ریشخندهای این جمع میترسید ، خاموش ماند  
و بیش از اندازه باده خورد و مست شد، تالخطه‌ای قدرت شوم  
خود را از یاد برد.

## نوع

در نخستین روز های ماه دسامبر، پیرمردی هفتادساله، با وجود بارانی که میبارید، با ساده لوحی يك طفل و سروروی متفکر فیلسوفان، از کوچه «وارن»<sup>۱</sup> میرفت، و بدر هر خانه مجلی که میرسید سربلند میکرد و نشان آقای مارکی رافائل دووالانتن را میجست. بر این چهره که همچون کاغذ کهنه ای که آتش آنرا پیچاند خشکیده بود و موهای خاکستری رنگ آشفته ای آنرا احاطه میکرد، نقش غصه ای شدید که با خلقی مستبدانه در کشمکش بود بچشم میخورد. هرگاه نقاشی به این شخص عجیب، با آن لباس مشکی و اندام لاغر و استخوانیش برمیخورد، بی شك هنگام برگشت به کارگاه خود تصویر او را در آلبوم خود میکشید و زیر آن مینوشت: «شاعر کلاسیک در جستجوی قافیه». این مرده بزندگی برگشته، پس از آنکه شماره ای را که به او داده بودند

بدرستی و ارسی کرد، آهسته به دریک خانه بسیار مجلل کوفت و از دربارنی که لباس رسمی بتن داشت پرسید:

— آقای رافائل در منزل هستند ؟

مستخدم تکه نان بزرگی را که دریک کاسه بزرگ پر از قهوه خیس کرده بود بلعید و جواب داد:

— آقای مارکی کسی را نمی پذیرند.

زیریک سایبان چوبی با پوشش کتانی بشکل چادر که پله های مدخل عمارت را درپناه میگرفت، کالسکه زیبائی توقف کرده بود. پیر ناشناس آنرا نشان داد و جواب گفت

— کالسکه شان اینجا است؛ میخواهند بیرون بروند. منتظرشان خواهیم شد.

دربان گفت:

— هه ! پدر، اگر تا فردا صبح اینجا بایستید فایده ای ندارد.

برای آقا همیشه یک کالسکه حاضر و آماده است. ولی، خواهش میکنم از اینجا بروید. اگر فقط یکبار کسی را که اهل این خانه نباشد راه بدهم، ششصد فرانک درآمد مادام العمر از دستم خواهد رفت

در این میان پیرمردی بلندبالا، که کم و بیش مانند پیشخدمت های وزارتخانه لباس پوشیده بود، از سرسرا خارج شد و با عجله چندپله پائین آمد و پیر حاجت خواه را که در تعجب فرورفته بود بدقت نگاه کرد. دربان گفت:

— از آن گذشته، این هم خود آقای «ژوناتاس»<sup>۱</sup>، هر حرفی

که دارید به او بگوئید

این دو پیرمرد، که بر اثر همدردی یا یک کنجکاوی مشترک بسوی هم جلب شده بودند، در وسط حیاط پذیرائی وسیعی، سر چهارراهی که چند بوته علف لای سنگفرش آن روئیده بود، بیکدیگر رسیدند. خاموشی ترسناکی بر این خانه فرمانروا بود. ازدیدن ژوناتاس انسان میل داشت به رازی که بر چهره پیرمرد سایه می انداخت و هر چیز در این خانه از آن حکایت میکرد پی ببرد. وقتی که رافائل به میراث هنگفت دائیش دست یافت، اولین کارش این بود که ببیند نوکر پیر فداکارش که او میتواند به محبت وی اعتماد کند کجای زندگی میکند. ژوناتاس، وقتی که ارباب جوانش را، که گمان میکرد برای همیشه او را وداع گفته است، دوباره دید از شادی گریست؛ ولی خوشبختیش وقتی بنهایت رسید که مارکی او را بمقام ناظر خانه خود ارتقاء داد. ژوناتاس پیر قدرتی بود که بین رافائل و سراسر دنیا واسطه بود. او مباشر کل دارائی ارباب خود و مجری کورکورانه اندیشه ای بود که خود نمی شناخت و همچون حس ششمی بود که هیجانات زندگی بوسیله آن به رافائل منتقل میگشت.

پیرمرد، برای آنکه از باران در پناه بماند، از چند پله مدخل عمارت بالا رفت و به ژوناتاس گفت

— آقا، میل داشتم با آقای رافائل حرف بزنم.

ناظر فریاد زد

— با آقای مارکی حرف بزنید؟ ... به من که بجای پدرشان

هستم بزحمت چیزی میگویند!

پیرمرد گفت:

— خوب، من هم بجای پدرش هستم. اگر سابقاً زن شما به او

شیر داده است، من بدست خودم پستانهای الهه‌های شعر و هنر را به دهان او گذاشته‌ام او شیرخواره من، فرزند من است ! Carus  
alumnus<sup>۱</sup> مغز او را من پروراندیم. عقل او را من بارور ساختیم، نبوغ او را من ریشه دادم، و این را از آن جهت می‌گوییم که آنرا موجب شرف و افتخار خود میدانیم. مگر او یکی از مردان برجسته عصر مانیست ؟ من معلمش هستم. در کلاسهای ششم و نهم ورشته ادبی زیر دست من بود.

— آه! شما آقای «پوریکه»<sup>۲</sup> هستید؟

— البته. ولی، آقا...

ژوناتاس به دوشاگرد آشپز، که صدایشان خاموشی صومعه-واری را که خانه در آن دفن شده بود بهم میزد، گفت

— هیس! هیس!

معلم بار دیگر گفت :

— ولی، آقا، مگر آقای مارکی ناخوش هستند ؟

ژوناتاس جواب داد:

— آقای عزیزم، تنها خدا میداند که ارباب من بچه‌دردی

دچار است. میدانید، در پاریس دوتاخانه وجود ندارد که به اینجا شبیه باشد. میشنوید ؟ دوتاخانه ! آقای مارکی دستور دادند این خانه را که پیش از این متعلق به يك دوله عضو مجلس اعیان بود بخرند. سیصد هزار فرانك خرج اثاثه آن کردند. می‌بینید، سیصد هزار فرانك برای خودش پولی است! در عوض هم هراطاق خانه ما راستی يك معجزه است. وقتی که من این همه تجمل و خلل را دیدم به خودم گفتم: «خوب! حالا مثل خانه مرحوم پدر بزرگش

شده است: مارکی جوان از بزرگان شهر و دربار پذیرائی خواهد کرد! ابدآ آقا هیچکس را نخواستند ببینند. زندگی عجیبی دارند، میشوند، آقای پوریکه؟ يك زندگی که آدم مات میماند. آقا هر روز در ساعت معین بیدار میشوند. تنها من، می بینید، تنها من هستم که میتوانم به اطاقش داخل بشوم. تابستان و زمستان، سر ساعت هفت در را باز میکنم این قراری است که خصوصاً گذاشته اند. وقتی که وارد شدم، به ایشان میگویم:

— آقای مارکی، باید بلند شوید و لباس بپوشید

بلند میشوند و لباس میپوشند. من باید روبدوشامبرشان را، که همیشه از يك جنس پارچه و از يك دوخت است، به ایشان بدهم. پس از آنکه روبدوشامبری کار کرده شد، برای آنکه حتی زحمت خواستن يك دست تازه بگردنشان نباشد، مجبورم عوضش را بجای آن بگذارم چه هوسهایی! در واقع، طفلك، هزار فرانك در روز درآمد دارند، و هرکاری دلش بخواهد میکنند. از آن گذشته، بقدری دوستشان دارم که اگر به گونه راستم سیلی بزنند گونه چپم را پیششان نگهمیدارم! اگر هم چیزهایی از این مشکل تر از من بخواهند، باز انجام خواهم داد. می شنوید؟ گرچه، آنقدر هم دستور-

های كوچك و بزرگ بدارم کرده اند که به اندازه کافی کار دارم نه اینکه روزنامه میخوانند، نیست؟ دستور دارم که آنها را در جای مخصوص، روی میز مخصوص بگذارم. هم چنین خودم سر ساعت معین میآیم و ریش آقا را میتراشم و دستم نمی لرزد. اگر نهار هر روز ساعت ده و شام درست ساعت پنج بی کم و کاست جلوی آقا حاضر نباشد، آشپز آن سه هزار فرانك درآمد مادام العمری را که پس از مرگ آقا باید به او برسد از دست میدهد. صورت غذاهم روز بروز

برای تمام سال معین شده است. آقای مارکی احتیاج به آن ندارند که چیزی را آرزو بکنند. در فصل توت فرنگی، سرمیزشان توت-فرنگی هست و اولین ماهی که به پاریس برسد، ایشان آنرا میخورند. برنامه چاپ شده است و ایشان صبح غذای شبشان را از بر میدانند. هم چنین، سر ساعت معین لباس میپوشند، همیشه همان لباس، همان زیرجامه، که من برایشان همیشه، می شنوید، روی يك نیمکت معین میگذارم از آن گذشته، باید مراقب باشم که همیشه يك نوع ماهوت معین در دسترس باشد، تا در صورت لزوم، فرضاً اگر سرداری شان مستعمل شد، بدون آنکه کلمه ای بایشان صحبت کنم یکی دیگر بجای آن بگذارم وقتی که هوا خوب باشد، داخل اطاق می شوم و به اربابم میگویم:

— آقا، میبایستی بیرون بروید؟

در جوابم بله یا نه میگویند. هر گاه قصد گردش داشته باشند، منتظر اسبهایشان نمیشوند؛ چون همیشه اسب به کالسکه بسته است، کالسکه چپ هم، همانطور که آنجا می بینید، همیشه شلاق بدست آماده است شب پس از شام، آقا يك روز به اپرا و روز دیگر به تئاتر ایتالیائی میروند؛ ولی نه، هنوز به تئاتر ایتالیائی نرفته اند، چون تازه من دیروز توانسته ام يك لژ تهیه کنم. پس از آن درست ساعت یازده بر میگردند و میخوانند. در فواصلی از روز که کاری ندارند، کتاب میخوانند، همیشه کتاب میخوانند؛ می بینید، این هم فکری است که در سرشان هست

دستوردارم «نامه کتابفروشی ها» را قبل از خودشان بخوانم و کتابهای تازه را بخرم، تا درست همان روز انتشار آنها را روی طاقچه بخاری شان پیدا کنند. دستوردارم هر ساعت به اطاقشان

سری بزئم ومراقب آتش باشم ، وهمه چیز را واریسی کنم وببینم که چیزی کم وکسر ندارند. ایشان، آقا، یک کتابچه به من داده اند که ازبرکنم وهمه وظایف من درآن ذکر شده است، درست مثل اصول دین! درتابستان باید بامقدار زیادی یخ اطاقهایشان را به یک درجه معینی خنک نگهدارم ودرهرفصل که باشد، همه جا باید گلهای تازه بگذارم خوب، دارا هستند! هزارفرانک در روز عایدی دارند، میتوانند هوسهای خودشان را برآورده کنند. آخر، طفلك ، مدت نسبتاً درازی از ضروریات زندگی محروم بودند آزارشان بهیچ کس نمیرسد، ازنان تازه هم خوب ترند، هرگز يك كلمه ایراد نمیگیرند. اما درعوضش باید سکوت کامل درخانه ودر باغ حکمفرما باشد! باری، حتی يك چیز نیست که لازم باشد اربابم خودشان آرزو کنند، همه چیز بی کم و کاست بدخواهشان میگذرد! بی گفتگو! وحق هم باایشان است، چون اگر کسی مراقب خدمتکاران نباشد ، کارها همه درهم میریزد آنها هر کاری را که باید بکنند، من میگویم و آنها هم گوش میکنند. نمیتوانید تصور بکنید که چه حد کارهایشان نظم دارد. آپارتمانهایشان بصورت... بصورت چه چیز؟ ها! بصورت ردیف است. فرضاً، وقتی که دراطاق خودشان یا دراطاق کارشان را باز کنند، تراق! همه درها بوسیله دستگاه مخصوص خود بخود باز میشود. آنوقت ایشان میتوانند در سرتاسر خانه بروند بدون آنکه حتی يك در را بسته بیابند. چیز قشنگ و راحتی است و برای ما هم خوب است، اما اگر بدانید چقدر برای ما خرج برداشت! باری، آقای پوریکه، سر آخر به من گفتند:

— ژوناتاس، مثل يك طفل قنداقی باید از من مواظبت بکنی. قنداقی، بله، آقا، عیناً گفتند قنداقی!

— باید بجای من بفکر احتیاجات من باشی...  
 درواقع، ارباب منم، میشنوید؟ وایشان تقریباً نوکر. دلیلش؟  
 هه! این دیگر چیزی است که درد دنیا هیچکس نمیداند، مگر خودش  
 و خدای مهربان. آدم مات میماند!

معلم پیر فریاد زد:

— لابد مشغول ساختن يك منظومه است.

— شما، آقا، خیال میکنید که دارند منظومه‌ای درست میکنند؟  
 پس، باید کار خیلی پردرد سری باشد! ولی، ببینید، من  
 عقیده ندارم غالباً برای من تکرار میکنند که میخواهند مثل يك  
 گیاه زندگی کنند، از جا نجنبند. حتی همین پرروز، آقای پوریکه،  
 يك لاله را نگاه میکردند و ضمن اینکه لباس میپوشیدند میگفتند:  
 — زندگی من این جور است، ژوناتاس... زندگی يك گیاه!  
 حالا دیگر بعضی‌ها مدعی هستند که ایشان جنون گرفته‌اند.  
 آدم مات میماند!

معلم، باوقاری درخور استادان که پیشخدمت پیر را به احترام  
 عمیقی واداشت، دوباره گفت:

— ژوناتاس، همه چیز بر من ثابت میکند که ارباب شما دست‌بکار  
 يك اثر بزرگ‌گذاست. در تفکرات پهن‌آوری غوطه‌ور است و نمیخواهد  
 اشتغالات زندگی عادی او را از کار خود بازدارد. يك انسان نابغه  
 در میان کارهای فکری خود همه چیز را از یاد میبرد. يك روز،  
 «نیوتن»<sup>۱</sup> شهیر...

ژوناتاس گفت:

— ها! نیوتن، خوب نه، نمیشناسمش.

پوریکه ادامه داد:

- نیوتن ، ریاضی دان بزرگ، بیست و چهار ساعت آرنجش را بمیز تکیه داده بود . وقتی که از دریای تخیلات خود بیرون آمد، خیال می کرد که هنوز دیروز است؛ انگار که خوابش برده بود... خوب ، من میروم این طفلک را ببینم، میتوانم برایش مفید باشم. ژوناتاس فریاد زد:

- دست نگهدارید! اگر هم پادشاه فرانسه، (منظورم شاه سابق است!) باشید، ممکن نیست داخل بشوید، مگر آنکه درها را بشکنید و از روی نعلش من بگذرید. ولی، آقای پوریکه، زود میروم به ایشان بگویم که شما اینجا هستید و این جور از ایشان میپرسم «آیا باید گفت که بیاید بالا؟» جواب خواهند داد: بله، یا نه هرگز به ایشان نمیگویم: میل دارید؟ میخواهید؟ آرزو کرده اند ؟ این کلمات از صحبت ما قلم خورده است. یکبار ندانسته چنین کلمه ای از دهانم پرید باغیظ تمام بمن گفتند «میخواهی مرا نابود کنی؟»

ژوناتاس معلم پیرا درس سرا بجا گذاشت و در ضمن آنکه به او اشاره میکرد که پیشتر نیاید، خود رفت؛ ولی بسرعت بایک جواب مساعد برگشت و پیر باز نشسته را از میان آپارتمان های مجللی که درهایش همه باز بود هدایت کرد. پوریکه از دور شاگرد خود را کنار بخاری دید. رافائل رو بدوشامبری بانقش های درشت بخود پیچیده در يك نیمکت فنی فرورفته بود و روزنامه میخواند. بنظر میرسید دچار اندوه بی نهایتی بود که در هیئت بیماروش پیکر فرو افتاده اش نمایان میشد. و روی پیشانی و بر چهره اش که مانند گلی پلا سیده رنگ پریده بود نقش می بست. نوعی لطف و ظرافت

زنانه و آن رفتار غریب خاص بیماران دراو به چشم میخورد. دستهایش بهمان سفیدی و نرمی و لطافت دست يك زن زیبا بود. موهای بورش، که ریخته و کم شده بود، باخود آرائی پرتکلفی حلقه حلقه گردشقیقه‌هایش را گرفته بود. يك عرقچین یونانی از حریر سبك کشمیر، که گلابتون آن بیش از حد سنگین بود و آنرا به پائین میکشید، از يك طرف سرش کج شده بود. کاردی از مرمر سبز طلاکوب، که با آن ورقهای کتابی را جدا کرده بود، زیرپایش افتاده بود. سر لوحه کهربائی يك قلیان هندی بسیار مجلل، که حلقه‌های مینا کاری لوله آن مانند ماری در کف اطاق افتاده بود، روی زانوانش نهاده بود اما او بفکر آن نبود که عطر شاداب آنرا بانفس فرو برد. با اینهمه چشمان آبی او ناتوانی پیکر جوانش را تکذیب میکرد؛ بنظر میرسید که تمام زندگی در این چشمها جا گرفته است و احساسی فوق العاده که بیننده را به تعجب و امید داشت در آن میدرخشید. این نگاه دل انسانرا بدرد میآورد. برخی در آن نشانه نومییدی میدیدند و برخی دیگر يك نبرد درونی که به اندازه پشیمانی گناه وحشت انگیز بود. این آن نگاه عمیق مردی عنین بود که آرزوهای خود را در ته دلش واپس میزند؛ یا نگاه خسیسی که از همه لذاتی که پول میتواند برایش فراهم سازد از راه اندیشه کام برمیگیرد، ولی از خود آنها روی برمیگرداند تا میادا چیزی از گنجینه اش کاسته شود؛ یا نگاه «پرومته»<sup>۱</sup> بزنجیر کشیده و یا نگاه ناپلئون خلع گشته، که در ۱۸۱۵ در کاخ «الیزه»<sup>۲</sup> بر خطای سوق الجیشی دشمنان خود واقف میگردد و تقاضا میکند که برای

۱- Prométhée خدای آتش در افسانه‌های یونانی. اوست که انسان را از گل آفرید و برای آن که باد جان ببخشد آتش را از آسمان دزدید. به همین جهت بر فراز کوه قفقاز به زنجیر کشیده شد و کرکسی مدام جگرش را میدرد.  
 ۲- Elysée

بیست و چهار ساعت فرماندهی ارتش را به او بازدهند ولی پاسخ رد می‌شنود. نگاه واقعی سرداری فاتح یا کسیکه به عذاب الهی گرفتار شده است! و از این همه بهتر، نگاهی که چندین ماه پیش از این رافائل به رودخانه سن یا به آخرین سکه طلایش در قمارخانه افکنده بود. او اراده خود و هوش خود را در اختیار شعور غریزی يك دهقان پیر می‌گذاشت که بزحمت بر اثر پنجاه سال نوکری رنگ تمدن بخود گرفته بود. از اینکه بصورت يك آدم مصنوعی در می‌آمد تقریباً شاد بود؛ برای آنکه زنده بماند از زندگی سرباز میزد و روح خود را از همه زیبایی‌های شاعرانه آرزو عاری می‌ساخت خیال خود را اخته میکرد و به سبك «اوریشن»<sup>۱</sup> عقیف میشد، تا بهتر بتواند با آن نیروی بیرحمی که دعوت مبارزه اش را پذیرفته بود نبرد کند. فردای آنروزی که ناگهان به ثروت رسیده و دیده بود که از وسعت چرم ساغری کاسته شده است، در منزل صاحب محضر خود بود آنجا، هنگام دسر، يك پزشك نسبتاً سرشناس بالحن جدی حکایت کرده بود که چگونه يك نفر سوییسی مبتلا به سل از این بیماری بهبود یافته بود. این مرد در طی ده سال يك کلمه حرف نزده و خود را مقید به آن کرده بود که تنها شش بار در هر دقیقه آنهم هوای سنگین يك طویله گاووان را نفس بکشد و رژیم غذایی بسیار ملایمی را مراعات کند رافائل که میخواست بهر قیمتی زنده بماند، در دل با خود گفت «من هم مثل این مرد رفتار خواهم کرد!» از این رو در عین تجمل مانند يك ماشین بخار زندگی کرد. وقتی که معلم پیر این جسد جوان را در نظر آورد یکه خورد؛ همه چیز در این پیکر لاغر و نحیف در دیده اش ساختگی مینمود

پوریکه از دیدن مارکی ، با آن چشمانی که میخواست همه چیز را فرو برد و آن پیشانی سنگین از بار اندیشه ، نتوانست شاگرد خود را که چهره شاداب و گلگون و اندام جوانش در خاطر او نقش بسته بود باز شناسد. اگر این پیر طرفدار مکتب کلاسیک ، این منتقد باریک بین و محافظه کار خوش سلیقه ، آثار لرد بایرون را خوانده بود ، در جایی که انتظار دیدن «چایلد هارولد»<sup>۱</sup> را داشت یقین میکرد که «مانفرد»<sup>۲</sup> را می بیند. رافائل انگشتان یخ زده پیر مرد را در دست داغ و نمناک خود فشرد و به معلم خویش گفت

— سلام ، باباپوریکه ، حال شما چطور است؟

پیر مرد که از تماس این دست تب آلود به وحشت افتاده بود ،

جواب داد

— من که حال خوب است. شما چطور؟

— اوه! امیدوارم بتوانم سلامتی خود را حفظ کنم.

— لابد مشغول نوشتن اثر زیبائی هستید؟

رافائل جواب داد:

— نه<sup>۳</sup> Exegi monumentum ، باباپوریکه. يك تصنيف بزرگ

رابه اتمام رساندم و دیگر برای همیشه با علم وداع کردم. حالا بزحمت میدانم که دست نویسم کجاست .

معلم پرسید:

— سبك نگارش آن لابد پاکیزه و منزه است ؟ امیدوارم که

شما زبان وحشیانه این مکتب جدید را اختیار نکرده اید! میخواهند

۱- Childe-Harold قهرمان یکی از آثار مشهور بایرون ، که شرح مسافرتهاى يك

شاعر است ۲- Manfred قهرمان يك درام اثر بایرون که آثرا با فوست اثر گوته تشبه

کرده اند ۳- اثری را پایان رساندم . و این نخستین کلمات قصیده ای است از هراس

Horace شاعر رومی که میگوید: اثری را پایان رساندم که از مفرغ بیشتر دوام خواهد داشت.

از «رنسار»<sup>۱</sup> تقلید کنند و بخیال خود معجزه میکنند!

– اثر من يك تصنيف كاملا فیزیولوژیکی است.

معلم باردیگر گفت:

– او! دیگر حرفی نیست. در زمینه علوم زبان ناچار است که

نیازمندی‌های اکتشافات علمی را برآورده کند. باوجود این، فرزند،

سبك نگارش روشن و خوش آهنگ کسانی مانند «ماسیون»<sup>۲</sup>، آقای

«دوبوفون»<sup>۳</sup> و «راسین»<sup>۴</sup> بزرگ، بالاخره يك سبك کلاسیک،

هرگز عیبی ندارد...

معلم رشته سخن خود را قطع کرد و گفت: ولی، دوست من،

داشتم غرضم را از آمدن فراموش میکردم من از این بازدید

منظوری داشتم.

رافائل گفتار پرتکلف و استعارات شیوای استادش را که

بر اثر روزگار دراز تدریس بدان خو گرفته بود خیلی دیر پیاد

آورد و تقریباً از پذیرفتن او پشیمان شد؛ ولی در لحظه‌ای که

میخواست آرزو کند که کاش از نزد او بیرون برود، نگاه دزدانه‌ای

به چرم ساغری که در مقابلش بدیوار آویخته بود افکند و بسزعت

میل درونی خود را واپس زد. طلسم روی پارچه سفیدی ملصق گشته

بود و محیط آن که با سرنوشت صاحبش بستگی داشت بوسیله خط

قرمزی که درست آنرا احاطه میکرد بدقت رسم شده بود. از آن شب

شوم عیش و مستی، رافائل دیگر کوچکترین هوس خود را فرو

میخورد و به نحوی زندگی میکرد که موجب کمترین لرزش این

طلسم هول‌انگیز نشود. چرم ساغری مانند بیری بود که با آن ناچار

۱- Ronsard (شاعر دوران رنسانس فرانسه ۱۵۲۴-۱۵۸۵) ۲- Massillon

واعظ کلیسای فرانسوی (۱۷۴۲-۱۶۶۳) ۳- de Buffon دانشمند طبیعی‌دان فرانسوی

(۱۷۸۸-۱۷۰۷) ۴- Racine شاعر تراژدی نویس فرانسوی (۱۶۹۹-۱۶۳۹)

بود چنان زندگی کند که غریزه درندگی را در او بیدار نسازد. بهمین جهت پرگوئی‌های معلم پیر را در کمال شکبیائی شنید. باباپوریکه يك ساعت وقت صرف کرد تا آزار و ستمی را که پس از انقلاب ژویه بر او روا داشته بودند حکایت کند. پیرمرد، که خواستار يك حکومت مقتدر بود، زمانی این آرزوی میهن پرستانه را بیان داشته بود که عطاران دردکان خود بمانند و سیاستمداران بکارهای عامه برسند، و کیلان دعاوی در دادگاه حاضر شوند و اعضای مجلس اعیان به کاخ لوکزامبورگ بروند ولی یکی از وزیران ملی پادشاه - همشهری<sup>۱</sup> او را به طرفداری از شارل دهم متهم کرد و از کرسی خود محروم ساخت. باین طریق پیرمرد از کار برکنار شده بود، بدون آنکه حقوق بازنشستگی بگیرد و لقمه نانی داشته باشد و چون سرپرست برادرزاده فقیرش بود و مخارج تحصیل او را در مدرسه دینی «سن سولپیس»<sup>۲</sup> میپرداخت، بهمین جهت، نه چندان برای خود بلکه بخاطر فرزندخوانده اش، آمده بود تا از شاگرد قدیمی خود خواهش کند که از وزیر جدید بخواهد که او را نه به شغل سابقش بلکه به مدیریت یکی از دبیرستانهای شهرستان بفرستد. از صدای یکنواخت پیرمرد که در گوشش طنین میانداخت، خواب به نحو غلبه ناپذیری بر افائل هجوم میآورد. محض ادب ناچار بود که به چشمان سفید و تقریباً بیحرکت این پیرمرد، که حرف به آهستگی و سنگینی از دهانش خارج میشد، نگاه کند و نیروی سکون نامفهومی وی را گیج و خیره میکرد و بدون آنکه درست بداند به چه سئوالی جواب میدهد، گفت:

۱ - لقب لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه که پس از انقلاب ژویه ۱۸۳۰ به سلطنت رسید.

۲ - Saint-Sulpice

- راستش، بابا پوریکه خوب من، هیچ کاری از دست من ساخته نیست، هیچ کار. بسیار آرزو مندم که موفق بشوید...

در این لحظه رافائل، بی آنکه ملتفت اثری باشد که این سخنان مبتذل و سرشار از خودخواهی و بی اعتنائی برپیشانی زرد و پرچین پیرمرد بجا میگذاشت، مانند يك بچه آهوی ترسان از جابر خاست. بین لبه چرم سیاه و خط قرمز روی پارچه حاشیه سفید نازکی دید؛ فریادی چنان وحشتناك برکشید که معلم بیچاره ترسید. گفت:

- بروید پی کارتان، پیرمرد احمق! مدیر دبیرستان خواهید شد! آیا بجای این آرزوی کشنده نمیتوانستید سه هزار فرانك درآمد مادام العمر از من بخواهید؟ در آن صورت باز دید شما برای من هیچ خطری نداشت. در فرانسه صد هزار شغل پیدا میشود، اما من يك زندگی بیشتر ندارم! يك زندگی انسانی بیش از هر شغل و منصب دنیا ارزش دارد... - ژوناتاس!

ژوناتاس وارد شد. رافائل، در حالیکه پیرمرد را که بر جا خشك شده بود نشان میداد، به او گفت:

- این هم کار تو، احمق بیشعور! برای چه به من پیشنهاد کردی که این آقارا بپذیرم؟ مگر جانم را بدست تو سپرده ام که بیاد فنا بدهی؟ الآن ده سال از عمرم را از من گرفتی! کافی است یکبار دیگر چنین خطائی از تو سر بزند، تا مرا به آنجا بفرستی که من پدر مرا فرستادم. بجای آنکه این پیر فرتوت، این آدم خرف را از خود ممنون کنم، آیا برایم بهتر نبود فتودورای زیبارا بخود رام کنم؟ با پول میتوانستم دهنش را ببندم... گرچه، همه پوریکه های دنیا اگر از گرسنگی بمیرند، چه تفاوتی به حال من دارد؟

چهره رافائل از خشم سفید شده بود؛ بر لبهای لرزانش کف

نازکی نشسته بود؛ چشمانش حالتی خون آشام داشت. آن دو پیرمرد از دیدن او درچنان حال، مانند دو کودک که دربرابر خود ماری دیده باشند، درتشنج افتادند. جوان خود را روی نیمکت انداخت؛ نوعی واکنش روحی در او پدید آمد، ازچشمان شعله ورش اشک بفرآوانی فرو ریخت. گفت:

- آخ! زندگیم! زندگی زیبایم!... دیگر نه يك فكر خير خواهانه میتوانم داشته باشم، نه عشق، نه هیچ چیز! روبه معلم نمود و با صدای نرم گفت:

- دوست پیرمن، آنچه نبایست بشود شد. پاداش زحمتهای شما را سخاوتمندانه داده‌ام؛ خوشوقتم که بدبختی من اقلاً موجب آسایش يك مرد نيك و شایسته شده است

این سخنان تقریباً نامفهوم و لحنی که با آن ادا شد بقدری سرشار از عواطف بود که دو پیرمرد، مانند موقعی که انسان آهنگ تأثر انگیزی را بر زبان بیگانه می‌شنود، اشک ریختند. پوریکه آهسته گفت

- صرع گرفته است!

رافائل با صدائی نرم دوباره بسخن درآمد

- دوست من، از لطف شما سپاسگزارم، مرا معذور بدارید. بیماری درزندگی يك حادثه است، امانداشتن حس همدردی عیب است. - سپس افزود: دیگر مرا تنها بگذارید. فردا یا پس فردا، شاید هم امشب ابلاغ خودتان را دریافت خواهید کرد، زیرا مقاومت بر حرکت غلبه کرده است... خدا حافظ

پیرمرد، درحالی که وحشت او را فرا گرفته بود و درباره سلامت دماغی والانتن دچار اضطراب شدیدی شده بود، بیرون

رفت این صحنه برایش يك جنبه غیر طبیعی داشت. از خود در شك و تردید و باخود در گفتگو بود، - درست مانند موقعی که انسان از يك خواب آشفته برمیخیزد.

جوان رو به نوکر پیرش نمود و گفت:

- گوش کن، ژوناتاس. سعی داشته باش مأموریتی را که بعهده تو گذاشته‌ام بفهمی!

- بله، آقای مارکی.

من مثل کسی هستم که از حدود قوانین همگانی بیرونم کرده باشند

- بله، آقای مارکی.

- همه لذات زندگی کنار بستر مرگ من بازی میکنند و مثل زنهای زیبا در مقابل من میرقصند؛ اگر آنها را پیش خودم بخوانم، میمیرم. همیشه مرگ در کمین من است! تو باید سدی میان دنیا و من باشی.

پیشخدمت پیر قطره‌های عرق را که بر پیشانی چین خورده‌اش نشسته بود پاك کرد و گفت:

- بله، آقای مارکی. ولی اگر نخواهید زنهای قشنگ را ببینید، پس امشب در تئاتر ایتالیائی چه خواهید کرد؟ يك خانواده انگلیسی که به لندن عزیمت میکند باقی مدت آبونمانش را به من واگذار کرد، و شما لژ خوبی دارید،... اوه! يك لژ عالی، در ردیف‌های اول. رافائل در تخیلات عمیقی فرو رفته بود و دیگر گوش نمیداد. این کالسکه مجلل قهوه‌ای رنگ را می‌بینید که از بیرون ساده است، ولی روی جدار بیرونی آن نشان يك خانواده قدیمی و نجیب نقش شده است؟ وقتی که این کالسکه سرعت میگذرد، دختران

کارگر آنرا تحسین میکنند و دلشان برای اطللس زرد آن، برای قالی «ساوونری»<sup>۱</sup> و یراق و گلابتون آن که مانند کلش برنج شاداب است، برای تشك نرم و آینه‌های بیصدای آن به طمع می‌افتد. دونو کر بالباس رسمی پشت این کالسکه اشراقی ایستاده‌اند؛ ولی در داخل آن، يك سرداغ با چشمهای حلقه‌کبود بسته، سررافائل، غمگین و اندیشناک، روی ابریشم نهاده است. تصویر شوم ثروت! او مانند موشك سرعت از میان پاریس عبور میکند، به سردر ستوندار تئاتر «فاوار»<sup>۲</sup> میرسد، رکاب کالسکه باز میشود، دونو کر زیر بغلش را میگیرند، انبوه مردم او را با حسرت نگاه میکنند. يك دانشجوی فقیر حقوق، که چون سه فرانك پول در جیب نداشت نمیتوانست آهنگهای افسونگر روسینی را بشنود، گفت:

— این یکی چه کار کرده است که اینقدر ثروت دارد؟

رافائل در دهلیزهای تئاتر آهسته راه میرفت؛ او از این تفریحات که پیش از این آنهمه آرزوی آنرا داشت، وعده هیچ لذتی را بخود نمیداد. به انتظار پرده دوم «سمیرامید»<sup>۳</sup>، در سالن استراحت هنرپیشگان گردش میکرد، میان راهروها قدم میزد و توجهی به لژ خود که هنوز بدان داخل نشده بود نداشت. حس مالکیت از هم اکنون در ته قلبش نبود. مانند همه بیماران تنها به بیماری خود فکر میکرد. در سالن استراحت به طاقچه بخاری تکیه داده بود؛ دورتادور عده بسیاری از جوانان و پیران شیک و ظریف، وزیران سابق و لاحق، اعیانهای که انقلاب ژویه آنها را از مجلس رانده بود و بالاخره يك دنیا سفته باز و روزنامه نویس میلولیدند؛ رافائل در چند قدمی خود

۱ - Savonnerie ۲ - Favart ۳ - Sémiramide. اوپرا در دو پرده از

ساختهای روسینی.

از میان آنهمه قیافه‌ها يك سیمای عجیب و غیرطبیعی دید. چشم برهم‌زنان بگستاخی بطرف این موجود شگرف پیش رفت، تا از نزدیک او را ببیند. باخود گفت: «چه نقاشی قشنگی!» ابروها، موها و آن ریش‌بزی نازك بسبك «مازارن»<sup>۱</sup> که ناشناس باخودنمائی نشان میداد، همه بارنگ سیاه‌شده بود؛ ولی خضاب، از آنجا که روی موهای بیشك خیلی سفید گذاشته شده بود، يك رنگ بنفش ساختگی بوجود آورده بود که بر حسب شدت بیش و کم روشنائی رنگ آن عوض میشد. چهره باریك و هموارش که چین‌های آن باقشر ضخیمی از سرخاب و سفیداب پر شده بود، درعین حال از حيله‌گری و اضطراب حکایت میکرد. پاره‌ای قسمت‌های صورتش از این رنگ آمیزی بی‌بهره بود. و به نحو عجیبی فرتوتی خود و رنگ سربی پوست را جلوه‌گر میساخت؛ بهمین جهت، از دیدن این سر، با آن چانه نوك‌تیز و پیشانی برآمده، که مانند صورتك‌های خنده‌آوری بود که چوپانان آلمان هنگام فراغت از چوب درست میکنند، ممکن نبود که انسان به‌خنده نیفتد. هرگاه بیننده‌ای متناوباً این «آدونیس»<sup>۲</sup> پیر و رافائل را بدقت نگاه میکرد، درمارکی زیر ماسك يك پیرمرد چشمهای جوانان را بازمی‌شناخت و در ناشناس زیر ماسك يك جوان چشمان تیره پیرمردان را میدید. والاتن از خود میپرسید این پیر کوتاه‌قد خشکیده را که کراوات قشنگی بسته بود و مانند تازه‌جوانان چکمه پوشیده مهمیزهای خود را بصدادرمی آورد، و دستهارا روی سینه طوری میگذاشت که گوئی نیروهای جوشان جوانی همه در او هست و میباید آنرا بمصرف برساند کجا و کی

۱ - Mazarin مدراعظم فرانسه هنگام کودکی لویی چهاردهم. ۲ - Adonis

جوان بسیار زیبایی یونانی که ونوس الهه زیبایی عاشق آن شد.

دیده است. هیچ چیز ناراحت و ساختگی در رفتارش بنظر نمیرسید. لباس آراسته‌اش، که تکه‌های آن بدقت بسته بود، بريك استخوان‌بندی باستانی و محکم پرده میکشید و به اوشکل پیرمرد رعنائی را میداد که هنوز از مد پیروی میکند. این عروسك سرشار از زندگی برای رافائل جاذبه يك رؤیا را داشت، و او آنرا مانند يك پرده نقاشی کهنه و دودزده «رامبراندت»<sup>۱</sup> که بتازگی مرمت کرده و جلا داده و دريك قاب نو گذاشته باشند، تماشا می‌کرد. این نشیبه باعث گشت که رافائل رؤیای حقیقت را در میان خاطرات درهم خود بازیابد: آن مرد عتیقه‌فروش، آن کسی را که رافائل بدبختی خود را مدیون وی بود باز شناخت. در این لحظه، خنده‌ای بیصدا از این شخصیت و هم‌انگیز سرزد و بر لبان سردش که دندانهای مصنوعی چین‌های آنرا صاف می‌کرد، نقش بست. بر اثر این خنده خیال تیز رفتار رافائل شباهت‌های نمایانی بین این مرد و آن قیافه تخیلی که نقاشان به مفیستوفلس گوته داده اند پیدا کرد. هزاران خرافات بر روح نیرومند رافائل چیره گشت و آنوقت به قدرت شیطان، به همه جادوگریهایی که در افسانه‌های قرون وسطی آمده است و شاعران در آثار خود از آن مایه گرفته‌اند، معتقد شد و چون باترس و نفرت از سر نوشت فوست سرباز میزد، ناگهان مانند کسانی که در حال نزع ایمان شدیدی به خدا و به مریم عذرا نشان میدهند، به کردگار آسمان توسل جست. يك روشنائی درخشنده و شاداب بدو امکان داد آسمان را آنطور که میکِل آنژ و «رافائل سانتزیو»<sup>۲</sup> در پرده‌های خود تصویر کرده‌اند ببیند. يك توده ابر، پیری یاریش

۱- Rembrandt ۲- Raphaël Sanzio نام و نام خانوادگی رافائل نقاش

بسیار مشهور ایتالیایی.

سفید، سرهای بالدار فرشتگان، و یک زن زیبا که میان هاله‌های نورانی نشسته است. اینک او این ابداعات زیبارا می‌فهمید و می‌پذیرفت، چه خیالپردازیهای تقریباً انسانی آن ماجرای خوداورا برای وی تشریح میکرد و هنوز بدو امکان امیدواری میداد. ولی هنگامی که نگاه چشمانش دوباره به سالن افتاد، بجای مریم‌عذرا، یک دختر دلربا، یعنی همان اوفرازی نفرت‌انگیز، آن رقاصه‌چالاک و نرم پیکر را دید که رخت گرانبھائی پوشیده و خود را به مرواریدهای شرقی آراسته بود و بیتابانه بسراغ پیرمرد ناشکیبای خود می‌آمد. او به گستاخی، باپیشانی بیابک و چشمان درخشان می‌آمد تا خود را به این جمع حسودسفته باز نشان دهد و ثروت بی‌پایان عتیقه‌فروش را که گنج‌هایش را چنین بیاد میداد برخ همه بکشد. رافائل آرزوی ریشخند آمیز خود را هنگامی که آن هدیه شوم را از پیرمرد می‌پذیرفت بیاد آورد و از دیدن آنکه خرد باشکوه او که سقوط آن پیش از این محال بنظر میرسید، به چنین زبونی عمیقی دچار گشته بود لذت انتقام را چنانکه باید چشید. لبخند شوم پیرصدساله به پیشواز اوفرازی رفت، و او نیز بایک کلمه محبت آمیز بدان پاسخ داد. پیر بازوی خشکیده خود را بدست اوداد و دوسه بار دور سالن گردش کرد و بالذتی فراوان نگاه‌های آرزومند و سخنان چاپلوسانه انبوه مردم را که متوجه معشوقه‌اش بود تحویل گرفت، بدون آنکه خنده‌های تحقیرآمیز و متلک‌های نیشداری را که خود او هدف آن بود ببیند یا بشنود.

— یکی از رعناترین جوانان رماتیک با تعجب گفت

— این ماده غول جوان این نعش را از کدام قبرستان بیرون

کشیده است ؟

اوفرازی لبخندی زد: کسی که این متلك را گفته بود، جوانی بود باموهای بور وچشمان آبی درخشان، باریك اندام، بافراك کوتاه، كج كلاه، سبیل برلب، حاضر جواب، باطرز گفتاری درخور هیئت خویش. رافائل باخود گفت:

— چه بسیار پیران که يك عمر درستی و کار و تقوی را در دیوانگی و هوسبازی پایان میرسانند! این یکی پاهایش سرد شده است و باز عیش میکند ...

والا تنن عشقه فروش را نگه داشت ، وضمن آنکه چشمکی به اوفرازی میزد، گفت

— ها، آقا ، دیگر آن مواعظ جدی و حکیمانه خود را به یاد نمی آرید ؟

— آخ! حالا من مثل يك جوان خوشبختم. من زندگی را وارونه فهمیده بودم دريك ساعت عشق ورزی سراسريك عمر نهفته است.

در این لحظه صدای زنگ بگوش رسید و تماشاگران برای رفتن به جاهای خویش سالن را ترك نمودند. پیرمرد و رافائل از هم جدا شدند. مارکی هنگامی که به لژ خود وارد شد، در آن طرف تالار، درست در مقابل خود فتودورا را دید. کنتس بی شك تازه از راه رسیده بود. شال خود را کنار میزد و گردن خود را برهنه میکرد و سرگرم آن حرکات كوچك توصیف ناپذیری بود که از يك زن عشوه گر برای خوش جلوه نمودن سرمیزند. همه نگاهها متوجه او بود. يك عضو جوان مجلس اعیان جرکنارش نشسته بود. کنتس دورین خود را که به اوسپرده بود از او خواست. از حرکات وی و از طرزی که این حریف تازه را نگاه کرد ، رافائل پی برد که

جانشین او محکوم تحمل چه رفتار جابرانه‌ای هست. این جوان، که بی‌شک مانند خود او خیره زیبایی فتودورا شده و مانند او فریب خورده بود، این جوان که باز مانند خود او با همه قدرت يك عشق حقیقی با حسابگری‌های سرد این زن مبارزه میکرد، میبایست متحمل همان شکنجه‌هایی شود که خوشبختانه والانتن توانسته بود ترك آن بگوید. فتودورا، پس از آنکه دورین خود را متوجه همه لژها ساخت و آرایش خانم‌ها را با سرعت ملاحظه کرد و دانست که زیبایی و زیور اورعناترین زنان پاریس را درهم می‌شکند، چهره‌اش از يك شادی ناگفتنی شکفت؛ خنده‌ای سرداد تادندانهای سفید خود را بتماشاگذارد و سرش را که با گله‌ها آراسته بود تکان داد تا او را تحسین کنند: سپس نگاهش از يك لژ به لژ دیگر سیر کرد، و بره‌ای را که باناشیگری برپیشانی يك شاهزاده خانم روس نهاده بود، یا کلاه بدزبختی را که بطرز بسیار زشتی سردختر بانکداری را میپوشاند بیاد ریشخند گرفت. ناگهان چشمش بادیدگان ثابت رافائل مصادف شد و رنگ از رخسارش پرید: عاشق رانده‌اش يك نظر تحقیرآمیز و نابخشودنی بر او افکند. برعکس دیگر عاشقان رانده که هیچيك سرازدام او بر نمی‌کشیدند، والانتن تنها کسی بود که از تأثیر فریبندگی‌های او مصون بود. قدرتی که بتوان بدون ترس از کيفر با آن بمقابله برخاست دیگر نزدیک به زوال است. این نکته در قلب زنان عمیق‌تر نقش بسته است تا در مغز پادشاهان. از اینرو فتودورا در این رفتار رافائل مرگ افسونگری‌ها و عشوه‌گری‌های خود را بچشم میدید. بخصوص که لطیفه‌ای که او شب پیش در اوپرا گفته بود در همه محافل پاریس شهرت یافته بود، و نیش این هجای هول‌انگیز زخمی مرهم‌ناپذیر در دل کنتس پدید آورده بود. در

فرانسه ما میتوانیم جراحته را باسوزاندن معالجه کنیم ، ولی هنوز برای زخمی که از يك لطیفه بوجود میآید درمانی نجسته ایم. زنها همگی مارکی و کنتس را متناوباً نگاه میکردند، و در این لحظه فئودورا میل داشت که او را در سیاه چال زندانی مانند باستیل بدست فراموشی بسپارد، زیرا با وجود هنری که در نعل و ارونه زدن داشت رقیبان او توانستند به درد و الم او پی ببرند. سرانجام آخرین تسلی خاطر خود را هم از دست داد. این کلمات شیرینی که «من از همه زیباترم» ، این جمله ای که همیشه همه غمهای خود پسندش را تسکین میداد، دروغ در آمد. در آغاز پرده دوم، زنی آمد و در کنار رافائل، در لژی که تا آن زمان خالی مانده بود، جای گرفت. از سراسر تماشاگران تالار، همه تحسین برخاست. امواج هوشیار این دریای چهره های انسانی به تلاطم افتاد و همه چشمها به زن ناشناس دوخته شد. پیر و جوان هیاهویی طولانی سردادند؛ چنانکه هنگام بالا رفتن پرده، نوازندگان ارکستر روی برگرداندند تا مردم را به سکوت دعوت کنند: اما آنها نیز خود به این هلهله پیوستند و بر غوغای پر آشوب آن افزودند گفتگوهای پرحرارتی در هر لژ در گرفت زنها همه دور بین های خود را بکار گرفته بودند و پیران جوان نما با پوست دستکش خود شیشه عینک خود را پاک میکردند. بتدریج این شور و هیجان فرو نشست، روی صحنه آهنگ سرود طنین افکند. همه چیز دوباره آرام گرفت. تماشاگران متشخص، شرمسار از اینکه خود را بدست يك تمایل طبیعی سپرده بودند، دوباره آن سردی اشراف منشانۀ رفتار مؤدب خود را بسازیافتند. مردم ثروتمند میخواهند از هیچ چیز به تعجب نیفتند و از اینرو ناگزیرند در اولین نظری که به يك اثر زیبا میافکنند عیبی در آن بیابند تا آنها را از تحسین

از این احساس عامیانه، مستغنی بدارد. باین همه، برخی از مردان، بدون آنکه به موسیقی گوش دهند، در حالت جذبه ساده لوحانه‌ای بیحرکت مانده بودند و سرگرم تماشای پهلونشین رافائل شده بودند. والانتن دریک لژ هم سطح تالار، کنار آکیلینا، چهره رذل و خونبار تایفر را دید که اشاره تائید آمیزی به او میکرد. پس از آن امیل را دید که در ردیف ارکستر ایستاده بود و گوئی به او میگفت: «آخر، این موجود زیبارا که نزدیک تو است نگاه کن!» بالاخره راستینیالک که پیش مادام «دونوسینگن»<sup>۱</sup> و دخترش نشسته بود، دستکش‌های خود را می‌پیچاند و پیدا بود که از اینکه آنجا بزنجیر کشیده است و نمیتواند به آن زن زیبای ناشناس نزدیک شود پالک بیتاب بود. زندگی رافائل بسته به قراردادی بود که با خود بسته و تا کنون بدان وفادار مانده بود. او با خود عهد کرده بود که هیچ زنی را هرگز بدقت نگاه نکند و برای آنکه خود را از وسوسه بر کنار نگهدارد، عینکی بچشم میگذاشت که شیشه ذره بین آن چنان هنرمندانه کار گذاشته شده بود که تناسب زیباترین چهره‌ها را بهم میزد و بدان منظره زشت و نفرت انگیزی میداد. رافائل هنوز دستخوش وحشت صبح آروز بود، که دیده بود طلسم بر اثر یک آرزوی ساده که محض ادب اظهار کرده بود با چنان سرعتی جمع شده بود؛ از این رو تصمیم راسخ گرفت که روی خود را بطرف پهلونشین خود برگرداند مانند یک دوشس نشسته و پشتش را به گوشه لژ تکیه داده بود و باین ترتیب با گستاخی نیمی از صحنه را از چشم خانم ناشناس پنهان میداشت. میخواست و انمود کند که او را حقیر می‌شمرد، و حتی از این خبر ندارد که زن قشنگی پشت

سر اوست. خانم همسایه درست همان طرز نشستن و الا تن را تقلید میکرد. آرنجش را به لبه لژ تکیه داده سرش را کمی برگردانده بود، در حالیکه گوئی در مقابل يك تقاش قرار گرفته است خوانندگان را نگاه میکرد. این دو به عاشق و معشوقی میمانستند که از هم رنجیده و بهم پشت کرده باشند و به اولین سخن محبت آمیزی که بشنوند یکدیگر را میبوسند. گاهگاه روبانهای حریر نازک یا موهای ناشناس با سررافائل تماس پیدا میکرد و احساس شهوت آمیزی در او بوجود میآورد، که دلیرانه با آن مبارزه میکرد. بزودی تور ابریشمی چین - داری که حاشیه پیراهن خانم را زینت میداد برمی با او تماس یافت: خود رخت زمزمه زنانه چین های خود را که سرشار از جادوگریهای شهوت انگیز بود به گوش او رساند؛ بالاخره، آن حرکت نامرئی که تنفس به سینه و پشت و لباسهای این زن زیبا میداد، و نیز تمامی زندگانی نرم شیرینش ناگهان مانند يك جرقه الکتریکی در رافائل نفوذ کرد؛ روبان و تور گرمای لذت بخش آن پشت سفید و برهنه را بدرستی و امانت به شانه رافائل انتقال دادند و قلقلکش کردند. بلهوسی طبیعت سبب شد که این دو موجود که مراعات ادب از هم دورشان میداشت و غرقاب های مرگ میانشان جدائی میانداخت، با هم نفس کشیدند و شاید یکدیگر اندیشیدند. عطر نافذ عود مستی رافائل را به نهایت رسانید. نیروی خیالش که از هر مانعی تحریک میشد و هر قیدی آنرا هوسناک تر از پیش میساخت، این زن را بسرعت با خطوط آتشین در مقابلش تصویر کرد. یکباره برگشت. ناشناس از اینکه خود را بایک بیگانه در تماس میدید یکه خورد و حرکتی مشابه از او سرزد، چهره شان که از يك اندیشه بهیجان آمده بود در مقابل هم قرار گرفت.

- پولین!

- آقای رافائل!

هم این وهم آن برجای خشک ماندند، و يك لحظه همدیگر را به خاموشی نگریستند. رافائل پولین را در لباس و آرایشی ساده و خوش سلیقه میدید. از ورای حریر نازکی که در کمال عفت بالاتنه اش را میپوشاند، دیدگان تیزبین میتوانست پوستی به سفیدی زنبق مشاهده کند و اشکالی را بحدس دریابد که مایهٔ تحسین يك زن میشد. از آن گذشته همان فروتنی و حجب دخترانه، همان صفای آسمانی و همان رفتار سرشار از ظرافت و لطف همچنان در او بود. پارچهٔ آستینش لرزش اندام و طبش قلبش را آشکار میساخت. گفت: - او! فردا به مهمانخانهٔ سن کاتن بیائید. من ظهر آنجا خواهم بود. سر وقت حاضر باشید.

سپس باشتاب برخاست و ناپدید شد. رافائل خواست بدنبال پولین برود، اما ترسید که موجب رسوائی شود؛ برجای خود ماند، فئودورا را نگریست و او را زشت یافت: و چون نمی توانست حتی يك نغمهٔ موسیقی را بفهمد و نیز چون در این تالار احساس خفگی میکرد و دلش شوریده بود، بیرون آمد و به خانهٔ خود بازگشت هنگامی که به رختخواب رفت به نوکر پیر خود گفت:

- ژوناتاس، نصف قطره «لودانوم»<sup>۱</sup> روی يك تکه قندبریز و بمن بده، و فردا بیست دقیقه به ظهر مانده بیدارم کن. روز دیگر، در حالیکه بادلهرهٔ توصیف ناپذیری به طلسم نگاه میکرد، گفت

- میخواهم که پولین مرا دوست داشته باشد!

۱- Laudanum دارویی است که از ترباک درست میکنند و خواب آوراست.

چرم هیچ حرکتی نکرد، بنظر میرسید که نیروی انقباض خود را از دست داده است و این بی‌شک از آن جهت بود که نمیتوانست آرزوئی را که قبلاً برآورده شده بود تحقق بخشد.

رافائل احساس کرد که رهائی یافته، درست مانند آنکه شنلی از سرب از آنروز که طلسم را به او داده بودند بردوشش نهاده بود و اینک برداشته شده است. فریاد زد:

— آه! دروغ میگوئی، از من اطاعت نمیکنی، قرارداد ما باطل شد! من آزادم، زندگی خواهم کرد. پس این شوخی خنکی بیش نبود؟...

این سخنان را میگفت، اما جرأت آنکه اندیشه خود را باور دارد نداشت. با همان سادگی پیشین لباس پوشید و خواست پیاده به مسکن سابقش برود. سعی میکرد در خیال به آن روزهای پرسعادت بر گردد که در آن بدون خطر خود را بدست آرزوهای دیوانه‌وار میسپرد، — روزهایی که هنوز همه لذات انسانی را ارزیابی نکرده بود. میرفت و پولین را بچشم میدید، اما نه پولین مهمانخانه سن کانتن را، بلکه پولین دیشب، این کنتس آراسته که غالباً در رؤیاهای خود میدید، دختر جوان و هوشیار و مهربان و هنرمندی که شعر را می‌فهمید و شاعر را درک میکرد و در میان تجمل بسر میبرد: سخن کوتاه، فئودورائی که سرشتی زیبا داشت، یا پولینی که مانند فئودورا کنتس و صاحب دو میلیون ثروت بود به آستانه فرسوده مهمانخانه رسید و خود را روی سنگ شکسته مدخل این خانه، که بارها در آن دچار اندیشه‌های نومیدانه شده بود، یافت. پیرزنی از سالن بیرون آمد و به او گفت:

— آیا شما آقای رافائل دووالا تن نیستید؟

جواب داد:

– بله، مادر جان.

– پس اطاق سابق خودتان را میدانید کجاست. آنجا منتظر شما هستند.

رافائل پرسید:

– آیا هنوز مادام گودن این مهمانخانه را اداره میکند؟

– او! نه، آقا! الآن مادام گودن «بارون»<sup>۱</sup> است و دريك خانه

شخصی زیبا آنطرف آب<sup>۲</sup> منزل دارد شوهرش مراجعت کرده – است و خدا میداند چقدر ثروت باخودش آورده است... میگویند اگر مادام گودن دلش بخواهد میتواند تمام محله «سن ژاک»<sup>۳</sup> را خریداری کند باقی مدت اجاره اینجا را بمن واگذار کرد و از من سرقفلی نگرفت! آخ! هرچه باشد زن خوبی است! هیچ تکبر ندارد. و امروز همانست که دیروز بود

رافائل برای رفتن به اطاق زیرشیروانی خود بچابکی از پلکان بالا رفت هنگامی که به آخرین پله ها رسید صدای پیانوراشنید. پولین آنجا بود و رخت ساده ای از چیت پوشیده داشت، اما دوخت پیراهن و جنس دستکش ها و کلاه و شال گردنش که بابی قیدی روی تخت افتاده بود بر ثروتش گواهی میداد. پولین سر بر گرداند و باخشنودی بی پیرایه ای از جا برخاست و گفت:

– آه! آمدید!

رافائل، سرخ و شرمنده و خوشحال، رفت و کنار او نشست؛ بی آنکه چیزی بگوید نگاهش کرد پولین که چهره اش ارغوانی میشد، چشم بر زمین دوخت و باز بسخن درآمد:

- آخر، برای چه ما را ترك کردید؟ چه‌ها بـسـرتـان آمد؟  
 - آخ! پولین، من خیلی بدبختی کشیده‌ام و هنوز هم میکشم!  
 پولین سخت متأثر شد و گفت:

- افسوس! من دیشب سرنوشت شما را حدس زدم و دیدم  
 گرچه لباسهای آراسته‌ای دارید و بظاهر دولت‌مند هستید، ولی  
 درواقع هان! آقای رافائل، مگر باز مثل سابق است؟  
 والانتن نتوانست از گریه خودداری کند؛ چند قطره اشک در  
 چشمانش حلقه زد و گفت:

- پولین!... من  
 دیگر نتوانست سخنش را پایان برساند، چشمانش از عشق برق  
 زد و قلبش در نگاهش سر برآورد  
 پولین فریاد زد:

- او! دوستم دارد! دوستم دارد!  
 رافائل باسر اشاره کرد، زیرا چنان منقلب بود که نمیتوانست  
 يك كلمه بر زبان آورد. دختر جوان دست او را گرفت و فشرد و گاه  
 خندان و گاه گریان گفت

- پولدار، پولدار، خوشبخت و پولدار! پولین تو پولدار  
 است ولی، حق آن بود که من امروز خیلی بینوا باشم زیرا  
 هزاران بار گفته‌ام که حاضرم این کلمه را که «او دوستم دارد!» با همه  
 گنجهای روی زمین خریداری کنم او! رافائل من! میلیونها  
 ثروت دارم. تو که تجمل را دوست داری، میتوانی راضی باشی؛  
 ولی باید قلب مرا هم دوست بداری، بس که در این قلب عشق تو  
 ذخیره شده است! نمیدانی؟ پدرم مراجعت کرده است. من وارث  
 دارایی او هستم. او و مادرم کاملاً مرا در تعیین سرنوشتم آزاد

میگذارند ؛ آزادم ، میفهمی ؟

رافائل که دچار نوعی التهاب و هیجان بود، دستهای پولین را گرفته بود، و با چنان شور و چنان ولعی آنرا میبوسید که بنظر میرسید بوسه‌هایش نوعی تشنج است. پولین دستهای خود را آزاد ساخت و روی شانه‌های رافائل گذاشت و او را محکم گرفت ؛ مقصود هم را فهمیدند، و با آن شور مقدس و لذت بخش و مبرا از هر گونه غرضی که تنها در یک بوسه، در اولین بوسه‌ای که ضمن آن دور و روح به یکدیگر می‌پیوندد ، مندرج است ، همدیگر را فشردند و در آغوش گرفتند.

پولین خود را روی صندلی انداخت و گفت :

- آه! دیگر نمیتوانم از تو جدا شوم ... - سپس سرخ شد و باز گفت : نمیدانم از کجا اینهمه بیحیا شده‌ام!

- بیحیا، پولین من؟ اوه! هیچ ترس، این عشق است، عشق حقیقی، عمیق، جاودانی، مثل عشق خود من، نیست؟

- اوه! بگو، بگو، بگو! دهان تو مدتهای دراز برای من خاموش بود

- پس تو مرا دوست داشتی؟

- اوه! خدایمیداند چقدر دوستت داشتم! بارها همین جا ، وقتی که اطاق تو را مرتب میکردم، اشک ریخته‌ام و از فقر تو و خودم نالیده‌ام . حاضر بودم، برای آنکه غمی را از تو دور کنم ، خودم را بشیطان بفروشم! امروز، رافائل من ، چون راستی مال من هستی: این سرقتنک مال من است ، قلب تو مال من است! آه، بله! بخصوص قلب تو، این ثروت همیشگی! ... - پس از کمی مکث، پولین باز بسخن درآمد: خوب، چه میگفتم؟ ها! یادم آمد: ماسه، چهار، پنج

میلیون داریم، بله، همچو گمان میکنم. اگر فقیر بودم، شاید اصرار میداشتم که نام تو روی من باشد و مرا زن تو صدا کنند؛ ولی، الآن، میخواهم تمام دنیا را پیش تو فدا کنم، میخواهم باز و برای همیشه خدمتکار تو باشم. - سپس کشوی میز را نشان داد و گفت: میدانی رافائل، امروز که قلبم، وجودم، ثروتم را بتو تقدیم میکنم، بیش از آن روزی که يك سکه پنج فرانکسی آنجا گذاشتم چیزی بتو نمیده‌م. او! چقدر خوشحالی تو آنروز دلم را بدرد آورد!

رافائل فریاد زد

- برای چه ثروتمند هستی؟ چرا در تو هیچ میل خودنمایی نیست؟ پس هیچ کاری نمیتوانم برای خوشی تو انجام بدهم!  
رافائل دست های خود را از خوشبختی، از نومیدی، از عشق بهم میفشرد و می پیچاند

- وقتی که تو خانم مارکیز دو والانتین شدی، همانطور که روح آسمانی تو را شناخته‌ام، این عنوان و ثروت من برای توارزش...  
- يك تارموی تو را نخواهد داشت! - و این پولین بود که گفته عاشقش را تمام میکرد.

- من هم صاحب میلیونها ثروتم؛ ولی حالا ثروت برای ما چه ارزشی دارد؟ آه! يك زندگی دارم، می توانم آنرا تقدیم تو کنم، قبول کن

- او! عشق تو، رافائل، عشق تو يك دنیا ارزش دارد راستی! فکر تو به من تعلق دارد؟ پس من از هر خوشبختی خوشبخت‌ترم

رافائل گفت:

- نكند کسی حرف ما را بشنود.

پولین باحرکتی چابک و سرزنده جواب داد:  
- به ! هیچکس نیست.

والانتن دست‌های خود را بطرف او دراز کرد و گفت:  
- پس ، بیا !

پولین روی زانوهای او پرید و دستهای خود را دور گردن  
رافائل حلقه زد و گفت:

- بوسم کنید، برای همه آن غصه‌هایی که به من داده‌اید ،  
برای محو آثار رنجی که از خوشیهای شما میبردم، برای همه آن  
شبهائی که صرف رنگ آمیزی پرده های پیش‌بخاری میکردم  
- پرده های پیش‌بخاری؟

- عزیز من، حالا که ما دارا هستیم، میتوانم همه چیز را به تو  
بگویم. بچه جان! بین، چقدر گول زدن اشخاص فاضل آسان است!  
آیا با سه فرانک پول رخت‌شوئی در ماه ، تو میتوانستی هفته‌ای  
دو بار جلیتقه سفید و پیراهن پاکیزه داشته باشی؟ آخر، تو دو برابر  
پولت شیر میخوردی ! من روی همه چیز ، روی هیزم، روغن و  
حتی پول بازیت میدادم ! - سپس پولین باخنده افزود: رافائل جان،  
خیال نکن که من زنم، من خیلی زرنگ هستم.

- ولی، آخر، چه کار می‌کردی؟

- تا دو ساعت بعد از نیمه شب کار میکردم، و قیمت پرده‌های  
پیش‌بخاریم را نصف به مادرم میدادم و نصف دیگر را هم به تو.  
لحظه‌ای یکدیگر را نگریستند، و هر دو از شادی و عشق گیج  
بودند

رافائل گفت:

- اوه! کفاره این همه خوشبختی را يك روز باید با اندوه

وحشتناکی پردازیم.

پولین فریاد زد:

— مگر ازدواج کرده‌ای ؟ آه! من تورا بهیچ زن دیگری  
واگذار نمی‌کنم.

— عزیزم، من آزادم.

— آزاد! آزاد، و مال خودم!

از روی زانوان رافائل پائین لغزید و دستهارا بهم جفت کرد  
و او را باشوری خالصانه نگاه کرد. سپس يك دست خود را میان  
موهای بور دلدارش فروبرد و گفت:

— میترسم دیوانه بشوم. چقدر تو خوبی. این کنتس فئودورای  
تو چقدر باید احمق باشد! دیشب، وقتی که دیدم همه این مردها  
به من درود میفرستند، نمیدانی چه لذت بردم! اما او، او که هرگز  
چنین تحسینی ندیده‌است! میدانی، عزیزم، وقتی که پشت من  
به بازوی تو برخورد، نمیدانم چه ندائی در گوشم گفت: « او  
اینجاست! » برگشتم و ترا دیدم. او! زود فرار کردم، حس کردم  
که میل دارم پیش همه خودم را بگردنت بیاویزم.  
رافائل باحسرت گفت:

— خوشا بحالت که میتوانی حرف بزنی! من، قلبم گرفته‌است.  
میخواهم گریه کنم، ولی نمیتوانم. دستت را از دست من بیرون نکش.  
گمان میکنم همه عمرم بتوانم همین جور بمانم و خوشبخت و راضی  
تورا نگاه بکنم

— او! محبوب من، این را دوباره بگو!

رافائل، درحالی که قطره اشك سوزانی از چشمش بردست  
پولین فرومیریخت، جواب داد:

- آخ! گفتن بچه کار می‌آید؟ بعدها، سعی خواهم کرد که عشقم را برای تو حکایت کنم؛ الآن فقط میتوانم آنرا احساس کنم... پولین گفت:

- اوه! این روح و این نبوغ زیبا، این قلبی که من به آن خوبی میشناسم، این همه مال من است، همان طوری که من مال توام، نه؟ رافائل بالحنی آمیخته به تأثر گفت:

- برای همیشه، یارشیرین من! تو زن من، فرشته پاسدار من خواهی شد. حضور تو همیشه غم را از من دور کرده و روح مرا شاداب ساخته است؛ الآن هم لبخند فرشته آسای تو اگر بتوان گفت مرا تطهیر کرده است. انگار زندگی جدیدی را آغاز میکنم. گذشته بی رحم و دیوانگی‌های اندوهبارم گوئی جز يك خواب پریشان چیزی نبود. من در کنار تو پاکم. هوای خوشبختی را احساس میکنم. - سپس، درحالی که او را پیاهی روی قلب لرزان خود میفشرد، افزود: اوه! همیشه پیش من باش!

پولین بیخودگشته فریاد زد:

- بگذار مرگ هر وقت که خواست بیاید، من نصیبم را از زندگی برده‌ام

خوشا بحال کسی که شادی آنها را درك میکند، زیرا باید که طعم آنرا چشیده باشد!

پس از دو ساعت خاموشی، پولین گفت:

- رافائل جان من، دلم میخواست که هیچکس دیگر باین اطاق نازنین وارد نشود.

مارکی جواب داد:

- باید جلوی در تیغه کشید، نرده آهنی جلوی پنجره گذاشت

و خود خانه را خرید.

- درست است.

پس از آن، لحظه‌ای دیگر گفت

- مثل اینکه ما فراموش کردیم دست‌نویس تورا پیدا کنیم!

هر دو با سادگی شیرینی بخنده افتادند. رافائل گفت:

- به! دیگر بریش هرچه علم است میخندم!

- پس، آقا، افتخار کجا میرود؟

- تو تنها افتخار منی.

پولین، ضمن آنکه کاغذها را ورق میزد، گفت:

- موقعی که تو این جور کاغذ سیاه میکردی، خیلی به تو بد

می‌گذشت، ها.

- پولین من...

- اوه! بله. من پولین توهستم... خوب، چه میخواستی؟

- آخر، منزلت کجاست؟

- کوچه سن لازار منزل تو؟

- کوچه وارن.

- چقدر از هم دور خواهیم بود، تا وقتی که...

پولین حرف خود را قطع کرد و دوست خود را با حالتی عشوّه گر

و شوخ نگریست

رافائل جواب داد:

- ولی، ما حداقل تا پانزده روز از هم جدا خواهیم بود.

- راستی! پانزده روز دیگر عروسی خواهیم کرد!

پولین مانند کودکی جست و خیز میکرد. پس از اندکی دوباره

بسختن درآمد:

- او! چه دختر ناخلفی هستم، نه بفکر پدر، نه بفکر مادر،  
 بفکر هیچ چیز در دنیا نیستم! نمیدانی، عزیزم؟ پدرم خیلی مریض  
 است. از هندوستان پاك علیل برگشت. در بندر «هاور»<sup>۱</sup> همان موقع  
 که به استقبالش رفته بودیم، نزدیک بود بمیرد. - به ساعتش نگاه  
 کرد و فریاد زد: آه! خدای من، ساعت سه بعد از ظهر است! باید  
 ساعت چهار، موقعی که پدرم از خواب بیدار میشود، پیشش حاضر  
 باشم در خانه من همه کاره‌ام: مادرم هرچه بخوام همان میکند،  
 پدرم مرا می‌پرستد، ولی نمیخواهم از خویشان سوءاستفاده کنم،  
 آخر بداست! بیچاره پدرم، اوست که دیشب مرا به تئاتر ایتالیائی  
 فرستاد فردا میائی اورا ببینی، نه؟

- آیا خانم مارکیز دووالانتن مایل‌اند به من افتخار آنرا  
 بدهند که بازویم را بگیرند؟  
 پولین گفت

- آخ! من کلید این اطاق را باخودم می‌برم. آخر، اینجا مگر  
 قصر ما، گنج ما نیست؟

- پولین، يك بوسه دیگر؟

- نه، هزار! - سپس رافائل را نگاه کرد و گفت: خدایا، آیا

همیشه همین جور خواهد بود؟

انگار خواب می‌بینم.

آهسته از پله‌ها بزیر آمدند، پس از آن يك دل‌وجان، در حالیکه  
 با قدمهای مساوی راه میرفتند، و بيك‌سان زیر بار سعادت خود  
 میلرزیدند و مانند دو کبوتر بيک‌دیگر چسبیده بودند، به میدان  
 «سوربون»<sup>۲</sup>، که در آن کالسکه پولین بانتظار ایستاده بود، رسیدند.

پولین گفت:

— میخوام بخانه تو بروم، اطاق تو، دفتر کار تو را ببینم،  
و کنار میزی که تورو آن کار میکنی بنشینم. — سپس درحالی که  
از شرم سرخ میشد، افزود: آنوقت خیال میکنم که مثل زمان سابق —  
است. — آنگاه به نوکر خود گفت: — ژوزف، قبل از آنکه بخانه  
برگردیم، میخوام تاکوچه وارن بروم. الآن سه و سه ربع است  
ومن باید ساعت چهار درخانه باشم، به ژرژ بگو اسبهارا تندتر  
براند

پس از چند لحظه دودلداده به خانه والاتن رسیدند.  
پولین، درحالی که حریر پرده های تختخواب رافائل را مچاله  
میکرد، گفت:

— آخ! چقدر خوشحال هستم که این همه را واری کردم.  
و وقتی به خواب بروم، درخیال اینجا خواهم بود. پیش خودم  
سر عزیزت را روی این پشته درنظر خواهم آورد. رافائل، بگو  
ببینم، برای اینکه خانه ات را بامبل واثاث آراسته کنی ازهیچکس  
راهنمایی نخواستی؟  
— ازهیچکس.

— راست میگوئی؟ آیا يك زن ...؟

— پولین!

— او! حس میکنم بطرز وحشتناکی حسود هستم! سلیقه  
خوبی داری. میخوام فردا يك تخت مثل تختخواب تو داشته باشم.  
رافائل، سرمست خوشبختی، پولین را دربرگرفت. پولین گفت:  
— او! پدرم... پدرم...  
والاتن گفت:

— پس من ترا می‌رسانم، چون می‌خواهم هرچه کمتر از تو جدا

باشم

— چقدر تو مهربانی! جرأت نمی‌کردم این پیشنهاد را به تو

بکنم

— مگر تو زندگی و روح من نیستی؟

اگر این پرگوئی‌های دلچسب عشق را که تنها لحن آن یانگاه و حرکت توصیف‌ناپذیری که همراه آنست، ارزشی بدان می‌دهد بی‌کم و کاست بیاوریم موجب ملال خواهد بود. والاتن پولین را به خانه‌اش رساند و برگشت، و دردش آن اندازه خوشی که بشر می‌تواند در این دنیا احساس کند و تحمل نماید انباشته شده بود. هنگامی که در نیمکت خود نزدیک آتش نشسته بود و به تحقیق ناگهانی و کامل همه آرزوهای خود فکر میکرد، مانند تیغه فولادین خنجر که سینه‌ای را بشکافد، اندیشه سردی از مغزش گذشت. چرم ساغری را نگاه کرد و دید که اندکی جمع شده است. بدون آنکه به ایهامات آخوندی متوسل شود، آن دشنام‌گنده فرانسوی از دهانش بیرون جست سرش را روی نیمکت خم کرد و بی‌حرکت ایستاد و چشمانش به جاپرده‌ای دوخته شد، بدون اینکه آنرا ببیند، فریاد زد:

— خداوندا! عجب! همه آرزوهای من، همه! بیچاره پولین!...

پرگاری گرفت و با آن مقدار از عمرش را که برای خوشی—

های صبح بهدر رفته بود اندازه گرفت. گفت:

— باین ترتیب حتی دوماه مهلت ندارم!

عرق سردی از همه مساماتش خارج شد: ناگهان، بر اثر يك

خشم شدید و ناگفتنی برخاست و چرم ساغری را برداشت و گفت:

— باید خیلی احمق باشم!

دوان دوان بیرون رفت، وازمیان باغ گذشت و طلسم را در ته چاهی انداخت:

— هرچه بادا باد!... گور همه این مزخرفات!

باین ترتیب رافائل خود را بدست لذت عشق سپرد و با پولین در صفای قلب بسربرد. ازدواجشان، که بر اثر اشکالاتی که گفتن آن چندان جالب نیست به تأخیر افتاده بود، میبایست در اولین روزهای مارس صورت بگیرد. آنها همدیگر را آزموده بودند و از هم در تردید و گمان نبودند و از آنجا که خوشبختی نیروی محبتشان را بتمامی برایشان آشکار نموده بود، میتوان گفت که عشق هرگز دوروح و دومانس را تا به این حد کاملاً بهم نپیوسته بود. هرچه بیشتر یکدیگر را بررسی میکردند، همدیگر را بیشتر دوست میداشتند: از هر دو طرف همان لطف و ظرافت، همان حیا و همان لذت بود، — شیرین ترین لذات، آنچه در خور فرشتگان است! آسمان عشقشان را هیچ ابری نمیپوشانید؛ امیال یکی برای دیگری در حکم قانون بود. و چون هر دو ثروتمند بودند، هیچ هوسی را نمی شناختند که نتوانند بر آورده کنند، و بهمین جهت هیچ هوسی نداشتند. ذوق شیرین، شناخت زیبایی و يك لطف شاعرانه واقعی در روح پولین سرشته بود. بی اعتنا به زر و زیور ناچیز زنانه، يك لبخند دوست در نظرش بیش از همه مرواریدهای جزیره هرمز زیبا مینمود؛ گرانبهاترین آرایش اوازحریر نازك و گل تشکیل میشد. از آن گذشته، پولین و رافائل از مردم دوری میجستند، پس که تنهائی به چشمشان زیبا و بارور مینمود! درست هر شب اشخاص بیکاره این دو همسر جوان قاچاقی را در تئاتر ایتالیائی یا در اپرا میدیدند.

هرچند ابتدا درپاره‌ای محافل هرزه‌رانی‌هایی درباره‌ آن‌دومیشد، ولی بزودی سیل حوادثی که برپاریس گذشت این دودلداده بی‌آزار را بدست فراموشی سپرد؛ بالاخره، برای آنکه عذری پیش مردم بهانه‌گیر باشد، تاریخ از دو اوجشان اعلام شد و از قضا خویشاوندانشان مردم کم‌گوی و خویشان داری بودند؛ بنابراین هیچ عمل موزیانه در دناکی آنها را بخاطر سعادت‌ی که از آن برخوردار بودند کیفر نداد. نزدیک آخر ماه فوریه، موقعی که روزهای نسبتاً آفتابی انسان را بیاد شادی‌های بهار می‌انداخت، یکروز صبح پولین و رافائل باهم در گلخانه کوچکی غذا می‌خوردند، - و این یکنوع سالن پراز گل بود که مستقیماً بباغ باز میشد. آفتاب ملایم و رنگ پریده زمستان که اشعه‌آن از خلال بوته‌ها و گیاهان نادر می‌گذشت، هوارا نیم‌گرم مینمود. تضاد نیرومند برگ‌های گوناگون، و توده‌های گل‌رنگارنگ و بلهوسی‌های روشنائی‌ها و سایه‌ها چشم را نوازش میداد. هنگامی که هنوز همه پاریس خود را در مقابل بخاریهای اندوهبار گرم میکرد، این دو همسر جوان زیر طاقنمای کاملیا ویاس و دیگر گلها می‌خندیدند، و سرهای شادمانه‌شان برفراز نرگس و گل برف و سوری بنگال جا داشت. يك حصیر افریقائی، که مانند قالی رنگین بود، در این گلخانه شهوت‌انگیز و دولت‌مندانه زیر پاها گسترده بود. دیوارها با کرباس سبز پوشیده شده بود و کمترین اثر نم بر آن دیده نمیشد. میز و صندلی‌ها از چوب بظاهر تراشیده ساخته شده بود، ولی پوست صیقل یافته آن از پاکیزگی میدرخشید. گربه جوانی که بوی شیر او را بدانجا کشانده بود روی میز کز کرده بود و پولین به سرور ویش قهوه میمالید؛ با گربه بازی میکرد و فقط اجازه میداد که شیر را بو بکشد، تا هم

به شکیبائی عادت کند و هم آنکه از مبارزه دلزد نشود پولین بهریک از شكلك‌های گربه قاه‌قاه میخندید و هزاران شوخی میکرد تا رافائل را از خواندن روزنامه که تاکنون ده بار از دستش افتاده بود، بازدارد. این صحنه، مانند هر چیزی که طبیعی و حقیقی باشد، سرشار از سعادت‌ی ناگفتنی بود. رافائل همچنان وانمود میکرد که روزنامه میخواند و دزدانه پولین را که با گربه در کشاکش بود نگاه میکرد، - پولینش را، که يك جامه بلند اندرون که تنش را درست نمیپوشاند بخود پیچیده بود؛ پولینش را که موهایش آشفته بود و پاهای سفیدش را که اثر آبی رنگ رگها بر آن دیده میشد، در سرپائی مخمل مشکی بتماشامی گذاشت. پولین در این لباس ساده اندرون دل انگیز مینمود و مساند تصاویر شگرف «وستال»<sup>۱</sup> لذتبخش بود؛ بنظر میرسید که در عین حال هم دوشیزه و هم زن است و شاید هم بیشتر دوشیزه بود تازن. از يك سعادت بی لك بهره‌ور بود، و از عشق جز نخستین لذات آنرا نمی‌شناخت. در لحظه‌ای که رافائل کاملاً در رؤیای شیرین خود فرو رفته و روزنامه را از یاد برده بود، پولین آنرا برداشت و مچاله کرد و بصورت گلوله‌ای درآورد و در باغ انداخت و گربه هم بدنبال سیاست که اینجا نیز مانند همیشه بدور خود می‌چرخید، دوید. این صحنه کودکانه رافائل را لحظه‌ای بخود مشغول داشت؛ سپس خواست بخواندن ادامه دهد؛ دست برد ناز روزنامه را که دیگر در کنارش نبود بردارد، که خنده‌های شادمانه و بیغش یکباره در گرفت و مانند آواز پرندگان پیایی تجدید شد. پولین اشک‌هایی را که خنده کودکانه‌اش جاری ساخته بود، خشك کرد و گفت :

– من به این روز حسد می‌برم. – پس طبیعت زنانه‌اش ناگهان به سخن درآمد: آخرین خیانت نیست که اعلامیه روسیه را در حضور من بخوانی و منشآت امپراطور نیکلارا به گفتگو و نگاههای عشق ترجیح بدهی؟

– فرشته محبوب من، نمیخواندم، ترا نگاه می‌کردم. در این میان قدمهای سنگین باغبان که کفش های میخدارش ریک خیابانهای باغ را بصدا درمی آورد ، نزدیک گلخانه طنین انداخت

– آقای مارکی، ببخشید اگر مزاحم شما و همچنین خانم میشوم، ولی چیز نادری برای شما آورده‌ام که خودم هرگز ندیده‌ام. تاحال، وقتی که بلا نسبت شما داشتم یک سطل آب میکشیدم، این گیاه عجیب آبی بالا آمد! بفرمائید! واقعاً بایستی خیلی به آب معتاد باشد، چون هیچ خیس و حتی نم‌دار نبود. مثل چوب خشک بود، بدون آنکه ابداً چرب باشد. چون البته آقای مارکی از من سوادشان بیشتر است، فکر کردم باید آنرا برایشان بیاورم، بلکه جلب توجهشان را بکند

باغبان ضمن صحبت چرم ساغری سنگدل را که دیگر بزحمت باندازه یک مربع شش درشش سانتیمتر بود، به رافائل نشان می‌داد. رافائل گفت

– ممنونم ، «وانی‌یر»<sup>۱</sup>، چیز بسیار نادری است

پولین فریاد زد

– عزیزم ، چه شده ؟ رنگت پریده است؟

– وانی‌یر، ما را تنها بگذارید

دختر جوان بار دیگر گفت:

- صدايت مرا ميترساند، جور عجيبی عوض شده است...  
چه ات هست؟ چه دردی داری؟ کجاست درد میکند؟ حالت بد است! -  
فریاد زد: طیب بیاورید! ژوناتاس، بداد برس!

رافائل خونسردی خود را بدست آورد و جواب داد:

- پولین جان، ساکت شو. برویم بیرون. پهلوی من گلی است  
که عطرش ناراحت کرده است. شاید همین بوته شاه پسند باشد؟  
پولین بطرف گیاه بیگناه حمله آورد و ساقه اش را گرفت و آنرا  
در باغ انداخت.

در حالی که رافائل را با همه نیروی عشق خود در آغوش  
میفشرد و با عشوه گری مهرآمیز لبهای شنگرفی خود را برای بوسه  
به او عرضه میکرد، گفت:

- فرشته من، وقتی که دیدم رنگت میرد، فهمیدم که پس از  
تو زنده نخواهم ماند: زندگی تو زندگی خود من است. رافائل جان،  
دستت را روی پشت من بکش، هنوز آنجا احساس چندش میکنم،  
سردم است. لبهایت داغ است. دستت چطور؟... یخ کرده است.  
رافائل گفت:

- دیوانه!

- این اشک برای چیست؟ بگذار آنرا بمکم.

- آری، پولین، پولین، بیش از حد مرا دوست داری!

- يك جریان خارق العاده در تو می بینم، رافائل!... راست

بگو، بزودی سرتورا خواهم فهمید. - درحالی که چرم ساغری را  
میگرفت، گفت: اینرا به من بده.

رافائل نگاهی پر از وحشت به طلسم انداخت و فریاد کشید:

- توجلاد من شده‌ای!  
 پولین علامت شوم سرنوشت را از دست افکند و گفت:  
 - چقدر صدات تغییر کرده است!  
 رافائل باز به سخن درآمد:  
 - آیا مرا دوست داری؟  
 - البته که دوست دارم، این چه پرسشی است؟  
 - خوب، مرا تنها بگذار، برو!  
 دخترک بیچاره بیرون رفت، وقتی که رافائل تنها ماند، باخود  
 گفت

- چه! در این قرن دانش و ترقی که معلوم شده است الماس  
 همان کربن بلوری شکل است، در این دوران که علت هر چیز را  
 می‌توان دانست و اگر مسیح تازه‌ای ظاهر شود شهربانی او را به  
 دادگاه می‌فرستد و معجزه‌هایش را به فرهنگستان علوم حواله می‌کند،  
 در زمانی که ما فقط به امضای صاحبان دفاتر رسمی ایمان داریم،  
 آنوقت من به يك طلسم عقیده داشته باشم؟... نه، بخدا نمیتوانم  
 باور کنم که پروردگار جهان از زجر دادن يك موجود شرافتمند  
 لذت ببرد... برویم بسراغ دانشمندان.

بزودی، بین میدان شراب‌فروشان، این مخزن عظیم چلیک‌های  
 باده، و بیمارستان «سالپتری‌یر»<sup>۱</sup>، این آسایشگاه عظیم میخوارگی،  
 رافائل به‌مقابل برکه کوچکی رسید که در آن مرغابی‌هایی از نژاد  
 های نادر به آب‌بازی مشغول بودند و رنگ‌های مواجشان که  
 به شیشه‌های رنگین پنجره‌های کلیسا شباهت داشت زیر اشعه  
 آفتاب جلوه می‌فروخت. همه مرغابی‌های دنیا در آنجا حضور داشتند

و فریاد میکشیدند و در آن غوطه میخوردند و درهم میلولیدند، - درست مانند مجلسی که به اجبار از مرغایان تشکیل شده باشد، اما مجلسی خوشبختانه فاقد قانون اساسی و اصول سیاسی که بدون تعرض شکارچیان زیر نظر طبیعی دانان که به تصادف نگاهشان میکردند بزندگی خود ادامه میداد.

رافائل آقای «لاوری»<sup>۱</sup>، یکی از دانشمندان معتبر جانور-شناس را، از یک دربان سراغ گرفت. دربان او را نشان داد. - آن هم آقای لوری

مارکی مرد کوتاه قدی را دید که در مقابل دوبرغابی به تفکرات علمی عمیقی فرو رفته بود. این دانشمند میانه سال قیافه ای مهربان داشت و رفتار مؤدب و خدمتگذارش باز هم او را مهربانتر نشان میداد. سراپا غرق اشتغالات علمی بود. کلاه گیس خود را میخاراند و بطور غریبی آنرا بالا میزد، بطوریکه نواری از موهای سفید از زیر آن نمایان میشد؛ و همین باعث میگردید که شور و نشاط پژوهش که مانند همه عواطف سودائی باچنان قدرتی ما را از امور دنیائی جدا میسازد که دیگر حتی آگاهی برخویشتن را از دست میدهیم، در او بهتر بچشم بخورد. رافائل که خود اهل علم و مطالعه بود این دانشمند طبیعی را که شبهایش صرف توسعه دامنه معلومات بشری میشد و حتی اشتباهاتش نیز بر افتخارات فرانسه میافزود، تحسین کرد؛ ولی یک زن رعنا ی سبکسر از دیدن فاصله بین شلوار و جلینقه راه راه دانشمند بی شک بخنده میافتاد، هر چند که پیراهن طبیعی دان که هنگام مشاهدات حیوان شناسی بر اثر خم و راست شدنهای پیای سخت چین خورده بود، این فاصله را در نهایت عفت پرمیکرد.

پس از چند جمله اولی که برای رعایت ادب مبادله شد، رافائل لازم دانست که با آقای لاوری تعارف مبتدلی درباره مرغابی هایش بکند. دانشمند طبیعی دان جواب داد:

— ما از حیث مرغابی واردك غنی هستیم. از آن گذشته، این دسته، هم چنانكه بی شك میدانید، خوش نسل ترین پرندگان خانواده پاپرده داران است که از قو شروع و به اردك از نوع Zinzin ختم میشود، و شامل صدوسی و هفت تیره مختلف میباشد که همه کاملاً مشخص بوده، هر کدام برای خود نام و عادات و میهن و قیافه خاصی دارند و همانطور که يك انسان سفید پوست شباهتی با يك زنگی ندارد آنها نیز بهم شبیه نیستند. در حقیقت، آقا، وقتی که ما مرغابی میخوریم، بیشتر اوقات خبری از وسعت دامنه...

لاوری، از دیدن مرغابی کوچک زیبائی که از پشت کنار بر که بالا میرفت، سخن خود را قطع کرد. پس از اندکی دوباره بر سر سخن رفت:

— آنجا آن قوی کراوات دار، آن فرزند بینوای کانادارا می بینید که از چنان راه دوری آمده است تا پرهای قهوه ای خاکستری رنگ و آن کراوات کوچک سیاهش را به مانشان بدهد اها، خودش را میخاراند... این هم آن غاز معروفی که از کرکش لحافچه پرقو درست میکنند و خانم های ناز پرور دما زیر آن می خوابند؛ اما، چه قشنگ است کیست که این شکم سفید مایل به سرخی و این منقار سبز رنگ را تحسین نکند؟ من، آقا، تازه ناظر يك جفت گیری شدم که هیچ امید آنرا نداشتم. زناشویی نسبتاً بخوشی صورت گرفت و من بابی صبری منتظر نتیجه آن خواهم شد؛ و بخود میبالم که تیره صدوسی و هشتم مرغابی را بدست خواهم آورد، که شاید نام من

به آن داده شود! - در حالیکه دوبرغابی را نشان میداد، گفت: این هم عروس و داماد یکیش يك غاز خندان *anas albifrons* است و دیگری يك اردك سوت زن که بوفون زیر عنوان *anas ruffina* از آن یاد کرده است. من مدت زیادی بین اردك سوت زن و اردك سفید ابرو و اردك درشت استخوان *anas clypeata* در تردید بودم: ها، این هم آن درشت استخوان، آن بدجنس شکم گنده با آن پره‌های قهوه‌ای مایل به سیاه و گردن سبزرنگش که با چنان ناز و کرشمه رنگ برنگ میشود. ولی، آقا، اردك سوت زن کاکل بر سر بود، در این صورت دیگر می‌فهمید که بیش از این در تردید نماندم. ما اینجا فقط اردك گل باقلائی سرسیاه را کسر داریم. آقایان همه‌شان مدعی هستند که این اردك همان اردك خاکستری نوک برگشته است، اما من

لاوری بادست حرکت زیبائی کرد که در عین حال از فروتنی و غرور دانشمندانه‌اش حکایت مینمود، غروری سرشار از لجاجت، و تواضعی پراز خودبینی. سپس اضافه کرد:

- من بر این عقیده نیستم. می‌بینید، آقای عزیزم، ما اینجا تفریح نمی‌کنیم. من الآن مشغول تحقیق درباره نوع اردك هستم... خوب، حالا در اختیار شما می‌باشم.

در اثنائیکه بطرف یکی از خانه‌های نسبتاً قشنگ کوچه «بوفون»<sup>۱</sup> می‌رفتند، رافائل چرم ساغری را برای مطالعه در اختیار آقای لوری گذاشت. دانشمند پس از آنکه ذره بین خود را متوجه طلسم نمود، سرانجام گفت:

- من این کالا را می‌شناسم؛ باید بعنوان درجعه بکار رفته

باشد. ساغری دیگر خیلی قدیمی شده است! امروز سراجان  
و غلاف سازان ترجیح میدهند پوست سفره ماهی Raja Sephen، نوعی  
ماهی دریای احمر را بکار برند

– ولی، آقا، لطفاً بفرمائید این...؟

دانشمند حرف او را قطع کرد:

– این، این چیز دیگری است: میان پوست ماهی و چرم ساغری،  
آقا، تفاوت باندازهٔ فرق بین اقیانوس و خشکی است، باندازهٔ  
اختلاف ماهی و چهارپا است. با همهٔ این احوال پوست ماهی محکم تر  
از پوست حیوان زمینی است. – و در حالیکه طلسم را نشان میداد  
گفت: این، همانطور که لابد میدانید، یکی از عجیب ترین فرآورده  
های حیوانی است.

رافائل اظهار تعجب کرد:

– راستی!

دانشمند خود را در میان نیمکت انداخت و جواب داد:

– آقا این پوست خراست.

جوان گفت میدانم

طبیعی دان بر سر سخن رفت:

– در ایران يك نوع خربسار کمیاب هست که قدما به آن خردشتی

equus asinus می گفتند و نام آن پیش تاتارها «کولان»<sup>۱</sup> است.

«پالاس»<sup>۲</sup> رفته و آنرا مطالعه کرده است و به قلمرو علم باز گردانده

است. چه، مدت درازی این حیوان از عجایب شمرده میشد  
همانطور که می دانید در کتابهای مقدس فراوان از آن یاد شده است؛

۱- Koulan ۲- Pallas فیزیك دان و دانشمند طبیعی آلمانی که به اووال و

آلنای دچین مسافرت کرده است. [۱۷۴۱-۱۸۱۱]

موسی (ع) جفت گیری آنرا با هم جنسان خود ممنوع کرده بود ولی خردشتی باز از جهت اعمال شهوانی که با آن انجام میگرفت و پیغمبران تورات غالباً از آن یاد میکنند، بیشتر مشهور شده است. پالاس، همانطور که میدانید، در جلد دوم آثارش میگوید که هنوز هم این شهوت رانی های غریب نزد مردم خاور بهترین درمان درد کمر و نقرس شمرده میشود. ما، پارسی های بیچاره، خبری از این موضوعات نداریم! در موزئوم تاریخ طبیعی ما خردشتی نیست. - دانشمند ادامه داد: چه حیوان زیبایی! سراپا اسرار آمیز است؛ چشمش دارای نوعی پرده منعکس کننده است که مردم خاور خاصیت خیره کردن بیننده را به آن نسبت میدهند؛ پوستش ظریف تر و براق تر از پوست زیباترین اسبهای ما است؛ و نوارهای کم و بیش خنثی رنگی روی آن است که از آن جهت بسیار شبیه پوست گور خر میشود. موهایش، اگر دست بکشید نرم و موجدار و چوب مینماید؛ دیدنش بهمان درستی و دقت نظر انسان است؛ کمی بزرگتر از زیباترین خرهای اهلی ما است و شجاعت فوق العاده ای دارد. هرگاه بر حسب تصادف غافل گیر شود، با شهامت شایان توجهی در مقابل درنده ترین جانوران از خود دفاع میکند؛ اما رفتارش جز با پرواز پرندگان قابل قیاس نیست: خردشتی، آقا، در دویدن بهترین اسبهای عربی و ایرانی را از پای در می آورد. بنا بگفته پدر دکتر «نیبور»<sup>۱</sup> این دانشمند دقیق که لابد میدانید اخیراً بدرود حیات گفته است، حد متوسط رفتار عادی این موجودات زیبا هفت هزار قدم هندسی در ساعت میباشد. خرهای خرف شده ما نمیتوانند تصویری از این

۱ - Niebuhr منتقد و مورخ آلمانی (۱۸۴۱ - ۱۷۷۶) - پدرش سیاح بوده است.

خرآزاد و سرکش به ما بدهند. رفتارش چابك و بانشاط، ظاهرش هوشیار و زیرك، قیافه‌اش پرظرافت و حرکاتش سرشار از ناز و عشوه‌گری است! سرور و سرآمد جانوران خاور است! در عقاید خرافی ترکان و ایرانیان برای آن اصل و نسب اسرارآمیزی قائل شده‌اند و در افسانه‌هایی که قصه‌گویان تبت و تاتارستان درباره هنر نمائی‌های این حیوان نجیب میرانند نام سلیمان نیز وارد میشود. باری، يك خردشتی رام‌شده مبالغ هنگفتی قیمت دارد. دست یافتن بر آن در مناطق کوهستانی تقریباً محال است، زیرا مانند بزکوهی می‌جهد و مثل پرنده می‌پرد. افسانه اسبان بالدار، آنچه نزد ما به Pégase معروف است، بی‌شك از آن کشورهایی سرچشمه گرفته است که چوپانان آنجا غالباً دیده‌اند که يك خردشتی از صخره‌ای به صخره دیگر می‌پرد. در ایران قدیم رسم بوده است که خرهای سواری را که از جفت‌گیری يك ماچه‌خر دشتی رام‌شده بدست می‌آوردند، با حنا رنگ‌کنند و این رسم شاید موجب پیدا شدن اصطلاح «مثل خر سرخ بدجنس بودن» در زبان ما شده است. بنظر من درزمایکه در فرانسه به تاریخ طبیعی توجهی نداشتند، مسافری یکی از این حیوانات نایاب را که بسیار بزحمت رنج اسارت را تحمل میکنند به اینجا آورده است، و این ضرب‌المثل از آنجاست! - دانشمند باز گفت: پوستی که به من نشان داده‌اید، پوست خردشتی است. درباره اصل و ریشه کلمه اختلاف است. برخی مدعی هستند که ساغری يك لغت ترکی است و برخی دیگر میگویند که ساغری نام شهری است که در آن پوست این حیوان را بطریق شیمیائی که پالاس آنرا نسبتاً بخوبی تشریح کرده است، بعمل می‌آورند و این نقش

جودانه‌ای را که مایهٔ تحسین ماست به آن می‌دهند. «مارتلانس»<sup>۱</sup> برای من نوشته است که ساغری رودخانه‌ای است که - آقا، از این اطلاعاتی که به من داده‌اید، - اطلاعاتی که می‌توانست برای دانشمندی مانند «دوم کالمه»<sup>۲</sup> از فرقهٔ مذهبی «بندیکتین»<sup>۳</sup> زمینه‌ای برای نوشتن حاشیهٔ پرمغزی باشد - از شما تشکر میکنم؛ ولی من افتخار داشتم به شما بگویم که این قطعه پوست در ابتدا ... - رافائل یک اطلس جغرافیائی را که بازمانده بود به لاوری نشان داد و گفت: وسعتی معادل این نقشه را داشت؛ اما، از سه ماه به این طرف باندازهٔ محسوسی جمع شده است... دانشمند در جواب گفت:

- خوب، می‌فهمم، آقا، همهٔ بقایای موجودات آلی در معرض نابودی و تحلیل طبیعی می‌باشند و این چیزی است که باسانی می‌توان درک کرد و جریان آن وابسته به تأثیرات جوی است. حتی فلزات نیز به نحو محسوسی منبسط یا منقبض میشوند؛ زیرا مهندسان بین قطعه سنگ‌های بزرگ که در ابتدا بوسیلهٔ میله‌های آهنی استوار شده بود فاصله‌های نسبتاً معتدلی مشاهده کرده‌اند. دامنهٔ علم وسیع است و زندگی انسان بسیار کوتاه بهمین جهت هم مدعی نیستیم که همهٔ پدیده‌های طبیعت را می‌شناسیم. رافائل بالحنی تقریباً شرمنده بازگفت:

- آقا از این خواهش که از شما میکنم معذرت میخواهم. آیا کاملاً مطمئن هستید که این پوست از قوانین عادی جانورشناسی متابعت میکند و میتواند منبسط شود؟

۱- Martellens ۲- dom Calmet دانشمند مذهبی فرانسوی (۱۷۵۷-۱۷۷۲)

۳- Béné dictin

او! البته! ...

آقای لاوری کوشید که طلسم را بکشد و چون نتوانست گفت:  
- آه! لعنتی! - و افزود: ولی، آقا، اگر پیش «پلانشت»<sup>۱</sup>،  
استاد معروف مکانیک بروید، محققاً وسیله ای خواهد یافت که  
روی این پوست اثر کند و آنرا نرم و منبسط سازد.  
- آخ! آقا، شما زندگی مرا نجات داده اید!

رافائل از دانشمند طبیعی دان خدا حافظی کرد و سراغ پلانشت  
شتافت. اولاًوری ساده لوح را میان اطاق کار خود که پر از شیشه ها  
و گیاهان خشك شده بود بجا می گذاشت و بی آنکه خود بداند  
در این ملاقات بر همه دانش بشری، یعنی يك سلسله نام گذاری دست  
یافته بود! لاوری به «سانشوپانسا»<sup>۲</sup> در آن هنگام که میخواست  
تاریخچه بزهارا برای «دون کیشوت»<sup>۳</sup> بگوید میمانست. بهمین  
دلخوش بود که جانوران را می شمرد و شماره گذاری میکرد. بلب  
گور رسیده بود و بزحمت قسمت ناچیزی از شماره بیکران گله  
بزرگی را که خداوند بمنظوری که بر ما پوشیده است در پهنه دنیاها  
پراکنده است دانسته بود! رافائل خرسند بود. باخود گفت  
- دیگر به خرم دهنه خواهم زد.

«استرن»<sup>۴</sup> پیش از او گفته بود: «برای آنکه عمر دراز بیاپیم،  
باید باخرمان مدارا کنیم.» ولی این خریش از حد بلهوس بود!  
پلانشت مردی بلند بالا و لاغر و يك شاعر واقعی بود که مدام  
دردریای تفکر فرو رفته و همیشه چشمش به غرقابی بی پایان دوخته  
بود: غرقاب حرکت اشخاص مبتذل این صاحبان فکر بلند، این

۱ - Planchette ۲ - Sacho Pança نوکردون کیشوت، اهرمان داستان

بسیار معروف اثر سروانتس. در این داستان کون کیشوت مظهر ریشخند آمیز افکار قهرمانی و بی پایه  
و ناشیوایسا مظهر عقل و تدبیر مردم عادی است. ۳ - don Quichotte ۴ - Sterne

مردم قدرناشناخته را که نسبت به تجمل چنان بی اعتنائی اعجاب- انگیزی دارند و تمام روز سیگار خاموشی کنج لب گرفته اند و اگر به يك مهمانی وارد شوند غالباً دکه های خود را بدرستی جا نینداخته اند، بدیوانگی منسوب مینمایند. اینان مدتهای دراز خلا را اندازه میگیرند و یا زیر  $A - G_g$  آنقدر  $X$  انبار میکنند، تا آنکه به تحلیل يك قانون طبیعی نایل میشوند و ساده ترین اصول را تجزیه مینمایند؛ آنوقت ناگهان توده مردم يك ماشین تازه یا يك ارايه نو ظهور را تحسین میکنند که ساختمان ساده اش ما را به تعجب وامیدارد و موجب شرمساری ما میگردد! دانشمند با فروتنی میخندد و به تحسین کنندگان خود میگوید: «سگر من چه ایجاد کرده ام؟ هیچ چیز. انسان نیرو را نمی آفریند، بلکه آنرا رهبری میکند؛ علم عبارتست از تقلید از طبیعت.»

رافائل دانشمند مکانیک را مانند کسی که بدار آویخته باشند و راست زیر چوبه دار افتاده باشد، روی دوپای خود ایستاده دید. پلانشت يك گلوله كوچك عمیق را که روی صفحه سنگی يك ساعت آفتابی دوران داشت ملاحظه میکرد و منتظر توقف آن بود. بیچاره، چون نمیتوانست به محاسبات خود زرق و برق بدهد، نه مدال داشت و نه مستیری میگرفت. همه سعادتش در آن بود که در کمین يك اکتشاف بنشیند؛ نه به افتخار توجه داشت، نه به دنیا و نه به خودش؛ در علم و برای علم زندگی میکرد. فریاد زد:

- این دیگر به وصف نمی گنجد!

سپس، در حالیکه چشمش به رافائل میافتاد، گفت:

- ها! آقا، چاکرم خانم والدہ حالشان چطور است؟...

بروید پیش زنم.

رافائل باخود گفت:

— من هم میتوانستم همین جور زندگی کنم!  
پس از آن دانشمندان را از عالم تخیلات خود بیرون کشید و طلسم  
را به او نشان داد و از او خواست که بچه وسیله میتوان روی آن  
تأثیر کرد. مارکی، در پایان گفت:

— اگر هم به خوش باوری من بخندید، باز چیزی را از شما  
پنهان نخواهم داشت. بنظرم میرسد که این پوست دارای نیروی  
مقاومتی است که هیچ چیز از عهده درهم شکستن آن برنماید  
پلانشت گفت:

— آقا، مردم اعیان همیشه علم را خیلی سرسری میگیرند،  
همه شان تقریباً همان چیزی را به ما میگویند که آن جوان رعنا،  
موقعی که پس از کسوف آفتاب چندتن از خانم هارا پیش «لالاند»<sup>۱</sup>  
آورده بود، به او گفت: «لطفاً این تجربه را از سر بگیرید.» منظور آن  
از این حرف چیست؟ هدف مکانیک یا بکاربردن قوانین حرکت  
است و یا خنثی کردن آن. اما درباره خود حرکت، در کمال خاکساری  
به شما اعلام میکنم که ما از تعریف آن عاجزیم. حال که این دانسته  
شد، میتوانم بگویم که ما برخی پدیده های ثابت را که بر اعمال  
اجسام و مایعات ناظر میباشد ملاحظه کرده ایم. وقتی که علل موجب  
این پدیده ها را دوباره تولید کنیم، میتوانیم اجسام را نقل مکان  
دهیم، نیروی محرکه ای به نسبت سرعت های معین به آنها منتقل  
سازیم، بسادگی آنها را تقسیم کنیم و یا بصورت بی نهایت ریز  
درآوریم، یعنی که میتوانیم خواه آنها را بشکنیم و خواه بشکل  
ذرات درآوریم؛ همچنین میتوانیم آنها را بیچانیم، حرکت دورانی

به آنها بدهیم ، تغییر حالت بر آنها عارض کنیم، زیر فشارشان بگذاریم ، منبسط سازیم و پهن کنیم. این علم، آقا، فقط بريك واقعیت متکی است. این گلوله را می بینید. اینجا روی این سنگ است. حالا آنجاست. ما این عمل را، که از لحاظ فیزیك اینقدر طبیعی و از لحاظ معنوی اینهمه خارق العاده است، چه بنامیم؟ حرکت، نقل مکان، تغییر محل؟ چه خودپسندی بی پایانی زیر این کلمات نهفته است! مگر اسم گذاشتن راه حل است؟ با اینهمه علم تنها همین است. ماشینهای ما این عمل، این واقعیت را بکار میبرند یا تجزیه اش میکنند. این پدیده ناچیز، اگر بر توده های ماده تأثیر کند، پاریس را منفجر میسازد. ما میتوانیم سرعت را بزیان نیرو بیفزائیم، یا نیرو را بزیان سرعت. ولی نیرو و سرعت چیست؟ علم ما، همانطور که نمیتواند حرکت را بیافریند، از پاسخ به این سؤال هم عاجز است. حرکت، از هر نوع که باشد، قدرت بی پایانی است و انسان نیز قدرت ها را ابداع نمیکند، قدرت یکی است، درست مانند حرکت که جوهر قدرت است. همه چیز حرکت است. اندیشه خوديك حرکت است. طبیعت بر اساس حرکت بنا شده است. مرگ يك حرکت است که غایت آن چندان بر ما معلوم نیست. اگر خدا ابدی است، باور کنید که همیشه در حرکت است. شاید خدا همان حرکت است. بهمین جهت نیز حرکت مانند او بوصف در نمی آید؛ مانند او عمیق و بی حد است، به فهم در نمی گنجد و دور از دسترس است. کیست که هرگز حرکت را لمس کرده، فهمیده و اندازه گرفته باشد؟ ما اثرات آنرا احساس میکنیم، بدون آنکه آنرا ببینیم. حتی میتوانیم همانطور که خدا را انکار میکنیم منکر آن بشویم. حرکت کجاست؟ از کجا آغاز میشود؟ جوهر آن کجاست؟ پایان آن کجا است؟ حرکت

مارا در برمیگیرد، مارا میفشارد و از ما میگریزد. مانند يك واقعیت روشن و مانند يك مفهوم انتزاعی پیچیده و تاریك است؛ هم علت است و هم معلول. مانند خود ما احتیاج به فضا دارد، ولی فضا چیست؟ تنها حرکت وجود فضا را بر ما فاش میکند؛ بدون حرکت، فضا جز يك كلمه خالی از معنا چیز دیگری نیست. مانند خلاء، مانند آفرینش، مانند بی‌نهایت، حرکت مسئله‌ای حل نشدنی است که اندیشه بشری را بزانو می‌آورد و آنچه درکش برای بشر میسر است همه این است که هرگز آنرا درك نخواهد کرد. - دانشمند به سخن ادامه داد: میان هريك از نقاطی که این گلوله متناوباً در فضا اِشغال میکند، غرقابی در مقابل عقل بشر دهان گشوده است، غرقابی که «پاسکال»<sup>۱</sup> در آن فرو افتاده است. برای تأثیر روی جسم ناشناسی که شما می‌خواهید در معرض يك نیروی ناشناس بگذارید، باید قبلاً روی این جسم مطالعه بکنیم؛ بر حسب طبیعتی که دارد، یا بر اثر يك تصادم خرد خواهد شد و یا آنکه مقاومت خواهد کرد؛ اگر درهم بشکند و مقصود شما آن نباشد که آنرا تقسیم کنید، ما به منظور خود نخواهیم رسید. اگر بخواهید آنرا متراکم کنید، در این صورت باید به تمام اجزاء این جسم حرکت یکسانی منتقل کنید بطوریکه فاصله‌ای که آنها را از هم جدا میدارد به يك اندازه کم شود. اما اگر بخواهید آنرا منبسط کنید، باید کوشش کنیم که بهر مولکول آن يك نیروی گریز از مرکز مساوی بدهیم؛ زیرا بدون در نظر گرفتن دقیق این قانون، ممکن است موجب از هم گسیختگی آن بشویم. حرکت، آقاء و جوه بی‌نهایت و ترکیبات بی‌پایان دارد. کدام يك از آنها را انتخاب میکنید؟

۱- Pascal از معروفترین دانشمندان ریاضی و فیزیک و متفکر بزرگ فرانسوی (۱۶۶۲-۱۶۴۳)

رافائل باکم حوصلگی گفت:

– آقا، من فشاری میخوام که آنقدر قوی باشد که این پوست را  
بطور نامحدود پهن کند  
ریاضی دان جواب داد:

– چون ماده محدود است نمیتواند بطور نامحدود منبسط  
شود، ولی فشار ناگزیر وسعت آنرا بزیان ضخامت آن افزایش  
خواهد داد؛ آنقدر نازک خواهد شد که دیگر مادهای درمیان  
نماند...

رافائل فریاد زد:

– آقا، شما این نتیجه را بدست بیاورید و میلیونها پول  
بگیرید.

استاد باخونسردی يك هلندی جواب داد:

– در اینصورت پول شمارا دزدیده ام. من در دو کلمه وجود  
ماشینی را بر شما ثابت میکنم که زیر آن حتی خدا مثل يك مگس  
له خواهد شد. این ماشین يك مرد را، يك مرد چکمه پوشیده و  
مهمیز بسته و کراوات زده را، یا کلاه و پول و جواهر و همه و همه اش،  
بصورت يك کاغذ خشك کن درمی آورد

– چه ماشین وحشتناکی!

دانشمند، بی آنکه در غم احترامی باشد که انسان به زاد و رود  
خود دارد، گفت

– چینی ها بجای آنکه بچه های خود را به آب بیاندازند،  
میبایست از آنها اینطور استفاده بکنند.

پلانشت که کاملاً دلبسته فکر خود شده بود، يك گلدان خالی را  
که ته آن سوراخی داشت گرفت و آنرا روی صفحه سنگی ساعت

شمسی گذاشت؛ پس از آن رفت و از گوشهٔ باغ مقداری خاكرس آورد. رافائل مانند كودكى كه دایه‌اش افسانهٔ شگرفی برایش نقل میکند مجذوب شده بود. پلانشت، پس از آنكه خاكرس را روی صفحه سنگی گذاشت، يك چاقوی باغبانی از جیب درآورد، سوت زنان چنانكه گوئی رافائل در آنجا نیست، دوشاخهٔ آقطی برید و درون آنرا خالی کرد. گفت:

– این هم اجزای آن ماشین.

به كمك يك زانو از خاكرس، يكی از این لوله‌های چوبی را طوری به ته گلدان چسباند. كه سوراخ آقطی مقارن سوراخ گلدان باشد. به این ترتیب چیزی شبیه يك چپق بسیار بزرگ بدست آمد. سپس روی صفحهٔ سنگی يك قشر خاك رس بشکل پارو ریخت، گلدان را در قسمت پهن‌تر راست نهاد و شاخهٔ آقطی را در قسمتی كه بشکل دستهٔ پارو بود ثابت نگه‌داشت. بالاخره، مقداری خاك رس در انتهای لولهٔ آقطی گذاشت و لولهٔ دیگر را در وسط آن نشاند؛ سپس زانوی دیگری درست كرد تا شاخهٔ عمودی را به افقی وصل كند و باین طریق هوا یا هر مادهٔ سیال دیگر بتواند در این ماشین تصویری جریان یابد. و از دهانهٔ لولهٔ عمودی وارد شود و پس از عبور از مجرای وسطی به گلدان بزرگ خالی برسد. آنگاه، با قیافهٔ جدی يك عضو فرهنگستان هنگاميكه سخنرانی پذیرش خود را ایراد می‌كند، به رافائل گفت:

– آقا این دستگاه يكی از زیباترین موجبات تحسین مانسبت به پاسكال بزرگ میباشد.

– نمی‌فهمم...

دانشمند لبخند زد. رفت و از بالای يك درخت میوه بطری

کوچکی را که دوافروش محل در آن يك مایع مورچه کش برای او فرستاده بود برداشت؛ ته آنرا شکست و از آن قیفی درست کرد ، و بدقت بردهانه شاخه میان تهی که عموداً در خاک رس ثابت نگه داشته بود منطبق ساخت و باین طریق آنرا در مقابل مخزن بزرگی که از گلدان درست شده بود قرار داد؛ پس از آن ، به کمک يك آب پاش ، مقدار آب لازم در آن ریخت تا آنکه مایع هم در ظرف بزرگ و هم در دهانه مدور شاخه آقطی در يك سطح قرار گرفت... رافائل هم در این میان به چرم ساغری خود فکر میکرد. دانشمند مکانیسن گفت :

- آقا، حتی امروز هم آب را جسمی فشارناپذیر و متراکم - نشدنی می شمارند، شما این اصل اساسی را از یاد نبرید. باینهمه ، آب متراکم میشود ، اما بقدری کم که ما باید قابلیت تراکم آنرا صفر بشماریم . خوب ، سطح آب را وقتی که به دهانه گلدان میرسد می بینید؟

- بله، آقا.

- بسیار خوب، فرض کنید که این سطح هزار بار بیش از سوراخ لوله آقطی که من از آنجا آب ریخته ام وسعت داشته باشد. بیائید، قیف را بر میدارم...  
- موافقم.

- خوب، آقا، اگر من بوسیله ای بر حجم این آب بیافزایم ، یعنی از دهانه لوله کوچک باز هم مقداری آب بریزم ، چون مایع مجبور است که پائین برود، از آن طرف در مخزنی که همان گلدان باشد بالا می آید تا آنکه سطح آن هم در لوله و هم در مخزن در يك تراز قرار بگیرد...

رافائل گفت:

- این که واضح است!

دانشمند باز بر سر سخن رفت:

- ولی این تفاوت هست که اگر ستون نازک آبی که بر محتوی لوله كوچك عمودی افزوده شده است نیروئی مثلاً معادل با وزن نیم کیلو گرام داشته باشد، چون اثرش بی کم و کاست به توده مایع منتقل میشود و بهمه نقاط سطح آب در گلدان میرسد، بنابراین در آنجا هزار ستون آب بوجود میآید که همه شان در تقلائی بالا-آمدن میباشند، و بر هر کدامشان نیروئی مساوی آنچه مایع را در لوله آقطی عمودی به پائین میراند فشار میآورد و در نتیجه، - پلانشت دهانه گلدان را به رافائل نشان داد و گفت: اینجا قدرتی بوجود میآید که هزار برابر بزرگتر از قدرتی است که در آنجا وارد شده است.

و دانشمند با انگشت خود لوله چوبی را که راست در خال درس کار گذاشته شده بود به مارکی نشان داد. رافائل گفت

- این که خیلی ساده است

پلانشت لبخندی زد. و با آن منطق سرسخت که در سرشت ریاضی دانان است باز گفت:

- بعبارت دیگر، برای جلوگیری از هجوم آب، باید بر هر قسمت از سطح بزرگ مخزن نیروئی مساوی با نیروئی که در لوله عمودی مؤثر است وارد آورد، ولی، با این تفاوت که اگر ستون آب در آنجا مثلاً به ارتفاع يك پا است، آن هزار ستون كوچك سطح بزرگ آب بلندی بسیار کمی دارد. - پلانشت در حالیکه باتلنگر به لوله های خود میزد، گفت: حال، بجای این دستگاه كوچك

خنده آور لوله‌های فلزی با قدرت و ابعاد شایسته بکار ببریم؛ آنوقت، اگر سطح مایع مخزن بزرگ را با يك صفحه متحرك نیرومند بپوشانیم و در مقابل این صفحه يك صفحه دیگر قرار دهیم که مقاومت و استحکام آن هرفشاری را تحمل کند و اگر علاوه بر آن شما این امکان را به من لطف کنید که پیوسته از راه لوله كوچك عمودی آب برتوده مایع بیافزایم، آنوقت چیزی که میان این دو صفحه مستحکم قرار گیرد، ناچار درمقابل فشار عظیمی که بطور نامحدود آنرا متراکم میسازد باید تسلیم شود اما داخل کردن آب بطور مداوم از راه لوله كوچك يك موضوع ساده و پیش پا افتاده مکانیک است و همچنین طریقه انتقال قدرت از توده مایع به يك صفحه فلزی: دو تا پیستون و چند سوپاپ کافی است. - پلانشت زیر بازوی رافائل را گرفت و گفت: حالا، آقای عزیزم، پی میبرید که هیچ ماده‌ای وجود ندارد که میان این دو قدرت بیحد فرار بگیرد و مجبور نباشد منبسط گردد؟

رافائل با تعجب گفت

- چطور! نویسنده «نامه‌های سرپرست دیر»<sup>۱</sup> چنین چیزی اختراع کرده...؟

- همان خودش، آقا در مکانیک چیزی ساده‌تر و زیباتر از این نیست از اصل مخالف آن، یعنی از قابلیت انبساط آب، ماشین بخار بوجود آمده است. ولی آب فقط تاحدی قابل انبساط است، حال آنکه قابلیت عدم تراکمش چون تاحدی يك نیروی منفی است، ناچار بی نهایت است.

۱ - Lettres Provinciales اثر پاسکال، که در آن بر ضد سازشکاری کشیشان فرقه

Jésuites با فصاحت و نیروی بسیار به اعتراض برخاسته است.

رافائل گفت :

— اگر این پوست منبسط شود ، قول میدهم که مجسمه غول آسایی بیادبود «بلزپاسکال»<sup>۱</sup> بیاکنم ، يك جايزه صد هزار فرانکی به بهترین مسئله مکانیک که در عرض هر ده سال حل شود پاداش دهم ، برای دختر عموها و دختر عموزاده‌های شما جهیز ترتیب دهم و بالاخره برای ریاضی‌دانانی که دیوانه شده یا به تنگدستی افتاده‌اند آسایشگاهی بسازم.

پلانشت با آرامش کسی که در يك محیط کاملاً معنوی بسر میبرد ، جواب داد:

— کار مفیدی خواهد بود. آقا، مافردا پیش «شیگهالتر»<sup>۲</sup> خواهیم رفت این مکانیسن برجسته ، از روی نقشه‌هایی که من تهیه کرده‌ام، بتازگی ماشین مکملی ساخته است که با آن يك بچه میتواند هزار دسته یونجه را در کلاه خود جا بدهد.

— پس، آقا، دیدار به فردا.

— دیدار بفردا

رافائل باخود گفت

— باز آفرین به مکانیک! از هر علمی زیباتر است! آن یکی با خردشتی و طبقه بندی‌ها و مرغابی‌ها و خانواده‌ها و شیشه‌های پر از حیوانات عجیبش، حداًلی بدرد آن می‌خورد که در محل بیلارد بازی شماره‌ها را ثبت کند.

روز دیگر رافائل شاد و خرم بسراغ پلانشت آمد و باتفاق هم به کوچه «ساته»<sup>۳</sup> که نام آن درخور فال‌نیک بود رفتند. جوان در کارگاه اشپیگهالتر خود را در مؤسسه عظیمی دید و نگاهش

به کوره‌های سرخ و خروشان آهنگری افتاد. آنجا بارانی از آتش و سیلابی از میخ و اقیانوسی از پیستون و پیچ و دیلم و تراورس و سوهان و مهره بود، دریائی از چدن و چوب و سوپاپ و میله‌های فولاد بود. براده سوهانکاری حلق را میفشرد. گرمای آنجا چیزی از آهن داشت؛ مردان آهن پوش بودند، همه چیز بوی آهن میداد؛ آهن از نوعی زندگی برخوردار بود، شکل آلی داشت، سیال میشد، راه میرفت، فکر میکرد و هر شکلی به خود میگرفت، به هر هوسی تن درمیداد. رافائل، از میان زوزه دم‌ها و هیاهوی فزاینده چکش‌ها و سوت چرخهای تراش که آهن را بناله درمیاورد، به اطاق بزرگ و پاکیزه و خوش هوایی رسید و توانست در آن به آسودگی منگنه عظیمی را که پلانشت از آن یاد کرده بود تماشا کند. او تخته‌های کلفت چدن و دوبازوی آهنی را که بوسیله یک قطعه فلز نشکستی بهم پیوسته شده بود تحسین کرد. شپیگهالتر یک دسته آهن صیقلی را به او نشان داد و گفت

— اگر این دسته را هفت بار به سرعت بچرخانید، یک قطعه فولاد را بصورت هزاران شراره پُران درمیاورید که مانند سوزن دریای شما فرو میرود.

رافائل فریاد زد

— هه ! لعنتی !

پلانشت شخصاً چرم ساغری را میان دو صفحه این منگنه پرتوان قرارداد و سرشار از اطمینانی که یقین علمی به انسان می‌بخشد دسته را به چابکی بحرکت درآورد. شپیگهالتر با صدائی غران و در حالیکه خود را روی زمین میانداخت، فریاد زد

— همگی دراز بکشید، کار ما ساخته است !

صفیری وحشتناك در كارگاه طنین انداخت. آبی كه درون ماشین وجود داشت چدن را درهم شكست و بصورت فواره با قدرت بی پایان بیرون جست و خوشبختانه بطرف يك كوره قدیمی متوجه شد ، و همانطور كه گردباد خانه‌ای را درهم می‌پیچاند و باخود میبرد ، آنرا انداخت و سرنگون کرد و مچاله کرد.

پلانشت با آرامی گفت:

— اوه ! ساغری صحیح و سالم است! استاد شیگهالتز ، یا چدنتان موداشت، یا آنكه يك ترك درلوله بزرگ بود ...

— نه، نه، من از چدن خودم اطلاع دارم. آقا میتوانند این افزار خودشانرا از اینجا ببرند، شیطان در آن لانه کرده است.

مرد آلمانی يك چکش آهنگری برداشت و پوست را روی يك سندان انداخت و با تمام نیروی غضب سخت‌ترین ضربه‌ای را كه تا آن روز در كارگاههایش طنین افكن شده بود بر آن وارد کرد.

پلانشت در حالی كه ساغری سرکش را نوازش میداد، گفت:

— اصلا ككش نگزیده

كارگران دوان دوان آمدند. استاد پوست را گرفت و میان زغال سنگ كوره‌ای فرو برد. همه بصورت نیمدایره دور آتش ایستادند و منتظر دیدن يك دم بسیار بزرگ شدند. رافائل ، شیگهالتز و پروفیسور پلانشت در مرکز این ازدحام كارگران سیاه چرده و دقیق بودند. از دیدن این همه چشمان سفید، این سرهای گرد آهن‌نشته، این لباسهای سیاه و براق و این سینه‌های پریشم، رافائل گمان برد كه بدنای شبانه و سراسر عجایب منظومه‌های آلمانی سفر کرده است. استاد پس از آنكه ده دقیقه پوست را در كوره گذاشت ، با انبر آنرا بیرون آورد. رافائل گفت :

— بدهیدش بمن

استاد محض شوخی آنرا پیش رافائل نگه داشت مارکی پوست را که زیر انگشتانش سرد و نرم مینمود به آسانی در دست گرفت فریاد وحشتی برخاست، کارگران فرار کردند. در کارگاه خالی تنها والانتین و پلانشت ماندند رافائل نومیدانه گفت

— بدون شبهه يك چیز شیطانی در این پوست هست ! پس هیچ قدرت انسانی نمیتواند يك روز بیشتر عمر به من بدهد ؟  
ریاضی دان باقیافه ای متأسف جواب داد:

— آقا ، من اشتباه کردم ما میبایست این پوست عجیب را زیر ماشینی که با آن آهن ورق میسازند بگذاریم. نمیدانم حواسم بکجا بود که منگنه را بشما پیشنهاد کردم !  
رافائل گفت

— من بودم که از شما این خواهش را کردم دانشمند، مانند مجرمی که اعضای دوازده گانه هیئت منصفه بربرائتش رأی داده باشند، نفسی کشید. با این همه، چون توجهش به مسئله شگرفی که این پوست در مقابلش میگذاشت جلب شده بود، لحظه ای بفکر فرو رفت و گفت:

— باید این جسم مجهول را بوسیله معرف های شیمیائی آزمایش کرد. برویم بسراغ «ژافت»<sup>۱</sup>، شاید شیمی بیش از مکانیک توفیق بیابد

والانتین به امید آنکه ژافت، شیمی دان مشهور را در لابراتوار خود ملاقات کند، اسب خود را چهارنعل تازاند  
پلانشت همینکه ژافت را مشاهده کرد که در نیمکت خود

نشسته و به رسوب يك محلول چشم دوخته بود، گفت:

- خوب دوست پیر من ، شیمی در چه حالی است؟

- بخواب رفته است . خبر تازه ای نیست. گرچه فرهنگستان

«سالیسین»<sup>۱</sup> را برسمیت شناخته است، ولی سالیسین، «آسپارائزین»<sup>۲</sup>،

«ووکلین»<sup>۳</sup>، «دیژیتالین»<sup>۴</sup>، این ها اکتشاف نیست

رافائل گفت:

- حال که نمیتوانید چیزی را اختراع کنید، ظاهراً کار دیگری

جز اختراع چند اسم ندارید.

- بخدا قسم جوان ، راست گفتید.

پروفسور پلانشت به شیمیست گفت:

- بگیر ، بین میتوانی این جسم را تجزیه کنی هر جوهری

که از آن بیرون بکشی، من اسم آنرا «دیابولین»<sup>۵</sup> ( ماده شیطانی )

خواهم گذاشت ، چون يك منگنه آبی را به امید متراکم کردن آن

شکسته ایم

شیمی دان باخوشحالی گفت:

- بده بینمش! شاید این يك عنصر تازه باشد.

رافائل گفت

- این آقا ، يك تکه پوست خر بیش نیست .

شیمی دان مشهور باوقار بسیار گفت

- بله، آقا ؟...

مارکی چرم ساغری را به او نشان داد و در جواب گفت:

۱- Salicine ماده ای است که از پوست بیدگرفته میشود. ۲- ماده ای است که از

جوانه های مارچوبه میگيرند. ۳- Vanqueline ۴- Digitaline ماده ای است سمی

که از گل انگشتانه بدست می آید و بمقدار کم در طب استعمال میشود. ۵- Ciaboline

— شوخی نمیکنم

ژاقت نوک زبان خود را که اعصابش در کار چشیدن املاح و اسیدها و مواد قلیائی و گازها بس ورزیده بود، به پوست چسباند و پس از چند بار امتحان گفت:

— طعمی ندارد! خوب، حالا کمی «اسیدفتوریک»<sup>۱</sup> بخوردش میدهم.

پوست، زیر تأثیر این جوهر نیز که نسوج حیوانی را با چنان سرعتی تجزیه میکند، قرار گرفت و هیچ تغییری در آن راه نیافت. شیمی دان با تعجب گفت

— پس این چرم ساغری نیست! حالا باین جسم مرموز بعنوان یک ماده معدنی رفتار میکنیم و آنرا دریک بوتۀ نسوز که از قضا جوهر قلیای قرمز هم در آن موجود دارم، میگذاریم. ژاقت رفت و بزودی برگشت. به رافائل گفت:

— آقا، اجازه بدهید یک تکه از این جسم عجیب بردارم راستی چیز خارق العاده ای است رافائل فریاد زد:

— یک تکه؟ باندازه سرسوزنش هم نمیشود. — سپس بالحنی غمناک و در عین حال ریشخند آمیز افزود: گرچه، میتوانید امتحان بکنید!

دانشمند یک تیغ را در کار بریدن پوست شکست، آنگاه کوشید بوسیله یک تخلیه برقی نیرومند آنرا خرد کند، بعد از آن هم آنرا زیر تأثیر «پیل ولتا»<sup>۲</sup> گذاشت؛ اما سرانجام همه صاعقه های دانش او در مقابل آن طلسم هول انگیز بی اثر ماند ساعت هفت

بعد از ظهر بود ، پلانشت ورافائل ، بی آنکه توجهی به گذشتن وقت داشته باشند، منتظر نتیجه يك تجربه آخری بودند. چرم ساغری، که با انفجار مقدار فراوان « کلروردازت »<sup>۱</sup> در معرض ضربت وحشتناکی قرار گرفته بود، در این امتحان نیز پیروزمند گردید. رافائل فریاد زد

– کارم ساخته است! خدا این جاست . دیگر خواهم مرد...

سپس آن دو دانشمند را مبهوت بجا گذاشت و رفت.

پس از يك مكث طولانی که در طی آن این دو بی آنکه جرأت کنند افکار خود را بسایکدیگر در میان نهند همدیگر را مینگریستند، پلانشت به شیمی دان گفت:

– این ماجرا را بهیچ وجه نباید در فرهنگستان مطرح کنیم، همکاران ما بریش ما خواهند خندید.

آن دو دانشمند مانند عیسویانی بودند که سراز گور بر آورده و خدائی در آسمان نیافته باشند دیگر برایشان علم عاجز بود! اسیدها، آب زلالی بیش نبود! جوهر قلیای قرمز رسوا شده ، پیل ولتا و صاعقه دوبازیچه بود!

پلانشت گفت

– که يك منگنه آبی مثل يك تکه نان خشك شكافته شود!

ژاقت پس از يك لحظه خاموشی، گفت:

– من که به شیطان عقیده دارم.

پلانشت جواب داد:

– و من بخدا

هر دو نیز در نقش خود بودند. برای يك دانشمند مکانیک،

عالم ماشینی است که به کارگری نیاز دارد؛ برای شیمی، این ساخته دیو که همه چیز را تجزیه میکند و از هم میپاشاند، دنیاگازی است که در حرکت است.

شیمی دان دوباره گفت

– واقعیت را نمی توانیم انکار کنیم.

– به ! برای دلداری ما، آقایان تئوری باف این اصل مبهم را

آفریده اند: مثل واقعیت خرفهم.

شیمی دان جواب داد:

– بنظر من، از این اصل تو خری میبارد.

هر دو خندیدند و مانند کسانی که در يك معجزه چیزی جز يك

پدیده نمی بینند شام خوردند.

والا تن هنگامی که بخانه خود برگشت، دچار خشمی شدید و خاموش بود؛ دیگر نمیتوانست چیزی را باور کند، افکارش آشفته بود و در مغزش چرخ میزد و سست میماند، درست مانند اندیشه کسی که در مقابل يك امر محال قرار گیرد. او به طیب خاطر به يك نقص پنهانی ماشین شییگهالتر معتقد شده بود، عجز علم و آتش او را به تعجب نمیانداخت ولی نرمی پوست هنگامی که در دستش بود، و سختی آن وقتی که وسایل مخربه ای که در اختیار انسان نهاده است متوجه آن میشد، او را به وحشت می افکند. این واقعیت انکار ناپذیر سرش را دچار دوار میکرد باخود گفت

– دیوانه ام با آنکه از صبح چیزی نخورده ام نه گرسنه و نه

تشنه ام و درون سینه ام چیزی احساس میکنم که میسوزد

چرم ساغری را در قابی که پیش از این در آن بود نهاد و پس

از آنکه بایک خط قرمز محیط فعلی طلسم را رسم کرد، در نیمکت

خود نشست. گفت :

- باین زودی ساعت هشت شد! امروز مثل يك رؤیا گذشت.  
آرنجش را روی دسته نیمکت گذاشت و سرش را روی دست  
چپ خود تکیه داد، و در دریای تفکرات شوم، در این اندیشه‌های  
جان‌شکار که محکومین به مرگ راز آنها باخود بگور می‌برند،  
فرورفت فریاد زد:

- آخ پولین، دخترک بیچاره! ورطه‌هایی هست که عشق با همه  
نیروی بالهای خود نمیتواند از آن عبور کند.

در این لحظه، به نحوی بسیار مشخص آه فرو خورده‌ای  
بگوشش رسید و بر اثر یکی از دل‌انگیزترین امتیازات عشق، صدای  
نفس پولین خود را باز شناخت. باخود گفت:

- او! این هم خواست من اگر او اینجا باشد، دلم می‌خواهد  
در آغوشش جان سپارم.

صدای قهقهه‌ای بس بیفش و بس شادمانه سبب شد که سرش را  
بطرف تختخواب خود برگرداند. از میان پرده‌های نازک چهره  
پولین را دید که مانند کودکی که از شوخی موفقیت‌آمیز خود  
شادی کند می‌خندید؛ موهای زیبایش با هزاران چین و شکنج  
روی شانه‌هایش افتاده بود؛ او در آنجا به يك گل سرخ بنگال  
میانست که روی توده‌ای از گلهای سفید قرار گرفته باشد. گفت:

- من ژوناتاس را از راه بدر بردم. آخر، مگر این تختخواب  
به من که زنت هستم تعلق ندارد؟ عزیزم، بامن غرو لند نکن، همینقدر  
می‌خواستم پهلوی تو بخوابم، تو را غافلگیر کنم. این دیوانگیم را  
بخش

با چابکی ماده گربه از رختخواب بیرون جست، زیبا و درخشان

درمیان حریر نازك جلوه کرد، و آمد و روی زانوی رافائل نشست.  
حالت پرتشویشی برپیشانش نقش بست؛ گفت  
- عزیزم، از کدام ورطه حرف میزدی؟  
- از مرگ.

پولین جواب داد:

- دلم را بدرد آوردی. پاره‌ای افکار هست که ما زنهای  
بیچاره نمی‌توانیم به خود راه بدهیم، چون ما را میکشد. آیا از فرط  
محبت است یا از فقدان شجاعت؟ نمیدانم. - سپس باخنده به سخن  
ادامه داد: من از مرگ وحشت ندارم. اگر فردا صبح، باهم، دریک  
بوسه‌آخرین بمیریم، برای من سعادت خواهد بود. بنظرم خواهد  
رسید که بیش از صدسال عمر کرده‌ام. اگر دریک شب، یا دریک  
ساعت بتوانیم همه‌آسایش و عشق سراسر یک زندگی را بچشیم،  
در اینصورت شماره روزهای عمر چه اهمیتی دارد؟  
رافائل گفت

- حق باتو است، این خداست که از دهان قشنگ تو حرف  
میزند. بیاد هنت را ببوسم و بعد از آن هم بمیریم.  
پولین باخنده جواب داد:

- پس بمیریم.

نزدیک ساعت نه صبح بود. روشنائی آفتاب از میان شکافهای  
کرکره عبور میکرد و با آنکه حریر پرده‌ها حایل بود، رنگهای  
شاداب قالی و اثاثه ابریشمین اطاق که دودلداده در آن خوابیده  
بودند، تمیز داده میشد. برخی نقش‌های طلاکار برق میزد. یک  
پرتو خورشید روی لحافچه پرقوی نرمی که از بازیه‌های عشق بر زمین  
افتاده بود جان می‌سپرد. جامه پولین که به یک آئینه قدنمای بزرگ

آویخته بود به شبی مه آلود میمانست. کفش های ظریفش دور از رختخواب انداخته شده بود. بلبلی آمد و روی برآمدگی بیرونی پای پنجره نشست ؛ چهچه پیایی و صدای بهم خوردن بالهایش ، هنگامی که ناگهان به پرواز درآمد، رافائل را بیدار کرد. اندیشه ای که در خواب آغاز شده بود در بیداری ادامه یافت. با خود گفت

— برای آنکه من بمیرم باید وجود من ، این دستگاه گوشت و استخوانی که اراده من به آن جان می بخشد و از من يك فرد انسانی درست میکند، دچار فساد محسوسی شده باشد. پزشکان باید علامات حیاتی را که بخطر افتاده باشد بشناسند و بتوانند به من بگویند که سالم هستم یا مریض.

زن خود را که در خواب سراورا بدست گرفته بود، و در آن حال نیز توجه و تیمار شیرین عشق را به او نشان میداد، تماشا کرد. پولین با لطافت كودك نوسالی دراز کشیده و صورتش را بطرف رافائل برگردانده بود؛ بنظر میرسید که او را هنوز مینگرد و دهان زیبای نیم باز خود را که نفسی یکنواخت و پاك از آن بر می آمد به او عرضه میدارد دندان های كوچك صدفیش سرخی لبهای شاداب او را که لبخندی روی آن موج میزد نمایان تر می ساخت در این لحظه ، اگر بتوان گفت، گونه هایش گلگون تر و اندامش سفید تر بود تا در آن ساعات روز که بیشتر با شور عشق همراه بود. و ارستگی لطیف و سرشار از اطمینانش جاذبه دل انگیز كودك خفته را با افسون عشق درهم می آمیخت زنان ، هر چند که ساده و بی تکلف باشند، باز هنگام روز مقید به پاره ای رسوم اجتماعی میباشند که تظاهرات طبیعی روحشان را دربند نگه میدارد؛ ولی خواب گوئی آنها را به حالت بی پیرایه ای که زینت دوران اولیه زندگی است بر می گرداند،

پولین، مانند یکی از این موجودات عزیز آسمانی که عقل هنوز در حرکاتشان نیتی و در نگاهشان رازی نهفته است، از هیچ چیز شرم نداشت. نیمرخش روی کتان ظریف بالش‌ها جلوه نمایانی داشت، چین‌های بزرگ توری باموهای آشفته‌اش درهم آمیخته قیافه شوخ و شنگی به او داده بود؛ او در بحبوحه لذت بخواب رفته بود و مژه‌های بلندش روی گونه‌ها افتاده‌گوئی میخواست چشمانش را از يك روشنائی شدید حفظ کند، یا آنکه ذهن او را برای بخاطر سپردن يك لذت کامل ولی زودگذر كمك نماید؛ گوش ظریف و ملوسش، سرخ و سفید، در قابی از موهای پرشکنج وزیر گرهی از روبان گرانها گوئی ترسیم شده بود و يك هنرمند، يك نقاش، يك مرد پیر را دیوانه عشق می‌ساخت و یا شاید عقل را به دیوانگان باز میداد. وقتی که معشوقه خود را می‌بینید که در پناه شما خفته است و در يك رؤیای آرام می‌خندد، و حتی در خواب، در آن لحظه‌ای که بنظر میرسد دیگر بخود نیست، باز شمارا دوست دارد و دهان خاموش خود را که در آن حال از آخرین بوسه سخن می‌گوید به شما تقدیم میدارد؛ وقتی که زنی را می‌بینید که با اطمینان خاطر نیم برهنه شده است. و عشق خود را مانند ردائی به خود پیچیده و در عین بی‌آزرمی عفیف است؛ وقتی که به لباس‌های پراکنده‌اش، به آن جوراب ابریشمی که شب پیش به سرعت بیرون می‌آورد تا خوشایند شما باشد، به آن کمربندی که باز میکرد تا علاقه بی‌پایان خود را به شما نشان دهد، چشم میدوزید، آیا شادی بیماندی احساس نمیکنید؟ این کمر بند خود منظومه کاملی است؛ زنی که در پناه آن بود دیگر نیست به شما تعلق دارد، خودش شده است؛ از این پس خیانت نسبت به او ضربتی است که به خودش می‌آید. رافائل

این اطاق انباشته از عشق و سرشار از خاطرات را که روشنائی روز در آن رنگهای شهوانی بخود میگرفت، با تأثر نگاه کرد، و دوباره به این زن، با آن اندام خوش طرح و جوان که هنوز عشق میخواست و بخصوص همه احساساتش تنها متوجه او بود، بازگشت. آرزو کرد که همیشه زنده بماند. همینکه نگاهش به پولین افتاد، دختر مانند کسی که شعاع آفتاب بر او تابیده باشد بی درنگ چشم باز کرد و لبخند زنان گفت:

- سلام، دوست من. چقدر قشنگی، بدجنس! سرهایشان که عشق و جوانی و سایه روشن اطاق و خاموشی لطف دیگری بدان بخشیده بود، يك صحنه آسمانی بوجود میآورد که جادوی زودگذر آن تنها به روزهای نخستین عشق و کامیابی تعلق دارد، هم چنانکه سادگی و زودباوری خاص کودکی است. افسوس! این لذت های بهار عشق، مانند خنده های دوران کودکی میباید بگذرد و تنها در خاطره مازنده باشد، آنهم برای آنکه به اقتضای بلهوسی های افکار نهانی ما مارا به نومیدي بکشاند، یا آنکه عطری تسلی بخش به مشام جان ما برساند.

رافائل گفت

- برای چه بیدار شده ای؟ من از دیدن تو در خواب چنان لذت میبردم که اشک میریختم...

پولین جواب داد:

- من هم امشب وقتی که ترا در خواب تماشا می کردم، گریستم، اما نه از شادی. گوش کن، رافائل من، گوش کن. وقتی که خوابیده ای تنفست صاف نیست، در سینه ات چیزی هست که صدا در آن می پیچد، و باعث وحشت من شده است. موقع خواب سرفه خشکی داری که

پاك شبيهه سرفه پدر من است كه دارد از سل ميميرد. درخش خش ريه هاي تو قسمتي از علائم عجيب اين مرض را توانسته ام بشناسم. از آن گذشته تب داشتی؛ يقين دارم، چونكه دستت عرق داشت و داغ بود.... - پس از آن افزود: عزيزم، تو جوانی، هنوز ميتواني خودت را معالجه کنی. اگر بدبختانه... ولی، نه. بدبختی در كار نیست؛ بقراری كه طبيبان ميگویند، اين مرض سرايت ميكند. پولین با هردو بازوی خود رافائل را دربر گرفت و بايكي از آن بوسه ها كه در آن روح شركت مي جوید نفس او را فرو خورد. گفت: - من آرزو ندارم زياد عمر كنم هردو جوان بميريم و با آغوش پراز گل به آسمان برويم.

رافائل دستهاي خود را در گيسوان پولین فرو برد و جواب داد: - ما هميشه وقتی كه سالم هستيم از اين نقشه ها ميكشيم. ولی در اين دم دچار سرفه بسيار شديدی شد؛ از آن سرفه ها كه رنگ از پيشانی بیمار ميزدايد و پس از آنكه اعصاب او را تكان داد و دنده هايش را نرم و نخاعش را خسته كرد و نميدانم چه سنگيني در رگهايش وارد ساخت، او را لرزان و خيس از عرق بجا ميگذارد. رافائل گرفته و رنگ پريده، مانند کسی كه همه نيرويش در يك تلاش آخرين از بين رفته باشد، سست شد و آهسته دراز كشيد پولین با چشمان خيره اي كه از ترس فراخ مانده بود، او را نگاه كرد و بيحرکت و سفيد و خاموش بجا ماند سپس، برای آنكه نگرانی هاي هولناکی را كه شوریده اش مي داشت از رافائل پنهان نگهدارد، گفت: - فرشته عزيزم، ديگر از آن ديوانگي ها، نكنيم.

پولین صورت خود را با دستهاي خود پوشاند، زيرا كه اسكلت نفرت انگيز مرگ را بچشم ميديد. مانند جمجمه اي كه برای مطالعه

يك دانشمند از اعماق گورستان بیرون آورده باشند، سررافائل سربى رنگ و تورفته شده بود. پولین بیادگفته روز پیش والانتن افتاد و باخود گفت:

— بله، ورطه‌هائی هست که عشق نمیتواند از آن عبور کند، ولی باید خود را در آن مدفون سازد.

چندی پس از این صحنه اسفبار، صبح يك روز ماه مارس، رافائل در نیمکتی مقابل پنجره نشسته بود و چهار پزشك او را در روشنائی قرار داده و در میان گرفته بودند، و به نوبت نبض او را امتحان میکردند، به تنش دست میکشیدند، از او چیز میپرسیدند و وانمود میکردند که علاقمند شنیدن هستند. بیمار همه حرکات و حتی کوچکترین چینی را که برپیشانی‌شان می نشست نزد خود تعبیر میکرد و میکوشید افکار آنها را بخواند. این مشاوره طبی آخرین امید او بود. اینان قاضیان مرحله تمیز بودند که میبایست بر مرگ یا بر زندگی رای دهند. بهمین جهت نیز والانتن برای آنکه آخرین سخن را از دهان دانش بشری بشنود، بلندگویان طب معاصر را احضار کرده بود. ثروت و نام او امکان داده بود که هر سه مکتبی که دانش بشری میان آن سرگردان مانده است آنجا حضور بیابند. در سه تن از این دکترها سراسر فلسفه پزشکی خلاصه شده بود؛ آنان نماینده نبردی بودند که میان طریقه معنوی و روش تحلیلی و يك شیوه ریشخند آمیز التقاطی در جریان است. پزشك چهارم «هراس بیانسون»<sup>۱</sup> بود، دانشمندی که آینده روشنی در پیش داشت و شاید برجسته ترین فرد نسل تازه پزشکی بود؛ او نماینده دانا و فروتن

آن جوانان دانش‌پژوهی بود که خود را آماده میکنند تا میراث گنج‌هایی را که مکتب پاریس در این پنجاه ساله گرد آورده است دریافت کنند و شاید هم بتوانند آن بنائی را که قرنهای گذشته آنهمه مصالح مختلف برای آن فراهم آورده است بپا دارند. او که با مارکی و راستینیاک دوست بود، از چند روز پیش رافائل را معالجه میکرد و اینک هم به او کمک مینمود تا به سؤالهای آن سه پروفیسور جواب بگوید و گاه نیز بانوعی اصرار علاماتی را که بنظرش بوجود سل ریوی دلالت داشت برایشان تشریح می‌کرد.

یکی از آن سه پزشک مشهور، که از کله چار گوش و چهره پهن و هیکل نیرومندش چنین بنظر میرسید که نبوغی بزرگتر از آن دوتن دیگر دارد، به رافائل گفت:

— شما بی‌شک خیلی زیاده‌روی کرده اید و زندگی پر عیش و عشرتی داشته اید؟ یا آنکه به کارهای بزرگ فکری مشغول بوده اید؟  
رافائل جواب داد:

— من، پس از آنکه طی سه سال روی تصنیف پردامنه‌ای که شاید روزی مورد توجه شما شود زحمت کشیدم، خواستم خودم را با عیاشی بکشم.

دکتر عالی‌مقام سرش را به علامت رضایت تکان داد، گوئی درد دل خود میگفت: «یقین داشتم!» این دکتر همان «پریسه»<sup>۱</sup> شهیر بود، رئیس مکتب «ارگانیکست‌ها»<sup>۲</sup>، جانشین «کابانیس»<sup>۳</sup> و «بیضا»<sup>۴</sup>، پزشک صاحبان فکر مثبت و مادی که انسان را موجودی

۱- Briasset    ۲- Organistes    ۳- Cabanis    پزشک مکتب مادی فرانسه

که در اوایل قرن نوزده شهری بسزا داشته است (۱۷۵۰-۱۸۰۸)    ۴- Bichat    پزشک

مشهور فرانسوی (۱۷۷۱-۱۸۰۲)

محدود میدانند که تنها تابع قوانین خاص هیئت آلی زندگی خود می باشد؛ و برای حالت اعتدال یا برای اختلالات بیماری او میتوان علل واضحی جست

به شنیدن جواب رافائل، بریسه بخاموشی نگاهی به يك مرد میانه بالا افکند که چهره سرخ و چشمان آتشین او گوئی متعلق به یکی از نیمه خدایان شوخ و هرزه عهد باستان بود او پشت خود را به لبه درگاه پنجره تکیه داده بود و بدون آنکه چیزی بگوید رافائل را بدقت مینگریست. دکتر «کامریستوس»<sup>۱</sup>، رئیس فرقه «ویتالیست»<sup>۲</sup> و مدافع شاعر منش نظریات انتزاعی «وان هلمونت»<sup>۳</sup> بود و برای زندگی انسان به يك اصل رفیع و يك پدیده تشریح ناپذیر معتقد بود که بیشتر جراح را بمسخره میگیرد، جراحی را فریب میدهد، از داروهای علم داروسازی، از ایکس های جبر و از استدلالات علم تشریح میگریزد و به تلاش های ما میخندد؛ نوعی شعله دور از دسترس و نادیدنی که از يك قانون الهی تبعیت می نماید و غالباً در بدنی که از نظر ما محکوم به نیستی شده است درنگ می کند، همانطور که از پیکری که بسیار قابل زیستن شمرده میشود بدر میرود

لبخندی سخریه آمیز بر لبان پزشك سوم «دکتر موگدی»<sup>۴</sup> پرپر میزد. - او و متفکری برجسته ولی هزال بود که همه چیز را بدیده تردید مینگریست و تنها به چاقوی تیز تشریح ایمان داشت؛ بابریره درباره امکان مرگ شخصی که کاملاً تندرست باشد

۱- Caméristus ۲- Vitaliste طرفدار ویتالیسم ، نظریه ای که معتقد به يك اصل حیاتی است که در عین حال از روح و بدن جد است و اعمال حیاتی موجودات زنده وابسته به آن است ۳- Van Helmont پزشك بلژیکی و کاشف عصیر ممدی (۱۶۴۴-۱۵۷۷) ۴- Maugredie

همداستان بود، اما با کامریستوس نیز موافقت میکرد که انسان پس از مرگ هنوز میتواند زنده باشد. او در هر نظریه‌ای يك جنبه خوب می‌جست، اما هیچکدام را اختیار نمی‌کرد. و مدعی بود که بهترین روش طبی‌آنست که انسان شیوة معینی نداشته باشد و تنها به واقعیات متکی گردد. این یکه سوار مکاتب طبی و سرآمد همه در زمینه ملاحظات بالینی، این پژوهنده و این هزال بزرگ، این مرد تشبثات نومیدانه، چرم ساغری را بدقت نگاه میکرد. آخر، به مارکی گفت

— خیلی میل داشتم ناظر تقارنی باشم که میان آرزوهای شما و جمع شدن این پوست وجود دارد  
بریسه فریاد زد:

— چه فایده‌ای دارد؟

کامریستوس تکرار کرد:

— چه فایده‌ای دارد؟

موگردی جواب داد:

— ها! عقیده‌تان باهم یکی است؟

بریسه افزود:

— این انقباض پوست خیلی ساده است

کامریستوس گفت

— فوق طبیعی است

موگردی قیافه باوقاری بخود گرفت، و درحالی‌که چرم ساغری

را به رافائل پس میداد در جواب گفت:

— درواقع، سفت شدن چرم واقعی است که علتش روشن

نیست و با این همه امری است طبیعی که از ابتدای آفرینش دنیا

موجب سرافکندگی علم پزشکی و نومییدی زنهای قشنگ شده است. والا تن. پس از دقت در رفتار آن سه دکتر، در هیچکدام نشانی از همدردی نسبت به بیماری خود ندید. هر سه جوابهای او را بخاموشی می شنیدند، با بیقیدی او را ورنه از میکردند و بی آنکه دلشان براو بسوزد چیزهایی از او می پرسیدند سردی و بیحالی از خلال ادب ظاهری شان نمایان بود. خواه از این که یقین داشتند و خواه از آن جهت که فکر میکردند، سخنانشان بقدری کم و از روی کاهلی بود که گاه در نظر رافائل چنین مینمود که توجهشان بجای دیگر است تنها بریسه گاهگاه به شنیدن علامات نومید کننده ای که بیانشون وجود آنها ثابت میکرد جواب میداد: «خوب! خوب!» کامریستوس در تخیلات عمیقی فرو رفته بود: موگردی به يك نویسنده كمی شباهت داشت که سرگرم مطالعه دو نمونه زنده بود تا آنها را بی کم و کاست روی صحنه بیاورد. چهره بیانشون براندوهی عمیق و تأثیری سرشار از غم گواهی میداد. هنوز سابقه او در پزشکی بسیار کم بود تا بتواند در مقابل درد بیحس باشد و کنار بستر مرگ خونسرد بماند. او نمیتوانست اشکهای دوستانه خود را فرو خورد، اشکهایی که مانع از آن میشود که انسان درست ببیند و مانند يك فرمانده ارتش، بدون توجه به فریاد کسانی که از پا در آمده اند، لحظه ای را که برای پیروزی مساعد است دریابد. پس از آنکه آنها اگر بتوان گفت، مانند خیاطی که برای دوختن لباس يك عروس جوان اندازه های او را میگیرد، تقریباً نیم ساعت مشغول گرفتن اندازه بیماری و خود بیمار بودند، مقداری از هردی سخن گفتند و حتی به امور جاری کشور پرداختند؛ پس از آن خواستند تا به اطاق کار رافائل بروند و نظریات خود را با هم در میان

نهند و نظر خود را روی کاغذ بیاورند. والا تن پرسید  
 - آقایان، آیا من نمیتوانم در این بحث حضور داشته باشم؟  
 به شنیدن این حرف بریسه و موگردی بشدت تحاشی کردند  
 و با وجود اصرار بیمار، از بحث در حضور او امتناع ورزیدند  
 رافائل، بامید آنکه خواهد توانست آهسته به دهلیزی برود و از آنجا  
 به آسانی بحث‌های طبی این سه پزشک را بشنود، برای این رسم  
 کردن نهاد

بریسه، هنگامی که وارد اطاق میشد، گفت :  
 - آقایان، اجازه بدهید نظر خودم را زود بگویم من نه  
 میخواهم آنرا به شما تحمیل کنم، و نه حاضرم درباره آن به مجادله  
 پردازم. اولاً برای آنکه نظر من صریح است و قطعی و نتیجه  
 شباهت کاملی است که بین یکی از بیماران من و شخصی که برای  
 معاینه اش به اینجا دعوت شده‌ایم وجود دارد؛ دوم برای آنکه در  
 بیمارستان منتظر من هستند. اهمیت امری که حضور مرا در آنجا  
 ایجاب میکند میتواند برای من عذری باشد که قبل از همه حرف  
 بزنم. بیماری که مورد نظر ماست بعلت کارهای فکری خسته شده -  
 است ... - بریسه روبه پزشک جوان نمود و گفت : - بیانشون ،  
 چه چیزی تصنیف کرده است ؟  
 - يك «تئوری اراده».

- عجب ! موضوع پنهانوری است - باری ، میگفتم ،  
 بعلت افراط در تفکر ، بسبب رژیم غذایی ناجور و استعمال مکرر  
 داروهای محرك نیرومند خسته شده است . بنابراین، فعالیت شدید  
 مغز و بدن سراسر اعمال حیاتی را مختل کرده است. آقایان، از علامات  
 چهره و بدن میتوان به تحريك فوق العاده معده ، به اختلال عصب

مجهول بزرگ ، به حساسیت شدید بالای شکم و فشردگی تهیگاه پی برد توجه کرده اید که کبد چقدر بزرگ و برآمده است. بالاخره ، آقای بیانشون که پیوسته گوارش بیمار خود را زیر نظر داشته ملاحظه کرده است که این عمل به سختی و زحمت صورت میگیرد . اگر بخواهیم درست بگوئیم دیگر معده ای وجود ندارد؛ شخص از بین رفته است. نیروی ادراک تقلیل یافته است، زیرا بیمار دیگر هضم نمی کند. فساد تدریجی ناحیه بالای شکم که مرکز زندگی است همه دستگاه را معیوب ساخته است و از همین ناحیه است که درد پیوسته بطرزی نمایان ریشه می دواند و اینک اختلال بوسیله شبکه عصبی به مغز سرایت کرده و تحریک مفرط این عضو هم بهمان سبب است. اکنون کار به نوعی جنون کشیده است بیمار زیر بار یک فکر وسواسی خم شده است. این چرم ساغری شاید همیشه آنطور که مادیده ایم بوده است، ولی برای او واقعاً جمع و منقبض میشود . باری، این چرم ، خواه منقبض شود و خواه نشود ، برای او مثل آن مگسی است که روی بینی آن وزیر بزرگ عثمانی همیشه نشسته بود. در بالای شکم زانو بگذارید، تحریک این عضو را که سراسر زندگی انسان در آن جا دارد تسکین بدهید، برای بیمار پرهیز غذائی معین کنید ، در اینصورت حالت جنون رفع خواهد شد . من بیش از این چیزی به دکتر بیانشون نمیگویم: خودش باید هم به مجموع وهم به جزئیات مداوایی برده باشد ممکن است که بیماری بفرنج شده باشد، ممکن است مجاری تنفس نیز تحریک شده باشد، ولی من معالجه دستگاه گوارش را بسیار مهم تر، ضروری تر و عاجل تر از مداوای ریه ها میدانم . مطالعه سرسختانه موضوعات انتزاعی و پاره ای هیجانات شدید عشقی در

این دستگاه حیاتی اختلالات جدی وارد کرده است؛ باینهمه ، هنوز وقت آن هست که بحال عادی برگردانده شود ؛ هیچ چیز در آن بصورت بسیار شدید صدمه ندیده است. - بریسه روبه بیانشون نمود و گفت بنابراین ، شما به آسانی میتوانید دوست خود را نجات دهید.

کامریستوس جواب داد:

- همکار دانشمند ما معلول را بجای علت میگیرد. بله ، ضایعاتی که او باین خوبی مشاهده کرده است در بیمار وجود دارد؛ ولی ، مانند ترك خورد گیهای شیشه شکسته که از يك نقطه به اطراف پخش میگردد درد از معده بتدریج در بدن و در مغز رپشه ندوانیده است برای آنکه شیشه سوراخ شود ضربتی لازم بوده است ؛ این ضربت را زیر نظر داشته ایم؟ آیا از همه حوادث زندگیش خبر داریم ؟ آقایان، آنچه را که وان هلمونت نام جوهر حیاتی به آن میدهد در بیمار صدمه دیده است، همان استعداد زندگی از پایه دراو ضربت دیده است ؛ آن شعله یزدانی ، آن ادراك انتقالی که مانند تسمه ای است که ماشین را به گردش در میآورد و در ما اراده ودانش زندگی را بوجود میآورد ، دیگر از تنظیم پدیده های هرروزه دستگاه بدن و اعمال هر عضو سرباز زده است . اختلالاتی که همکار دانشمند من به آن خوبی ارزیابی کرده است از اینجا سرچشمه میگیرد. جریان بیماری از ناحیه بالای شکم به مغز نرفته، بلکه از مغز به ناحیه بالای شکم سرایت کرده است. - کامریستوس، در حالیکه شدت به سینه اش میکوفت، گفت: نه، نه، من معده ای که بصورت انسان درآمدہ باشد نیستم! نه، همه چیز به این خلاصه نمیشود. من در خودم آن جزأت را نمی بینم که بگویم هرگاه ناحیه

بالای شکم من خوب باشد، باقی همه خوبست ... - سپس نرم‌تر به سخن ادامه داد ما نمیتوانیم اختلالات جدی حاصل در مزاج اشخاص مختلف را که کمتر یا بیشتر علیل میباشند، همه را از يك علت مادی بدانیم و به نحوی کسانی مداوا کنیم. هیچ انسانی به دیگری شبیه نیست. ما همه اعضای مخصوص بخود داریم که بصورت‌های مختلف متأثر میشوند، بصورت‌های مختلف تغذیه میکنند و برای انجام مأموریت‌های مختلف، بمنظور تهیه زمینه لازم برای پیدایش نظم و آئینی که بر ما مجهول است ساخته شده اند. آن جزئی از آن کل بزرگ که بنابر اراده‌ای منیع، آمده است تا پدیده حیات را در ما صورت بندد و نگهداری کند، در هر انسان به نحوی مشخص شکل می‌پذیرد و او را موجودی بظاهر محدود میسازد که در يك نقطه بایک علت نامحدود همزیستی دارد. بنابراین، ما باید هریماری را جداگانه مطالعه کنیم و در او تفوذ نمائیم تا بدانیم که زندگی او عبارت از چیست و قدرت آن تا چه اندازه است. از نرمی اسفنج آبدیده تا سختی سنگ پا حالات بی‌نهایتی وجود دارد. همین‌طور هم در مورد انسان بین ترکیب اسفنجی مزاج‌های لئافوی و قدرت فلز مانند عضلات کسانی که مقدر است زندگی طولانی داشته باشند، شیوه درمانی واحد و انعطاف‌ناپذیر شما که قوای انسانی را همیشه تحریک شده فرض میکند، با به تحلیل بردن و عاجز کردن این قوا مرتکب چه اشتباهاتی که نمیشود! از این جهت من اینجا يك درمان کاملاً روحی، يك بررسی عمیق شخصیت درونی بیمار را در نظر میگیرم علت بیماری را در زوایای روح بیمار جستجو کنیم، نه در احشاء بدن! پزشك موجود الهام شده‌ای است که بصیرت در اعمال حیات را خداوند به او

واگذار کرده است ، همانطور که به پیغمبران چشمی برای دیدن آینده، به شاعران استعداد تعبیر طبیعت و به موسیقی دانان توانائی ترکیب اصوات را طبق يك نظم موزون که نمونه آن شاید در آسمان باشد اعطاء نموده است.

بریسه زمزمه کرد.

- باز هم آن طب مطلق پرست و سلطنت طلب و مذهبی!  
موگردی روی سخنان کنایه آمیز بریسه سرپوش گذاشت  
وزود حرف او را قطع کرد:

- آقایان، خود بیمار را از نظر دور نداشته باشیم...  
رافائل با اندوه گفت:

- بین علم بچه روزی افتاده است ! معالجه من بین يك رشته تسبیح و چند تازالو، بین بیشتر «دوپوئی ترن»<sup>۱</sup> و دعای شاهزاده «هوهن لوهه»<sup>۲</sup> سرگردان مانده است ! موگردی هم در خط فاصل بین واقعیت و گفتار، بین ماده و روح ایستاده است و شك میکند همه جا «آری» و «نه» عقاید متضاد بشری مرا دنبال میکند، همیشه همان تردید شوخ «رابله»<sup>۳</sup> سراغم می آید: آیا روحاً بیمارم، شاید! آیا جسماً بیمارم، باز هم شاید! آیا باید زنده بمانم ؟ دیگر اطلاع ندارند. باز پلانشست صداقت بیشتری داشت که بمن میگفت :  
«من نمیدانم».

در این لحظه ، والاتن صدای دکتر موگردی را شنید که  
میگفت

- میگوئید بیمار خبط دماغ دارد، خوب ، حرفی نیست !

۱ - Dupuytren جراح مشهور فرانسوی (۱۷۷۷-۱۸۳۵) ۲ - Hohenlohe

۳ - Rabelais

ولی دوست هزار فرانك درآمد سالانه دارد: چنین مخطبهائی بسیار کمیاب‌اند و مادر مقابلشان موظف هستم که اقلاً اظهار نظری بکنیم. اما اینکه بدانیم آیا معده‌اش روی مغزش تأثیر کرده است، یا آنکه مغز روی معده اثر گذاشته، شاید پس از آنکه مرد بتوانیم درباره این امر تحقیق کنیم. بنابراین خلاصه کنیم. واقعیت تردیدناپذیر این است که بیمار است. باید به نحوی مداوا شود. تئوریهارا کنار بگذاریم زالو تجویز کنیم تا تحریکات روده‌ای و اختلالات عصبی را که همه درباره وجود آن موافقت داریم، تسکین دهد؛ پس از آن هم او را به آب معدنی بفرستیم: بنابراین در عین حال مطابق هردو شیوه عمل می‌کنیم. هرگاه مسلول باشد، نمی‌توانیم نجاتش بدهیم؛ باین ترتیب

رافائل سرعت دهلیز را ترك کرد و آمد در نیمکت خود نشست. بزودی آن چهار طبیب از اطاق کار بیرون آمدند. بیانسون از جانب همه به سخن درآمد و گفت:

— این آقایان باتفاق آراء گذاشتن زالو روی معده و فوریت يك مداوای در عین حال جسمی و روحی را لازم تشخیص داده‌اند. ابتدا يك پرهیز غذائی، برای تسکین تحریکات بدن... اینجا بریسه با سرگفته‌های بیانسون را تصدیق کرد.

— پس از آن يك رژیم بهداشتی برای تقویت روحی. همین— جهت ما متفقاً به شما توصیه می‌کنیم که به آبهای معدنی «اکس»<sup>۱</sup> در شهرستان «ساووا»<sup>۲</sup>، یا اگر ترجیح می‌دهید، به آبهای «مون‌دور»<sup>۳</sup> در شهرستان «اوورنی»<sup>۴</sup> بروید. هوا و مناظر طبیعی ساووا مطبوع‌تر— است تا «کانتال»<sup>۵</sup>، ولی میل و سلیقه خودتان شرط است.

دکتر کامریستوس در اینجا حرکتی بعنوان رضایت کرد  
بیانشون بر سر سخن رفت :

— این آقایان در دستگاه تنفس شما جزئی اختلالاتی تشخیص داده اند و به اتفاق نظر دادند که تجویزات قبلی من مفید است ایشان بر این عقیده اند که بهبود شما کاری است آسان، و بسته است به استفاده عاقلانه و متناوب از این وسایل مختلف... و...  
رافائل لبخند زنان در حالیکه بیانشون را باطابق کار خود میرد تا قیمت این مشاوره بی فایده را به او بپردازد، گفت:  
— و همین باعث میشود که دخترتان لال باشد!

پزشك جوان در جواب او گفت

— آنها در کار خود منطقی هستند. کامریستوس احساس میکند، بریسه بررسی میکند و موگردی شك میکند. مگر انسان روح و بدن و عقل ندارد؟ از این سه علت اولی، یکی بصورت کم و بیش قوی تری در ما تأثیر مینماید، و بنابراین دردانش بشری همیشه نشانه ای از خود انسان هست. باور کن، رافائل، ما معالجه نمی کنیم، بلکه به بیمار کمک می کنیم تا تندرستی خود را بازیابد. بین طبابت بریسه و کامریستوس شق سومی هست، و آن طبابت از راه تأمل و انتظار است؛ ولی برای توفیق در آن باید بیمار خود را از ده سال پیش شناخت. در طب، مانند هر علم دیگر، کنه مطلب نفی و انکار.

۱- اشاره است بیک صحنه از کمدی مولیر بنام «طبيب قلایى». پسر و دختری عاشق یکدیگرند، ولی پدر دختر میخواهد او را به عقد دیگری درآورد دختر خود را به لالی میزند نوکر حيله باز پسر بصورت طبيب میآید تا دختر را در حضور پدر بیسوادش معاینه کند در این صحنه طبيب دروغی برای تشریح علت بیماری، پس از يك رشته اظهارات پیچیده و بی معنی ولی خیره کننده، با جمله فاضلانه بالا نتیجه گیری میکند، این جمله بعنوان نمونه و مظهر استدلالات میان تهی ضرب المثل شده است.

است . بنابراین سعی کن عاقلانه زندگی کنی . محض تجربه هم سفری به ساووا برو، بهتر از هر چیزی همیشه آن است که خودمان را به طبیعت واگذار کنیم .

یکماه پس از این، در بازگشت از گردش وهنگام غروب يك روز تابستان ، چندتن از کسانی که به آبهای معدنی اکس آمده بودند در تالار باشگاه جمع شده بودند. رافائل نزدیک پنجره و پشت به حاضران نشسته بود و مدت درازی تنها در یکی از آن تفکرات بی سروسامان فرورفته بود که در طی آن اندیشه ها در ما بوجود می آیند و درهم می پیچند و بدون آنکه شکلی بخود بگیرند محو میشوند و مانند ابرهای کم رنگ در ضمیر ما میگذرند. در چنین هنگامی غم شیرین و شادی مه آلود و روح تقریباً بخواب رفته است رافائل خود را بدست این زندگی سراپا احساس سپرده بود؛ در فضای نیم گرم غروب غوطه می خورد و از هوای صاف و عطر آمیز کوهستان لذت میبرد و خوشبخت از این بود که دردی احساس نمیکند و توانسته است سرانجام تهدید های چرم ساگری را وادار به سکوت کند. پس از آنکه رنگهای ارغوانی غروب بر فراز قله ها روبه خاموشی نهاد ، هوا خنك شد و او پنجره را بست و آنجا را ترك نمود. خانم پیری به او گفت:

— آقا ممکن است لطف بفرمائید و پنجره را نبندید؟ ما خفه

میشویم

لحن زننده و آهنگ نامتناسب این جمله گوش رافائل را آزرده ساخت؛ گوئی سخنی بود که از دهان شخصی که ما میخواهیم به دوستی اویقین کنیم از روی بی احتیاطی بیرون میجهد و بانمایان ساختن غرقاب خودپرستی او پندار شیرینی را در ما از بین میبرد

مارکی بانگاه سرد يك سياستمدار تأثرناپذیر زن پیررانگریست. سپس پیشخدمتی را صدا کرد و پس از آنکه آمد بخشکی به او گفت: - این پنجره را باز کنید!

به شنیدن این سخن تعجب شدیدی بر چهره‌ها نقش بست. حاضران شروع به پیچ‌پیچ کردند و باقیافه‌ای کم و بیش پرمعنا به بیمار چشم دوختند، چنانکه گوئی مرتکب جسارت بزرگی شده است. رافائل، که کم‌روئی جوانیش را کاملاً از دست نداده بود، کمی شرم‌منده شد؛ ولی این کرخی را از خود دور کرد و نیروی اراده را بازیافت و درباره این صحنه شگرف از خود حساب خواست. ناگهان مغزش با حرکتی سریع به هیجان آمد، گذشته‌اش به نحوی مشخص پیش چشمش سربرداشت و مانند رگهای يك جسد مرده که بر اثر تزریق استادانه طبیعی داناتان تا کوچکترین انشعابات آن رنگین میگردد، علل احساسی که در دیگران بر میانگیخت بطرز برجسته‌ای براو ظاهر شد؛ خود را درین پرده زودگذر باز شناخت و زندگی خود را، روز- و فکر از پس فکر، در آن دنبال کرد؛ تاحدی با تعجب، خود را در میان این جمع خندان غم‌زده و مهجور مانده دید؛ همواره در اندیشه سرنوشت و در تشویش بیماری خود بود و بنظر میرسید که به ناچیزترین صحبت آنان بی‌اعتناء و از آن صمیمیت بیدوامی که میان يك عده مسافر برقرار میشود و بی‌شك بدان علت است که احتمال میدهند که یکدیگر را دوباره نبینند، گریزان بود؛ باری، به دیگران چندان توجه نداشت و به آن صخره‌هائی میمانست که از نوازش یا خشم امواج متأثر نمیگردند. پس از آن گوئی امتیاز نادری به او اعطاء شد و توانست از روی مکاشفه اوراق روح همه را بخواند: در نور چراغ فرق زرد رنگ و نیمرخ سخریه آمیز پیرمردی را دید و بیاد

آورد که از او پول برده بود بدون آنکه پیشنهاد کند يك دور دیگر به بازی ادامه دهند، کمی دورتر زن قشنگی را مشاهده کرد که عشوه گریهایش در او نگرفته بود؛ هرچهره ای او را برخطائی سرزنش میکرد، - از این خطاها که بظاهر نمیتوان توضیح داد، اما کینه آن همیشه در زخم های نامرئی که بر خودخواهی ما وارد شده است لانه دارد او بدون عمد خودپسندی های ناچیزی را که دور او میچرخیدند از خود رنجانده بود. مهمانان ضیافت هایی که داده بود، یا کسانی که او اسبهای خود را در اختیارشان گذاشته بود، از تجمل وی عصبانی شده بودند؛ و او که از ناسپاسی شان در تعجب مانده بود، دیگر نخواست بود که آنها متحمل این خواری شوند؛ در نتیجه از آن پس خود را مورد تحقیر او شمرده به اشرافیت متهمش کرده بودند باین ترتیب او با نفوذ در قلب ها. توانست از نهان ترین اندیشه های شان پرده برگیرد؛ آنوقت از اجتماع، و از ادب و جلای ظاهریش نفرت زده شد. ثروتمند بود و روحی بلند داشت، از این رومورد حسد و کینه بود؛ خاموشی او کنج کاوی آنان را فریب میداد و فروتنیش در چشم این مردم تنگ نظر و سطحی تکبر مینمود. حدس زد که مرتکب چه جنایت پنهانی و پوزش ناپذیری در حق آنان شده بود؛ آری، از قلمرو قانون ابتدال آنها بدر رفته بود. در مقابل بازجوئی های مستبدانه شان سر به طغیان برداشته میتوانست از معاشرتشان چشم پیوشد در عوض، آنها نیز برای آنکه از این سلطنت پنهانی انتقام بگیرند، بحکم غریزه باهم یکی شده بودند تا قدرت خود را برخ او بکشند، او را به نوعی از میان جمع برانند و بفهمانند که آنها نیز میتوانند از او صرف نظر کنند. رافائل از دیدن این جنبه اجتماع ابتدا دلش سوخت؛ ولی بزودی بفکرش رسید

که شاید قدرت پران عطف چرم ساغری است که باین طریق آن پرده گوشته را که طبیعت معنوی مردم در زیر آن مدفون است بلند میکند. از این اندیشه بر خود لرزید و چشم فرو بست تا دیگر چیزی نبیند. ناگهان پرده سیاهی روی این جلوه گری های شوم حقیقت کشیده شد؛ رافائل خود را در تنهایی و انزوای وحشتناکی که در کمین قدرتها و سروریهاست بازیافت. در این لحظه دچار سرفه شدیدی گردید. بجای حتی یکی از این سخنان بی تفاوت معمولی که اشخاص مؤدب وقتی که بر حسب تصادف در یکجا جمع شده اند بوسیله آن تظاهر به نوعی همدردی میکنند، اعتراضات خصمانه و گله هایی که آهسته زمزمه میشد بگوش وی رسید. اجتماع دیگر بخاطر او زحمت بزرگ کردن به خود نمیداد، چون شاید میدانست که او به حقیقت آن پی می برد.

- مرضش مسری است

- رئیس باشگاه نباید بگذارد که به سالن بیاید.

- واقعاً اگر نظم عمومی درست میبود، این نوع سرفه کردن

میبایست ممنوع باشد!

- کسی که تا این حد مبتلاست نباید برای آب معدنی بیاید...

- آخرش، مرا از اینجا فراری خواهد کرد!

رافائل برای رهائی از بدگوئی عمومی، از جابر خاست و میان اطافها بگردش پرداخت. سپس، به امید آنکه حمایتی ببیند، نزدیک زن جوانی که بیکار استاده بود باز آمد و در فکر آن بود که چند کلمه ای محض خوشامد به او بگوید؛ ولی همینکه نزدیک شد، زن پشت به او کرد و چنین وانمود ساخت که سرگرم تماشای کسانی است که میرقصند. رافائل از آن میترسید که در آن شب قبلاً از طلسم خود

استفاده کرده باشد ؛ از اینرو در خود اراده و جرأت آنرا ندید که سر صحبت را بگشاید، سالن را ترك گفت و به اطاق بیلیارد پناه برد. آنجا کسی به او سلام نکرد، با او حرف نزد، کوچکترین نگاه نیکدلانه براو نیفکند. روح ذاتا فکوراو از طریق مکاشفه علت کلی و عقلائی کراهتی را که در همه برانگیخته بود براو آشکار ساخت این اجتماع كوچك ، شاید بدون آنکه خود بداند ، از قانون مهمی که بر محافل بزرگ اعیانی حکمفرماست تبعیت میکرد، و این روش اخلاقی بیرحمانه بتمامی در برابر دیدگان رافائل جلوه گر شد

نگاهی بعقب نمونه کامل آنرا در وجود فتودورا به او نشان داد همانطور که در این يك نسبت به مصائب قلب خود همدردی ندیده بود، از آن زن هم نمیبایست انتظار دلسوزی نسبت به بیماری خود داشته باشد. مجامع اعیانی اشخاص بدبخت را از دامن خود میراند، درست همانطور که انسان تندرست و نیرومند علل بیماری را از خود دفع میکند . این محافل از رنج و بدبختی بیزار است و از آن مانند يك بیماری مسری میترسید و هرگز میان آن و شهوت و هرزگی تردید روا نمیدارد : چه هرزگی خود تجملی است . هر قدر هم که مصیبتی باشکوه و جلال باشد، اجتماع میداند چگونه آنرا كوچك نماید و بایك كلمه نیشدار آنرا بصورت مسخره درآورد؛ کاریکاتورهائی رسم میکند تا اهانتی را که بگمان خودشاهان مخلوع براو روا داشته اند به آنها بازگرداند ؛ جامعه اعیانی، مانند دختران جوان رومی در سیرك، هرگز به گلادیاتوری که از پا افتاده است رحم نمیکند ؛ زندگیش میان طلا و خنده و مسخره میگردد «مرک برضعیفان !» این دعای این گروه آزادگان و سواران است که در همه ملت های روی زمین وجود دارد و همه جا از ثروتمندان

تشکیل میشود و این شعار در قلب همه پروردگان ناز و نعمت یا اشرافیت نقش بسته است مثلاً: عده‌ای کودک در دییرستان جمع شده‌اند. این تصویر کوچک اجتماع، این تصویر که هر قدر ساده و بی‌پیرایه باشد همانقدر هم حقیقی است، همیشه افراد بیچاره‌ای را پیش چشم شما میگذارد، مخلوقات رنج‌کش و دردمندی که پیوسته در فاصله تحقیر و ترحم جای دارند: انجیل به اینان آسمان را وعده میدهد می‌خواهید از نردبان موجودات زنده پائین بروید؟ هر گاه از میان مرغان لانه یکی ناخوش باشد، آن دیگران او را بانوک خود دنبال میکنند، پرهايش را میکنند و از پایش درمی‌آورند.

جامعه اعیانی که نسبت به این قانون اساسی خودپرستی وفادار است، همه سختگیری خود را متوجه مصائبی میکند که جشن‌های او را گستاخانه به ستیزه میخواند و لذتش را با غم میامیزد. هر کس که جسم یا روحش رنج میکشد، هر کس که پول یا قدرت ندارد، رانده و مردود است بگذار تا دریابان خود ماند! اگر از مرز آن عبور کند همه جا با زمستان روبرو میشود: نگاه‌های یخ‌زده، رفتار و گفتار سرد، قلب‌های فسرده! و باز خوش بحالش اگر، در جائیکه می‌بایست غنچه تسلی از برای او بشکفتد، خرمن فحش و ناسزا نچیند! - ای کسانی که می‌میرید، بر بستر خالی خود بمانید. ای پیران، کنار اجاق‌های سرد خود قرار بگیرید. ای دختران مستمند بی‌جهیز، تنها در انبارهای زیر شیروانی یخ‌کنید و یزید. اگر جامعه اعیانی وجود مصیبت زده‌ای را تحمل کند، آیا برای آن نیست که آنرا بکار بگیرد، از آن استفاده کند، بر پشتش پالان بگذارد، دهنه‌اش بزند، زین‌پوش رویش بکشد و سوارش بشود و از آن برای خود تفریح خاطری بسازد؟ ای ندیمه‌های تنگ

حوصله ، به خود قیافه خندانی بدهید؛ بلهوسی های خانم ولینعمت خود را تحمل کنید؛ سگهایش را بغل بگیرید ؛ حال که رقیب این سگهای پریشم انگلیسی هستید، پس خانم را بخندانید، امیالش را بفراست دریابید و از آن گذشته ، خاموش باشید! و توای سرور چاکران غیر رسمی ، توای طفیلی بی شرم، شخصیت خود را در خانه خود بگذار ؛ همانطور که میزبان تو میخورد ، توهم بخور، با اشکهای او اشک بریز، با خنده های او بخند ، کنایه های زننده اش را دلنشین بدان و اگر میخواهی بدی از او بگوئی ، منتظر سقوط او باش. آری، جامعه اعیانی باین طریق به مصیبت زدگان احترام میگذارد: آنها را میکشد یا طرد میکند، خوار یا اخته شان میسازد. این اندیشه ها با سرعت الهام شاعرانه در قلب رافائل جوشیدن گرفت؛ به اطراف خود نگاه کرد و آن سرمای شومی را که جامعه از خود میتراود تا مصائب را دور سازد احساس نمود، - سرمائی که بیش از آنچه باد زمستانی تن را رنجه میداد روح را بشدت متأثر میگرداند. دستها را روی سینه گذاشت و بدیوار تکیه داد و در اندوه عمیقی فرو رفت. فکر میکرد که این رسم و آئین وحشتناک چه سعادت ناچیزی برای جامعه بیارمیاورد. چه بود این خوشبختی؟ تفریحی بدون لذت ، خنده ای بدون شادی ، جشنی بدون کامرانی، هیجانی بدون خوشی، بالاخره هیزم با خاکستر، آتشدانی بدون جرقه آتش. وقتی که رافائل سر برداشت، خود را تنها دید: بازیکنان از آنجا فرار کرده بودند. با خود گفت:

- برای آنکه سرفه مرادوست بدارند، کافی است قدرت خود را به آنها فاش کنم

پس از این اندیشه، رافائل حس تحقیر را مانند پرده ای میان

خود و دیگر مردم آویخت.

صبح روز دیگر، پزشك آب معدن باقیافه‌ای محبت‌آمیز بدیدنش آمد و از حالش جو یا شد. رافائل از شنیدن سخنان دوستانه‌ای که به او گفته میشد احساس شادی نمود. براچهره دکتّر خوبی و مهربانی نقش بسته بود، چین و شکنج کلاه گیش بر بشر دوستی او دلالت داشت، برش لباس چهارخانه‌اش، چین و کیس شلوارش، کفش‌هایش که به گشادی پای افزار يك کواکرا بود، همه چیز، حتی پودری که از دنباله كوچك کلاه گیش دایره وار بر پشت خمیده‌اش ریخته بود، دلیلی بر خصلت روحانی او بود و ترحم مسیحائی و فداکاری مردی را نشان میداد که بخاطر بیماران خود مجبور شده بود در بازی ورق و تخته‌نرد باندازه کافی مهارت پیدا کند تا همیشه پولشان را ببرد.

پس از آنکه مدتی طولانی بارافائل صحبت کرد، گفت:

– آقای مارکی، بی شك من غم و غصه را از شما دور خواهم کرد. من دیگر باندازه کافی با مزاج شما آشنا شده‌ام، تا بتوانم تأیید کنم که طبای پاریس، که مراتب استادی و بزرگواری‌شان بر من معلوم است، درباره نوع بیماری شما به اشتباه رفته اند. مگر آنکه حادثه‌ای روی بدهد و گرنه شما، آقای مارکی، میتوانید عمر نوح داشته باشید. ریه‌های شما مثل دم‌کوره آهنگری قوی است و معده‌تان برای معده شتر مرغ آبروئی باقی نمیگذارد؛ ولی، اگر شما در محل مرتفعی بمانید، این خطر برای شما هست که پاك و پاکیزه و خیلی زود زیر خاك بخوابید آقای مارکی مطلب را در دو کلمه

۱ – Quaker يك فرقه عیسوی که در انگلستان و آمریکای شمالی هستند و بسیار مقید

به سادگی و درستکاری و پرهیزکاری میباشند.

متوجه خواهند شد علم شیمی ثابت کرده است که تنفس در انسان يك احتراق واقعی است که شدت کمتر یا بیشتر آن بسته به کمی و زیادی آن جوهر سوختنی است که در بدن هر فرد جمع شده است. در شما جوهر قابل احتراق فراوان است؛ یعنی اگر بتوان چنین بیان کرد، شما بر اثر مزاج آتشین خاص کسانی که مقدر است عواطف بزرگ سودائی داشته باشند بیش از اندازه اکسیژن دارید. شما وقتی که هوای صاف و نشاط آور را که در اشخاص سست بنیه موجب تسریع آهنگ زندگی میشود تنفس میکنید، احتراقی را که خود بیش از اندازه تند است باز تیزتر مینمائید. بنابراین یکی از شرایط زندگی شما همان هوای غلیظ خانه های چوپانی و دره ها است. بله، هوایی که برای زندگی مردانی که در آتش نبوغ میسوزند لازم است، در مراتع سرسبز آلمان، در «بادن بادن»<sup>۱</sup>، در «تپلیتز»<sup>۲</sup> یافت میشود. اگر از انگلستان نفرت نداشته باشید، هوای مه آلود آنجا هم احتراق شما را تسکین میدهد. ولی آبهای معدنی ما که هزارها بالاتر از سطح مدیترانه قرار دارد، برای شما بسیار زیان بخش است - پس از آن با حرکتی از روی فروتنی گفت: این عقیده من - است؛ گرچه اظهار آن برخلاف منافع ماست، زیرا اگر مطابق آن عمل بکنید، باید متأسف باشیم که شما را از دست میدهیم.

اگر این گفته های آخری نبود، رافائل دلباخته سادگی دروغین پزشك حيله باز میشد؛ ولی او بیش از آن دقت نظر داشت که از لحن گفتار و از حرکات و نگاهی که این جمله ریشخند آمیز را بدرقه میکرد حدس نزنند که مردك بی شك از طرف جمع بیماران خوشگذران خود چنین مأموریتی یافته است. پس این بیکاره هائی

که چهره شکوفان داشتند، این پیرمردان ملول مانده، این انگلیسی های خانه بدوش، این زنان نازپرورد سبکسر که از شوهران خود گریخته بودند و خاطرخواهانشان ایشانرا به آبهای معدنی آورده بودند، دست به این اقدام میزدند که يك بیچاره لاغر و ناتوان نزدیک بمرگ را که ظاهراً نمیتوانست در مقابل اذیت و آزار همه روزه تاب بیاورد از آنجا بیرون کنند! رافائل که در این دسیسه وسیله ای برای تفریح میدید، این نبرد را پذیرفت. بدکتر جواب داد:

— حال که شما از رفتن من متأسف میشوید، سعی میکنم در عین ماندن در اینجا اندرز مفیدشمارا بکار بیندم، دستور میدهم از همین فردا برایم خانه ای بسازند. که در آن ما هوارا مطابق نسخه شما ترکیب خواهیم کرد.

طیب معنای لبخند تلخ و مسخره آمیزی را که بر لبان رافائل نشسته بود دریافت و بدون آنکه کلمه ای بگوید، بهمین اکتفا کرد که تعظیم کند و برود.

دریاچه «بورژ»<sup>۱</sup> جام بسیار بزرگ لب پریده ای است در وسط کوهستان که در آن، در ارتفاع هفتصد یا هشتصد پابالای مدیترانه، قطره آبی نیلگونتر از هر آبی در دنیا میدرخشد وقتی که از فراز تیغه «دان دوشا»<sup>۲</sup> دیده شود، این دریاچه همچون فیروزه ای که در آنجا گم شده باشد بنظر میرسد. محیط این قطره آب زیبا نزدیک به چهل کیلومتر است، و عمق آن در پاره ای نقاط به پانصد پامیرسد. چه خوش آنکه انسان برپهنه این آب، زیر آسمان صاف، درون يك کرجی باشد و جز صدای پاروها چیزی نشنود؛ در افق جز کوهسار پوشیده از ابر را نبیند و جز برف های رخشنده قله های «مورین»<sup>۳</sup>

را تماشا نکند ؛ به نوبت از مقابل صخره‌های خارای پوشیده از سرخس و درختچه‌های کوتاه بسوی تپه‌های سرسبز بگذرد؛ دريك طرف بیابان و دوطرف دیگر طبیعت سرشار از همه مواهب را ببیند، چنانکه گوئی فقیری بر سفره دولت‌مندی حضور یافته است . از این هماهنگی ها و ناهماهنگی‌ها منظره‌ای پدید می‌آید که در آن همه چیز بزرگ و همه چیز کوچک است. چشم انداز کوهها شرایط دید و تناسب ابعاد را دگرگون میکند: صوبری که صد پا بلندی دارد مانند يك نی بنظر می‌آید، دره‌های پهناور گوئی بیاریکی يك جاده است . این دریاچه تنها جایی است که در آن میتوان راز دل گشاد . آنجا میتوان فکر کرد و میتوان دوست داشت . در هیچ جا شما چنین توافقی میان آب و آسمان و کوهستان و زمین نمی‌بینید برای همه بحرانه‌ای زندگی میتوان در آنجا مرهمی یافت این جا راز درد و اندوه را نگه میدارد و آن را تسلی میدهد و از شدت آن میکاهد و به عشق نمیدانم چه چیز باوقار و درخود فرورفته می‌بخشد که آنرا عمیق‌تر و پاک‌تر مینماید بوسه در آنجا کبریائی دارد ولی اینجا بخصوص دریاچه خاطرات است ؛ آنها را پیش میخواند و رنگ امواج خود را بدانها میدهد، - درست مانند آئینه‌ای که همه چیز در آن انعکاس می‌یابد. رافائل جز در میان این منظره زیبا نمیتوانست بار زندگی را تحمل کند؛ در اینجا می‌توانست فارغ از هر گونه آرزو ، سست و کرخ بماند و خود را بدست خیال بسپارد پس از بازدید دکتر، رافائل به گردش رفت و در دماغه خلوت يك تپه قشنگ که دهکده «سنت اینوسان»<sup>۱</sup> بر آن بنا شده است، از کرجی پیاده شد از بالای این دماغه ته دریاچه

و نیز کوه‌های «بوژه»<sup>۱</sup> را میتوان دید که رودخانه «رون»<sup>۲</sup> از پای آن میگذرد؛ ولی رافائل دوست داشت که در ساحل مقابل صومعه اندوه‌بار «هوت کومب»<sup>۳</sup> را تماشا کند - و آن مدفن پادشاهان «ساردنی»<sup>۴</sup> است که در مقابل کوهستان مانند زائرانی که بمقصد رسیده‌اند سربخاک میسایند لرزش یکسان و موزون پاروها خاموشی این منظره را بهم زد، صدای یکنواختی شبیه به دعا خواندن رهبانان در آن پیچید. مارکی از دیدن جمع گردش‌کنندگان در این گوشه دریاچه، که معمولاً خلوت بود، به تعجب افتاد و بدون آنکه از دامن تخیلات خود بیرون رود اشخاصی را که در کرجی نشسته بودند نگریست و خانم پیری را که شب پیش او را با چنان خشونت مخاطب قرار داده بود شناخت. هنگامی که کرجی از مقابل رافائل گذشت، تنها ندیمه این خانم، دختر فقیر و نجیبی که بنظرش رسید برای اولین بار او را می‌بیند، به وی سلام کرد. گردش‌کنندگان سرعت پشت دماغه ناپدید شده بودند. چند لحظه‌ای گذشته بود و رافائل دیگر آنها را فراموش کرده بود که ناگاه خش‌خش لباس زنانه و صدای قدمهای سبکی از نزدیک بگوشش رسید. برگشت و ندیمه را دید. از قیافه ناراحتش حدس زد که میخواهد با او حرف بزند، از اینزو بسوی وی رفت. زنی بود تقریباً سی و شش ساله، بلند بالا و باریک، خشک و افسرده، که مانند همه پیردختران نمیدانست بانگاه خود که دیگر با رفتار پرتردید و ناراحت و سنگینش جور نیامد، چه کند در عین حال هم پیر و هم جوان بود و در هیئتش نوعی وقار بود که نشان میداد چه ارزش بزرگی برای گنج‌های زیبائی و کمالات خود قایل است. از آن گذشته،

دراوهمان حرکات پوشیده و رهبانی زنانی بود که عادت دارند باخود مهربورزند تا بی شک از عشق محروم نمانند. او، چنانکه گوئی هم اینک عصمتش به مخاطره افتاده است، چند قدمی به عقب رفت و به رافائل گفت:

- آقا، جان شما در خطر است، دیگر به باشگاه نیائید!

والاتن، لبخند زنان، جواب داد:

- ولی، خانم، حال که زحمت کشیده‌اید و تا اینجا آمده‌اید،

لطفاً واضح‌تر بگوئید

- آه! اگر يك انگیزه قوی مرا به اینجا نمی‌آورد، ممکن

نبود خطر بی التفاتی خانم کنتس را استقبال کنم؛ چون اگر بداند

که من شما را باخبر کرده‌ام...

رافائل گفت:

- آخر، خانم، چه کسی ممکن است به او بگوید؟

پیردختر بانگاه لرزان جفدی که در آفتابش نهاده باشند،

اورا نگریست و گفت:

- راست است. - وافزود ولی به فکر خودتان باشید؛

چندین نفر از جوانان که می‌خواهند شما را از اینجا بیرون کنند،

قرار گذاشته اند که بهانه‌ای بگیرند و شما را مجبور به دوئل کنند.

از دور صدای خانم پیر برخاست. مارکی گفت:

- خانم، سپاسگزارم...

ولی، پشتیبانش به شنیدن صدای خانم خود که بار دیگر

میان صخره ها فریاد میکشید، دیگر در رفته بود. رافائل در پای

درختی نشست و با خود گفت:

- بیچاره دختر! اشخاص بینوا همیشه باهم سازش دارند و

به یکدیگر کمک میکنند

انکار نمیتوان کرد که کلید همه دانش ها علامت استفهام است؛  
بیشتر اکتشافات بزرگ را مدیون کلمه چگونه؟ میباشیم و خردمندی  
در زندگی شاید عبارت از این باشد که در هر مورد از خود پرسیم:  
چرا؟ گرچه این دانائی ساختگی پندارهای خام مارا ویران میکند.  
مثلا والانتن، بدون آنکه قبلا قصد موشکافی داشته باشد، کار  
خیر آن پیر دختر را زمینه و لگردی های اندیشه خود قرار داد و آنرا  
سرشار از بدخواهی یافت و با خود گفت:

- این که من مورد علاقه يك ندیمه باشم، چیز فوق العاده ای  
نیست: بیست و هفت ساله هستم و يك عنوان اشرافی و دویست هزار  
فرانك درآمد دارم! ولی این که خانمش که مانند ماده گربه از آب  
نفرت دارد، او را به کرجی نشانده تا نزدیک من آورده باشد، آیا  
چیز شگرف و معجزه آسائی نیست؟ این دو زن که به ساووا آمده اند  
تا مثل خرس بخوابند و موقع ظهر تازه میپرسند آیا روز است،  
امروز برای آن پیش از ساعت هشت بیدار شده اند که مرا تعقیب  
کنند و نام آنرا تصادف بگذارند!

بزودی این پیر دختر و سادگی چهل ساله اش به چشم او جلوه  
دیگری از این جامعه پرمکر و مردم آزار آمد؛ يك حيله تنگ نظرانه،  
يك دسیسه ناشیانه، يك بهانه جوئی درخور کشیشان و زنان. آیا  
موضوع دوئل افسانه بود، یا فقط میخواستند او را بترسانند؟  
این مردم تنگ مایه که مانند مگس گستاخ و آزار دهنده بودند، موفق  
شده بودند خود نمائی او را برانگیزند، غرورش را بیدار کنند و  
کنحکاویش را تحريك نمایند. از آنجا که نمیخواست فریشان را  
بخورد یا به ترس منسوب شود و نیز شاید از آن جهت که این

حادثه كوچك موجب تفریح خاطرش بود، همان شب به باشگاه آمد. درتالار بزرگ به مرمر بخاری تکیه داد و راحت ایستاد و توجه داشت که دستاویزی به کسی ندهد، اما به چهره ها چشم میدوخت و همان حزم او به نوعی حاضران را به مبارزه می طلبید مانند سگی که به نیروی خویش اطمینان دارد، بدون آنکه بیهوده عوعو کند، درلانه خود منتظر نبرد بود. نزدیک پایان شب نشینی درتالار بازی به قدم زدن پرداخت؛ واز در ورودی آن تادر اطاق پیلارد میرفت و گاهگاه از آنجا نظری به جوانانی که بازی میکردند میافکند. پس از چند بار رفت و آمد، شنید که اسم او را پرزبان میآوردند. با آنکه آنها آهسته حرف میزدند، رافائل به آسانی حدس زد که موضوع بحث آنها باید خود او باشد. سرانجام هم توانست چند جمله را که بصدای بلند گفته شده بود دریابد:

— تو؟

— بله، من!

— همچو جرأتی در تو نیست!

— شرط می بندیم؟

— اوه! حالا میرود

رافائل از سر کنجکاوی خواست موضوع شرط بندی را بداند؛ در لحظه ای که پیش میرفت تا بدقت گوش به گفتگوی آنان بدهد، جوانی بلند بالا و قوی هیکل، با ظاهری آراسته و نگاه گستاخ و ثابت کسانی که به يك قدرت مادی پشت گرمی دارند، از پیلارد خارج شد. بالحنی آرام خطاب به رافائل گفت

— آقا، من متعهد شده ام چیزی را به اطلاع شما برسانم که

بنظر میرسد ندانسته باشید: قیافه شما و شخص شما برای همه و

بخصوص برای من خوشایند نیست... ادب شما باید بیش از آن باشد که خودتانرا بخاطر نفع عموم فدا نکنید و من از شما خواهش میکنم که دیگر در باشگاه حضور نیابید.

رافائل به سردی جواب داد:

— آقا، پیش از این، در زمان امپراطوری، در چند سربازخانه از این شوخی ها کرده اند، ولی امروز آنرا خیلی بیجا می شمارند جوان گفت:

— من شوخی نمیکنم. باز هم میگویم اقامت در این جا بمزاج شما هیچ سازگار نیست: درجه گرما، روشنایی، هوای سالن، صحبت حاضران برای بیماری شما ضرر دارد.

رافائل پرسید

— کجا درس پزشکی خوانده اید؟

— گواهینامه ام را در آموزشگاه تیراندازی «لوپاز» ادپاریس گرفته ام: وزیر دست «سریزه»<sup>۲</sup>، استاد شمشیربازی، دکتر شده ام. والانتین جواب داد

— هنوز يك گواهینامه کسر دارید؛ درس ادب را فرا بگیرید، تا نجیب زاده کاملی بشوید.

در این لحظه جوانان، برخی لبخند زنان و برخی خاموش، از بیلارد بیرون آمدند. کسانی هم که قمار میکردند متوجه شدند و ورقها را کنار گذاشتند تا به دعوائی که موجب تفریحشان میشد گوش دهند. تنها، در میان این جمع دشمنان، رافائل کوشید تا خون سردی خود را حفظ کند و تقصیری از او سر نزنند، ولی حریفش مثلکی گفت که در آن ناسزا در لفافه ای بسیار زننده و نیشدار پوشیده شده بود

واو با سنگینی و وقار به او جواب داد :

– امروز، آقا ، سیلی زدن دیگر مجاز شمرده نمیشود ، ولی من نمیدانم با چه لغتی شما را از این رفتار ناجوانمردانه تان سرزنش کنم.

چندتن از جوانان خود را به میان آندو انداختند و گفتند:  
– کافی است ! کافی است! فردا بحساب هم میرسید .

رافائل از تالار بیرون رفت ، درحالیکه بعنوان توهین کننده شناخته شده بود . او میعادى را نزدیک کاخ «بردو»<sup>۱</sup> در چمنزار کوچک سرایشی در کنار جاده تازه ساز قبول کرده بود، که از آنجا کسی که فاتح میشد میتواند خود را به «لیون»<sup>۲</sup> برساند. باین ترتیب رافائل ناچار یا میبایست بستری شود، یا آنکه از آب معدن اکس دور شود . در هر دو حال جامعه به منظور خود نایل میشد روز دیگر ، ساعت هشت صبح ، حریف رافائل باتفاق دو گواه و یک جراح قبل از او به میدان دوئل رسید. درحالیکه سقف نیلگون آسمان و آبهای دریاچه و صخره هارا نگاه میکرد ، بی آنکه تردید یا فکر مرگ را به خود راه دهد ، با خوشحالی گفت:

– اینجا خیلی خوب خواهیم بود ؛ برای دوئل کردن هوای بسیار خوبی است

سپس روبه دکتر نمود و ادامه داد :

– اگر تیرم به شانه اش بخورد، آیا اقلایک ماهی بستری میشود، ها، دکتر ؟

جراح جواب داد :

– اقلا، ولی این درخت بیدار راحت بگذارید؛ و گرنه دستتان

خسته میشود و دیگر در تیراندازی مسلط نخواهید بود. امکان دارد بجای آنکه طرف را مجروح بکنید او را یکسر بکشید. صدای کالسکه‌ای بگوش رسید. گواهان گفتند:  
- ها، آمد.

و بزودی در میان جاده يك درشکه مسافرتی را مشاهده کردند که چهار اسب به آن بسته بود و دوسورچی داشت. حریف والاتن با تعجب گفت

- چه خلبازی! با کالسکه سفری آمده است که خود را به کشتن دهد...

در دوئل مانند قمار کوچکترین حوادث بر مخیله حریفان، که با شدت خواهان موفقیت خود میباشند، تأثیر میکند؛ بهمین جهت آن جوان بانوعی اضطراب منتظر رسیدن کالسکه بود، تا آنکه در جاده توقف کرد ابتدا از آن ژوناتاس پیر بسنگینی بزیر آمد و رافائل را هنگام بیرون آمدن کمک نمود، با بازوهای ناتوانش او را نگهداشت و مراقبت های دقیقی درباره او نشان داد که کمتر عاشقی در مورد معشوقه اش بکار میبرد. هردو در کوره راههای بین جاده و محلی که برای نبرد انتخاب شده بود یکچند گم شدند و مدتی دراز پس از آن ظاهر گشتند: آهسته قدم برمیداشتند چهار نفری که ناظر این صحنه غریب بودند، از دیدن والاتن که بیازوی نوکر خود تکیه داده بود هیچانی عمیق احساس کردند: رنگ پریده و بیحال، مانند اشخاص مبتلا به تفرس راه میرفت، سر بزیر افکنده داشت و کلمه‌ای نمیگفت. انگار دو پیر مرد بودند که به يك اندازه از کار افتاده بودند: یکی از گذشت زمان و دیگری از التهاب اندیشه؛ سال یکی بر موهای سفیدش نوشته شده بود،

اما آنکه جوانتر بود دیگر سن و سالی نداشت.

رافائل به حریف خود گفت :

— آقا ، من دیشب نخوایده‌ام !

ازلحن یخ‌بسته این سخنان و نگاه وحشتناکی که با آن همراه بود مسئول واقعی این دعوا بلرزه درافتاد ، دانست که تقصیر از خود او بود و در نهان از رفتار خود شرم‌منده شد . در حالت و در لحن صدا و در حرکات رافائل چیزی نامعهود وجود داشت مارکی اندکی مکث کرد ، دیگران نیز خاموش ماندند. نگرانی و انتظار بعدا علا رسیده بود. رافائل بر سر سخن رفت :

— هنوز وقت هست که دلجوئی کوچکی از من بکنید؛ این کار را بکنید، آقا، و گرنه خواهید مرد؛ شما هم الآن، روی زبردسی خودتان حساب میکنید و از نبردی که بگمان خود همه چیز در آن به نفع شماست منصرف نمیشوید. بسیار خوب، آقا، من سخاوت دارم، قبلا شمارا از برتری خودم با خبر میکنم. من قدرت وحشتناکی دارم. برای آنکه مهارت شمارا از بین ببرم ، برای آنکه پیش چشم شما پرده بکشم، دست شمارا بلرزانم و قلب شمارا به طپش درآورم، حتی برای آنکه شمارا بکشم، کافی است چنین چیزی را آرزو بکنم. نمیخواهم مجبور بشوم که از قدرت خودم استفاده کنم، چون برای خودم خیلی گران تمام میشود. تنها شما نخواهید بود که میمیرید. بنابراین اگر از عذرخواهی امتناع بکنید، گلوله شما، با همه عادت‌ی که به آدمکشی دارید، در آب این آبشار خواهد افتاد و گلوله من بدون آنکه نشانه روی کنم راست به قلب شما خواهد رفت.

در این لحظه صداهای مبهمی سخنان رافائل را قطع کرد

مارکی در حین گفتن این کلمات فروغ تحمل ناپذیر نگاه ثابت خود را

پیوسته متوجه حریف خود کرده بود، قامتش راست شده بود و قیافه تأثرناپذیر دیوانه‌ای مردم آزار را بخود گرفته بود.

جوان به یکی از گواهان خود گفته بود:

- بگو ساکت شود، صدایش دلم را منقلب میکند!

جراح و گواهان فریاد زدند:

- آقا، کافی است حرفهای شما بی‌فایده است.

- آقایان من به وظیفه خود عمل میکنم این جوان رصیتی

ندارد بکند؟

- بس است! بس است!

مارکی راست و بی‌حرکت ایستاد، بدون آنکه يك لحظه حریف خود شارل را از نظر دور بدارد؛ اما، این يك، زیر تأثیر يك قدرت تقریباً جادویی، مانند پرنده‌ای در مقابل يك مار بود؛ مجبور بود این نگاه آدمکش را تحمل کند، پیوسته از آن میگریخت و باز بسوی آن میآمد. باردیگر به گواه خود گفت:

- بمن آب بده، تشنه‌ام...

- میترسی؟

جواب داد

- آره. چشم این مرد انگار شعله‌ور است و خیره‌ام میکند.

- میل داری از او عذرخواهی؟

- دیگر وقت این کار نیست.

دو حریف بفاصله پانزده قدم از یکدیگر قرار داده شدند

هر کدام از آنها يك خفت طپانچه در دسترس خود داشتند و برحسب

برنامه این مراسم میبایست بدخواه خود دو گلوله خالی کنند، اما

تنها پس از آنکه گواهان علامت میدادند.

جوانی که دستیار حریف رافائل بود فریاد زد:  
 - شارل، چه کار میکنی؟ گلوله را قبل از باروت بر میداری!  
 زمزمه کنان جواب داد.  
 - دیگر مرده ام! شما جارا طوری معین کرده اید که آفتاب به چشم من میزند ...

والانتن، درحالی که به آهستگی طپانچه اش را پر میکرد، بدون توجه به علامتی که داده شده بود و بدون اعتنا به دقتی که خصمش با آن به سمت او نشانه میرفت، با صدائی بم و باوقار گفت:  
 - آفتاب پشت سر شماست

دراین اطمینان مافوق طبیعی چیز وحشت آوری بود که حتی سورچی هارا، که بر اثر کنجکاوی بیرحمانه ای به آنجا آمده بودند، به تعجب واداشت رافائل که با قدرت خود تفریح میکرد و یا میخواست آنرا آزمایش کند، بازو ناتاس حرف میزد و در لحظه ای که گلوله حریف دررفت او را نگاه میکرد. گلوله شارل يك شاخه بیدرا شکست و سپس روی آب کمانه کرد رافائل به تصادف تیری در کرد و گلوله به قلب حریفش رسید. بدون آنکه به افتادن آن جوان توجهی داشته باشد، بتندی چرم ساغری را بیرون کشید تا ببیند که کشتن يك نفر بچه قیمتی برای او تمام شده است. طلسم دیگر فقط به بزرگی يك برگ كوچك بلوط بود. مارکی به سورچی ها گفت  
 - خوب، این جا چه نگاه میکنید؟ راه بیفتیم!

هنگام عصر به فرانسه رسیدا و بیدرننگ راه «اوورنی»<sup>۲</sup> را درپیش گرفت و به آبهای معدنی مون دور رفت. در طی این مسافرت یکی از آن اندیشه های ناگهانی دردش سر بر آورد، که مانند شعاع

آفتاب که از خلال ابرهای ضخیم بر دره‌ای تاریک بتابد روح مارا روشن میکند. ولی چه روشنائی غم انگیز و چه خردمندی بیرحمانه‌ای بر حوادث انجام یافته میتابد و خطاهای مارا بر ما آشکار میسازد و مارا گناهکار و نابخشوده در مقابل خود میگذارد. یکباره فکر کرد که دست یافتن بر قدرت، هرچند هم که این قدرت عظیم باشد، هنر بکار بردن آنرا به انسان اعطا نمیکند. عصای شاهی در دست کودک يك بازیچه است، اما برای ریشیلو تبر و برای ناپلئون اهرمی است که با آن دنیا را تکان میدهد. قدرت مارا همان که هستیم بجا میگذارد و تنها مردان بزرگ را بزرگ میسازد. رافائل همه کاری میتواند بکند و هیچ کاری نکرده بود.

در آب معدنی مون دور رافائل بار دیگر جامعه را بازیافت، که مانند حیواناتی که بابو کشیدن از دور از مرده هم جنس خود بشتاب میگریزند، از او دوری میجست. این دشمنی از دو طرف بود. ماجرای اخیرش در او نفرت عمیقی از اجتماع برانگیخته بود. بهمین جهت، اولین کارش این شد که در حوالی آب معدنی پناهگاه دور افتاده‌ای بجوید. او بطور غریزی حس میکرد که احتیاج دارد به طبیعت نزدیک شود، تأثرات واقعی داشته باشد و همان زندگی نباتی را که انسان در میان کشتزارها خود را با چنان خوشی بدست آن میپارد در پیش بگیرد. فردای ورودش باز حمت از تیغه «سانسی»<sup>۱</sup> بالا رفت و دره‌های بالائی و مناظر مرتفع و دریاچه‌های ناشناخته و کلبه‌های دهقانی کوههای مون دور را که جاذبه‌ی خشن و وحشیانه آن تازه هنرمندان مارا به هوس نقاشی میاندازد، تماشا کرد. گاه در آنجا مناظری زیبا و سرشار از لطف و شادابی دیده میشود که

با ظاهر شوم این کوههای لخت تضاد شدیدی دارد تقریباً در دو کیلومتری دهکده، رافائل خود را در مکانی دید که بنظر میرسید طبیعت مانند کودکی بازیگوش و پرنشاط خوش داشته بود گنجهای خود را در آنجا پنهان کند. بدیدن این عزلت گاه رنگین و ساده، تصمیم گرفت همانجا زندگی کند زندگی میبایست در آنجا آرام و خودروی و گیاهی شکل باشد

يك مخروط وارونه را در نظر بیاورید، ولی مخروطی از سنگ خارا بادهانه بسیار فراخ، نوعی طشت که لبه های آن بر اثر پست و بلندی های غریب شکسته بنماید: این جاحمه تخته سنگهای عمودی بود، بی هیچ اثری از گیاه، با سطحی صاف و آبی رنگ، که مانند سطح آئینه اشعه آفتاب بر روی آن می لغزید؛ جای دیگر صخره هایی که از شکستگی ها و فرورفتگی ها چین برداشته بود و از لبه آن مواد آتشفشانی که آبهای باران آهسته زمینه سقوط آنرا فراهم میکرد آویزان بود و بر فراز آن غالباً چند درخت لاغر و کوتاه روئیده بود که از باد شکنجه میدید؛ پس از آن، جابجا بریدگیهای تاریک و خنکی که درختان شاه بلوط به بلندی صدر از آن سر بر می آورد، یا غارهای زرد رنگی که دهانی سیاه و عمیق میگشود و بردیواره آن شاخه های خار و گیاه چسبیده بود و در داخل آن باریکه ای از سبزه و علف دیده میشد. در ته این جام، که شاید دهانه قدیمی يك آتشفشان بود، برکه ای یافت میشد که آب صاف آن مانند الماس می درخشید دور این حوض عمیق را، که از سنگهای خارا و از بید و گلهای گلایول و زبان گنجشک و هزاران گیاه خوشبوی شکوفان احاطه شده بود، چمنزار سرسبزی فرا گرفته بود؛ سبزه لطیف و زیبای آنرا جویهای باریکی که از میان شکاف سنگها تراوش

میکرد آبیاری میکرد؛ کود آن از ساقه و برگ گیاهانی که طوفان پیوسته از قله‌های بلند برمی‌کند و به پائین می‌افکند فراهم میگردد. شکل آبگیر، مانند دامن جامه زنانه، دالبرهای منظمی داشت و سطح آن به يك جریب میرسید چمنزار هم، بر حسب دوری و نزدیکی تخته سنگها و آب، نیم تایك جریب پهنا داشت و درپاره‌ای نقاط بزحمت جای کافی برای عبور يك گاو باقی بود. در يك ارتفاع معین دیگر چیزی نمی‌روئید. سنگ خارا در هوا غریب‌ترین اشکال را به خود میگرفت و به آن رنگهای مه‌آلودی درمی‌آمد که سبب میشود کوههای بلند شباهت مبهمی با ابرهای آسمان پیدا کنند این سنگهای لخت و پوست‌کنده، تصاویر وحشی و بی‌بر ویرانگی وریش‌های احتمالی را در مقابل منظره دلنشین آن دره كوچك قرار میداد و اشکال چنان بلهوسی بوجود می‌آورد که به یکی از این تخته‌سنگها، بس که به يك راهب شبیه است، نام کاپوسن Capucin داده شده است. گاه‌گاه این تیغه‌های نول‌تیز، این ستونهای سر بر افراشته، این غارهای هوایی، بر حسب گردش آفتاب و یا بلهوسی هوا و تغییرات جو، یکی پس از دیگری بر افروخته میشد و برنگهای زردین و ارغوانی و گلی سیر درمی‌آمد و سپس تیره و خاکستری رنگ میگردد. منظره این ارتفاعات مدام در تغییر بود و مانند سینه کبوتر پرتو رنگارنگی داشت. غالباً در سپیده دم یا هنگام غروب، از لای دوج مواد آتشفشانی که گفتم با تبر از هم جدا شده بود، يك شعاع زیبای آفتاب تاته این زنبیل پرسبزه و گل فرو میگرفت و در آبهای برکه بازی میکرد، - درست مانند نوار زرینی که از شکاف کرکره به يك اطاق اسپانیائی که بدقت همه در و پنجره‌اش را برای خواب نیمروز بسته اند وارد میشود. هنگامی که آفتاب بر فراز دهانه

آتشفشان خاموش، که درپارهای انقلابات پیش از طوفان نوح پراز آب شده بود، میرسید، دیواره های سنگی آن گرم میشد، آتشفشان قدیمی بر میافروخت و گرمای سریعش دانه هارا در خاک بیدار میکرد، گیاهان را بارور میساخت، به گلها رنگ می بخشید و میوه هارا در این گوشه ناشناخته زمین میرساند. هنگامی که رافائل به این مکان آمد، چندین گاو را میان چمن ها مشغول چرا دید؛ پس از آنکه قدمی چند بطرف آبگیر پیش رفت، در محلی که دشت پهنای بیشتری داشت، خانه محقری را مشاهده کرد که از سنگ ساخته شده بود و پوشش سقف آن از تخته بود. بام این کلبه که بامناظر اطراف هماهنگی داشت، باخزه و پیچک و گلها مزین شده بود و این بر قدمت فراوان خانه گواهی میداد. از دودکش ویران آن دود نازکی بیرون میآمد که پرندگان از آن هراسی نداشتند. جلوی در، میان دو بوته پیچک عظیم با گلهای سرخ و خوشبو، یک نیمکت دراز قرار داشت. دیوارها زیر شاخ و برگ تانک و گل سرخ و یاسمن که بتصادف و بی هیچ مانعی میروئید، بزحمت دیده میشد. ساکنان خانه به این زیب و زیور روستائی اعتنائی نداشتند و کوچکترین مراقبتی از آن نمیکردند و طبیعت را به لطف بدیع و سرزنده خود باز میگذاشتند. روی شاخه های بوته انگور فرنگی کهنه های بچه در آفتاب خشک میشد. گربه ای بر بالای دستگاه مخصوص آماده کردن الیاف شاهدانه نشسته بود و زیر آن دیگ زرد رنگ تازه شسته ای میان توده پوست سیب زمینی افتاده بود. رافائل در طرف دیگر خانه پرچینی از خارهای خشکیده مشاهده کرد، که بی شک برای آن بود تا نگذارد مرغها میوه و سبزی را از بین ببرند. دنیا گوئی به آنجا ختم میشد این منزل به لانه های پرندگان میمانست که از روی مهارت در شکاف

تخته سنگها ساخته شده و در عین حال سرشار از هنر و بی‌مبالاتی-  
 است. اینجا طبیعت ساده و مهربان جلوه میکرد، يك زندگی واقعی  
 روستائی اما شاعرانه، که صدها فرسخ دورتر از اشعار پرتکلف ما  
 شکفته بود و شباهتی با هیچ اندیشه و تصویری نداشت و تنها از خود  
 مایه میگرفت. اینجا فیروزی حقیقی تصادف بود. در لحظه‌ای که  
 رافائل به آنجا رسید، خورشید اشعه خود را از راست به چپ  
 میفرستاد و رنگهای گیاهان را بجلوه میآورد؛ متن زرد و خاکستری  
 سنگها، رنگ‌های سبز برگها، توده‌های آبی و سرخ و سفید گلها،  
 انبوه گیاهان بالارونده، مخمل موج‌دار خزه‌ها، خوشه‌های ارغوانی  
 خلنگ‌ها، و بخصوص پهنه‌آب زلال را که قله‌های خارائی و درختان  
 و خانه و آسمان بدرستی در آن منعکس میشد، همه را با جادوگریهای  
 نور و تضاد سایه‌ها برجسته‌تر مینمود و بخوبی میآراست. در این  
 پرده دلنشین همه چیز، از میکای براق گرفته تا آن مشت علف  
 خرمائی رنگی که در سایه روشن ملایمی پنهان شده بود، جلوه  
 خاص خود را داشت؛ همه چیز در آن بچشم موزون مینمود هم  
 آن‌گا و دو رنگ باموهای رخشنده، هم آن گل‌های نازک مردابی  
 که در گوشه و کنار، آنجا که حشراتی با بال‌های آبی و سبز وزوز  
 میکردند، روی آب شناور بودند و هم ریشه‌های درختان که مانند  
 گیسوانی شن‌آلود بر بالای توده ناهنجار سنگ ریزه قرار داشت.  
 عطر و لرم آب و گل‌ها و غارها که در این گوشه دور افتاده پراکنده بود،  
 احساس تقریباً شهوت‌آلودی در رافائل بوجود آورد. خاموشی  
 پرشکوهی که در این بیشه، که شاید در سیاهه مالیات از قلم افتاده  
 بود، فرمانروا بود، ناگهان بر اثر لائیدن دوسگ بهم خورد. گاوها  
 سر خود را بطرف مدخل دره کوچک برگرداندند و پوزه‌های نمناک

خود را به رافائل نشان دادند؛ و پس از آنکه احمقانه او را تماشا کردند، باردیگر به چرا مشغول شدند. يك ماده بز و بزغاله‌اش که گوئی بر اثر جادوگری میان سنگها معلق بودند، جست و خیزکنان نزدیک رافائل آمدند و روی يك تخته خارای افقی قرار گرفتند و گوئی میخواستند از او پرسش کنند. عوعوی سگها کودک فربهی را از خانه بیرون کشید که بادهان باز بر جای ایستاد؛ پس از آن پیرمردی میانه بالا و سفیدمو بیرون آمد این دو موجود با آن منظره، با آن هوا و آن گلها و آن خانه، هماهنگی داشتند. در آغوش این طبیعت پر نعمت همه چیز سرشار از تندرستی بود. هم‌پیری و هم‌کودکی در آن زیبا بود. بالاخره در همه این انواع و نمونه‌های هستی يك آسودگی و اهمال بدوی، يك اعتیاد به خوشبختی، وجود داشت که همه جمله پردازی‌های فلسفی ما را تکذیب میکرد و قلب ما را از سوداهای بادکرده‌اش بهبود می‌بخشید. پیرمرد بهمان ترکیب مدلهائی بود که پنجه مردانه «شنتز»<sup>۱</sup> شیفته نقاشی آن است: چهره‌ای قهوه‌ای رنگ داشت، با چین‌های فراوان که بنظر میرسید به لمس کردن درشت و زبر بنماید؛ بینیش راست و گونه‌هایش برجسته بود و مانند يك برگ رزگنه شبکه رگهای سرخ بر آن نمایان بود؛ پیکری زاویه‌دار و گرم‌خورده داشت و همه خصوصیات نیرومندی، حتی آنجا که نیرو دیگر از بین رفته بود، در او دیده میشد؛ بردست‌های پرپینه‌اش، گرچه دیگر کار نمیکرد، پشم‌های شقیق و کم‌پشت همچنان باقی بود؛ حالت مردی براستی آزاده داشت و احساس میشد که اگر در ایتالیا میبود شاید برای حفظ آزادی گرانبهای خود راهزنی پیشه میکرد. کودک، يك کوهستانی واقعی بود، چشمان

سیاهی داشت که قادر بود بدون پلک برهم زدن به خورشید نگاه کند، رنگ چهره اش قهوه‌ای تند و موهای سیاهش درهم ریخته بود چابک و مصمم بود و مانند پرندگان حرکاتش طبیعی و آسان مینمود؛ لباس ژنده‌ای بتن داشت و از خلال پارگی‌های آن پوست سفید و شاداب تنش دیده میشد. آن دو در کنار هم خاموش ایستادند يك احساس وجود هر دو را فرا گرفته بود و در قیافه‌شان دلیل یگانگی کامل زندگی‌شان، که در هر دو به يك نحو در تن آسائی میگذاشت، خوانده میشد. بین این دو موجود ناتوان، بین نیروئی که به پایان میرسید و نیروئی که تازه میخواست گسترش یابد، گوئی نوعی توافق بود که بر حسب آن پیرمرد بازیهای کودک را اختیار کرده و کودک خوی پیرمرد را گرفته بود. بزودی زنی در حدود سی ساله در آستانه در ظاهر شد. هم چنانکه راه میرفت نخ میرسید. زنی بود از مردم اوورنی<sup>۱</sup>، بارنگ و روی شادات و قیافه بشاش و یکرو و دندانهای سفید؛ چهره اوورنی، قد و بالای اوورنی، کلاه و زلف و رخت اوورنی، پستانهای برجسته اوورنی و لهجه اوورنی؛ همه چیز او تصویر کامل آن مرزوبوم بود: همان عادت به کار، همان نادانی و همان صرفه جوئی و صمیمیت.

به رافائل سلام کرد؛ به سخن درآمدند سگها آرام گرفتند. پیرمرد روی نیمکتی در آفتاب نشست و بچه، خاموش، اما در حالی که بیگانه را بدقت نگاه میکرد و گوش به سخنان او داشت، هرجا که مادرش رفت او را دنبال کرد.

— شما اینجا ترستان نمیگیرد، نه نه جان؟

— از کجا میخواهید ترسان بگیرد، آقا؟ وقتی که پشت دروازه

چوب بگذاریم، چه کسی میتواند اینجا بیاید؟ نه! هیچ نمی ترسیم! - پس از آن، درحالیکه مارکی را وارد اطاق بزرگ خانه میکرد، گفت: از آن گذشته، اگرهم درخانه مان دزد بیاید، چه هست که ببرد؟ زن دیوارهایی را که از دود سیاه شده بود نشان میداد، - دیوارهایی که همه زینت آن با سمه های براق آبی و سرخ و سبزی بود که «مرگ نسیه فروشی» و «مصائب عیسی مسیح» و «نارنجك اندازان گارد امپراطوری» بر آن نقش شده بود؛ پس از آن، جابجا در اطاق، تخت خواب کهنه ستون داری از چوب گردو دیده میشد و نیز يك ميز با پایه های خمیده، چند چهارپایه، يك لاوك نان، مقداری پیه خوك که از سقف آویخته بود، کمی نمك در يك كوزه و يك بخاری چدنی، روی طاقچه هم چند مجسمه گچی کهنه و رنگ زده نهاده بود. رافائل هنگامی که از خانه خارج میشد، در میان تخته سنگها مردی را دید که يك كج بیل بدست گرفته، در همان حال که خم شده بود، خانه را نگاه میکرد. لبخند خودمانی خاص زنان دهقانی بر لبان زن نقش بست، گفت:

- آقا، این مرد ماست؛ آن بالا زمین را شخم میکند.

- این پیر مرد هم پدر شما است؟

- ببخشید، آقا، این پدر بزرگ ماست. همین که می بینید،

صدوده سال از عمرش می رود. همین چندی پیش پسر كوچك ما را به «كلرمون»<sup>۱</sup> برده است! در زمان خودش آدم پرزوری بود؛ حالا فقط می خوابد و می خورد و مینوشد همیشه با پسر كوچك مان بازی میکند. گاه بچه او را آن بالاها می برد، او هم هر طور که باشد می رود.

بیدرنگ والاتن تصمیم گرفت در مصاحبت این پیرمرد و آن کودک زندگی کند، هوایشان را نفس بکشد، از نانشان بخورد، از آبشان بیاشامد، از خوابشان بخواب رود، در رگهای خود خونی مانند خون آنها جاری کند. آری، هوس دم مرگ! با کرخ ساختن پنجه مرگ خواست صدفی روی این صخره بشود و قالب خود را چند روزی از زوال نجات دهد و این امید برای او سرمشق اخلاق فردی، دستور حقیقی وجود انسانی، آرمان زیبای هستی، تنها شکل زندگی و همان زندگی حقیقی گردید. در قلبش اندیشه عمیق خودپرستی جای گرفت و همه گیتی در آن غرق شد. در چشم او دیگر گیتی نماند، گیتی سراسر در او فرو رفت. برای بیماران دنیا از بالین شروع میشود و به پای تخت خوابشان پایان مییابد و برای رافائل هم آن چشم انداز در حکم تخت خواب او بود.

کیست که یکبار در زندگی خود به رفت و آمد های يك مورچه چشم ندوخته، در تنها منفذی که يك راب خرمائی از آن نفس میکشد گاه فرو نکرده، هوسهای يك دختر خانم نازك اندام را مطالعه نکرده، یا در متن قرمز برگهای بلوط رگهای برجسته آنرا که مانند پنجره های مدور کلیساهای گوتیک رنگین است تحسین نکرده باشد؟ کیست که منظره باران و آفتاب را روی يك بام سفالین قهوه ای رنگ مدتها بالذت نگاه نکرده، یا قطره های شبنم و گلبرگها و بریدگیهای مختلف کاسبرگ گلها را تماشا نکرده باشد؟ کیست که در این تخیلات مادی تن آسان و مشغول کننده که اگر چه هدفی دربر ندارد باز به يك اندیشه منتهی میشود فرو رفته باشد؟ بالاخره، کیست که يك زندگی کودکانه، يك زندگی تن آسان، زندگی بدون کار و زحمت مردم وحشی را، نگذرانده باشد؟ رافائل چندین

روز يك چنین زندگی داشت. بی دغدغه ، بدون آرزو، درحالی که يك بهبود محسوس و يك آسایش فوق العاده که نگرانی های او را تسکین میداد و رنجهای او را آرامش می بخشید احساس می کرد از تخته سنگها بالا میرفت و روی تیغه ای می نشست و نگاهش از آنجا يك منظره پهناور و بیکران را دربرمیگرفت آنجا، مانند گیاهی در آفتاب و یا خرگوشی در لانه خود، تمام روز میماند . یا آنکه با پدیده های نمو گیاهان و تغییرات جوی خو میگرفت و پیشرفت همه امور را در زمین و در آب و در هوا بررسی میکرد کوشید در حرکت درونی این طبیعت شرکت جوید و نسبتاً بطور کامل با فرمانبرداری جبری آن همدستان شود تا خود نیز مشمول قانون خود کامة محافظه کاری شود که بر وجود غریزی فرمانرواست. دیگر نمیخواست سربار خود باشد. مانند جنایتکاران روزگار گذشته که مورد تعقیب دادگستری بودند و اگر خود را به محراب کلیسا می رساندند نجات می یافتند، سعی داشت به حریم زندگی راهی پیدا کند در واقع هم موفق شد جزء لاینفک این رویش و باروری پرتوان و پهناور شود: با تغییرات هوا خو گرفته ، در شکاف تخته سنگها مسکن گزیده، سرشت و عادت همه گیاهان را آموخته ، جریان آبها و مخازن آنها مطالعه کرده و با حیوانات آشنا شده بود؛ بالاخره چنان بحد کمال با این زمین زنده متحد گشته بود که روح آنها تا حدی درك کرده و رازهای آنها دریافته بود. در نظر او اشکال بی شمار همه طبقات موجودات رشد و تکامل يك جسم و ترکیبات مختلف يك حرکت واحد بود و پنداری تنفس پرتوان يك هستی بیکران بود که عمل میکرد و می اندیشید و راه میرفت و بزرگ میشد، و او نیز میخواست به همراه آن بزرگ شود و برود و بیاندیشد و عمل

کند. او بطرز عجیبی زندگی خود را بازندگی این تخته سنگ در آمیخته بود و در آن ریشه دو اندیده بود. بر اثر این عرفان اسرار آمیز و این بهبود ساختگی که به هذیان راحت بخشی که طبیعت بعنوان وقفه ای در بیماری و درد به ما اعطا میکند شباهت داشت، والا تن در نخستین لحظات اقامتش در میان این مناظر سرسبز لذات کودکی ثانوی را درک نمود. میرفت و چیزهای پوچی می جست، هزار کار شروع میکرد و هیچیک را بانجام نمیرساند، نقشه های روز پیش را فردا فراموش میکرد؛ چون تشویشی نداشت سعادت مند بود و پنداشت که دیگر نجات یافته است يك روز بر حسب اتفاق، تظاهر در رختخواب مانده و خود را بدست تخیلات میان خواب و بیداری سپرده بود، تخیلاتی که به واقعیت صورت وهم می دهد و به توهم عینیت وجود می بخشد. ناگهان، بی آنکه ابتدا یقین داشته باشد که باز دستخوش رؤیاهای خود نیست، برای اولین بار توانست گزارش حال مزاجی خود را از زبان زن صاحب خانه بشنود که آنرا برای ژونا تاس که مانند هر روز به احوالپرسی آمده بود باز میگفت. زن دهاتی بی شك گمان میکرد که والا تن هنوز در خواب است، بهمین جهت از وسعت صدای کوهستانی خود نکاسته بود. میگفت: - حالش نه بهتر است و نه بدتر امشب باز طوری سرفه کرد که انگار میخواست روح از تنش پرواز کند بیچاره، آقا، طوری سرفه میکند و اخلاط میریزد که آدم دلش میسوزد. خودم و مردمن از طاقتش در تعجب هستیم که چطور میتواند این جور سرفه بکند. جگر آدم کباب میشود. این چه مرض لعنتی است که گرفتار شدم است! میدانید، حالش هیچ خوب نیست. همیشه ترس دارم يك روز صبح بینمش که توی رختخواب جان داده است. مثل مجسمه

مومی عیسی رنگ پریده است! صبح که بیدار می شود، می بینمش، راستی مثل میخ لاغر است. از همین حالا بدنش بو گرفته است! ولی، برایش فرق نمیکند، همچو این ور و آن ور میدود که انگار پاك سالم است. اما، چقدر باید جرأت داشته باشد که هیچ شکایتی نکند! راستش را بخواهی، برایش بهتر است زیر خاك باشد تا روی چمن، بس که درد و شکنجه می بیند! من، آقا، البته همچو چیز را آرزو نمی کنم، چون به نفع ما نیست. تازه، اگر هم این پولی را که به ما میدهد از ما ببرد، باز من دوستش خواهم داشت: حرف های من بخاطر پول پرستی نیست. - زن باز بسخن ادامه داد: آه فقط پارسی ها هستند که به این مرض های بی پیر مبتلا میشوند! آخر از کجا میگیرند؟ بدبخت، جوان! حتمی است که خوب شدنی نیست. این تب، میدانید، او را از حال و هوش میبرد، جانش را آب میکند، از رمق می اندازد؟ خودش متوجه نیست؛ خبر ندارد، آقا. چشمش هیچ چیز را نمی بیند... آقای ژوناتاس، نباید شما گریه بکنید! باید بخود گفت خوش بحالش که دیگر درد نمیکشد. شما باید يك ختم برایش سر بگیرید بارها دیده ام که با ختم گرفتن مردم بخوبی معالجه شده اند، من هم با کمال میل يك شمع روشن میکنم که يك همچو جوان خوب و مهربانی که به بره میماند نجات پیدا کند صدای رافائل بیش از آن ضعیف شده بود که بتواند آنها را خبردار سازد؛ از این رو مجبور بود این پرگوئی های وحشت انگیز را تحمل کند اما، با این همه تاب نیاورد و از رختخواب بیرون آمد و در آستانه در روبه ژوناتاس نمود و فریاد زد:

- پیر بدجنس، مگر میخواهی جلاد من باشی؟

زن روستائی پنداشت شبی را می بیند و روبه گریز نهاد.

رافائل به گفتار خود ادامه داد:  
 - مآذون نیستی کوچکترین نگرانی درباره سلامت من  
 داشته باشی .

خدمتگذار پیر اشکهای خود را پاک کرد و در جواب گفت  
 - بله، آقای مارکی.

- اصلاً خیلی بهتر است که از این ببعده ، بدون دستور من  
 به اینجا نیایی.

ژوناتاس خواست اطاعت کند؛ ولی قبل از آنکه برود، نگاهی  
 از روی دلسوزی به مارکی افکند که رافائل حکم مرگ خود را  
 در آن خواند خود را باخت و ناگهان موقعیت حقیقی خود را  
 دریافت؛ در آستانه در نشست و دستها را روی سینه گذاشت و سر را  
 خم کرد ژوناتاس وحشت زده به ارباب خود نزدیک شد:  
 - آقا

بیمار فریاد کشید:

- برو گم شو! برو!

پیش از ظهر روز دیگر رافائل از تخته سنگها بالا رفت ، و در  
 يك شكاف کوه که پوشیده از خزه بود نشست؛ از آنجا او میتواند  
 راه باریکی را که از آب معدنی بطرف مسکن او میآمد ببیند در  
 پائین تیغه ژوناتاس را در نظر آورد که باز بازن روستائی صحبت  
 میکرد. يك قدرت شریر سر تکان دادن و حرکات نومیدانه و سادگی  
 شوم این زن را برای او تعبیر کرد و حتی سخنان ماتم زای وی را  
 بوسیله باد در میان خاموشی فضا پراکنده ساخت. از وحشت و نفرت  
 به بلندترین قله های کوه پناه برد و تا غروب آنجا ماند ، بدون آنکه  
 بتواند افکار شومی را که از توجه پیر حمانه ای که نسبت به او ابراز

میشد، چنین نابهنگام در قلب او سر بر آورده بود از خود براند ناگهان خود آن زن مانند شبی در سایه غروب مقابل او سر بر افراشت: بر اثر تصورات غریب شاعرانه، رافائل در دامن راه راه سفید و سیاه زن خواست شباهت مبهمی با دندان های خشکیده يك اسكلت پیدا کند زن به او گفت:

— مه سر شب دارد پائین می آید، آقای عزیز من. اگر اینجا بمانید، جز اینکه خودتان را خیس و گل آلود بکنید فایده ای نمی بینید. دیگر باید به خانه رفت، تنفس شبم خوب نیست، بخصوص که از صبح تا بحال چیزی نخورده اید.  
رافائل فریاد زد

— عجب چیزی است، بخدا! پیرزن جادو، به شما میگویم بگذارید هر جور دلم می خواهد زندگی کنم و گرنه از اینجا در میروم! همین کافی است که هر صبح يك قبر برایم میکنید، دیگر اقلاً شب نیائید که بشکافیدش

— قبر شما، آقا؟ قبر شما را بکنم!... پس کجا هست، این قبر شما؟ دلم می خواهد شما را به سن و سال پدرم ببینم، نه توی قبر! هوم، قبر! همه مان زودتر از آنچه لازم است آن تو خواهیم رفت

رافائل گفت:

— بس است!

— به بازوی من تکیه بدهید، آقا.

— نه!

احساسی که مرد دشوارتر از هر چیز تحمل میکند ترحم است، خاصه وقتی که شایسته آن باشد. کینه نیرو بخش است، انسان را

زنده نگه میدارد، حس انتقام را در ما بر میانگیزد؛ اما ترحم کشنده است و ضعف ما را باز هم ضعیف تر میسازد. ترحم بدخواهی است. باضافه چرب زبانی، تحقیر است در لباس مهربانی و یا مهربانی است در ضمن اهانت. رافائل در پیرصد ساله ترحمی پیروزمندانه میدید، در کودک ترحمی آمیخته به کنجکاوی، در زن ترحمی بهانه گیر و در شوهر ترحمی نفع جویانه؛ ولی این احساس بهر شکلی که خود را نشان میداد، همیشه آبتن مرگ بود. شاعر از هر چیز بر حسب تصاویری که او را متأثر میسازد، منظره‌ای وحشتناک یا فرح انگیز بوجود می‌آورد؛ روح پرشورش رنگهای ملایم را به دور میافکند و الوان تند و نمایان را برمیگزیند. این ترحم در قلب رافائل يك منظومه هولناك ماتم و اندوه پدید آورد. بي شك او هنگامی که خواست به طبیعت نزدیک شود، درباره بی‌پردگی احساسات طبیعی فکر نکرده بود. گاه که خود را دریای درختی تنها می‌پنداشت و با سرفه شدیدی دست بگریان میشد و همواره خسته و کوفته از این نبرد وحشتناك بدر می‌آمد، چشمان رخشنده و نگاه سیال پسرک را میدید که مانند يك وحشی زیر توده های علف به دیده بانی مشغول بود و با آن کنجکاوی کودکانه که ریشخند ولذت به يك اندازه در آن وجود دارد و نمیدانم چه علاقمندی آمیخته به بیحسی در آن نهفته است او را بدقت مینگریست. شعار وحشتناك راهبان « تراپیست »<sup>۱</sup> برادر، باید مرد ! گوئی همواره در چشمان دهقانانی که رافائل با آنها زندگی میکرد نوشته بود؛ نمیدانست از سخنان ساده یا سکوتشان کدام يك بیشتر برای او مایه ترس بود؛ همه چیز ایشان ناراحتش میکرد يك روز صبح، دو مرد سیاه پوش را دید که

دور و براو چرخیدند و گوئی او را بو کشیدند و دزدانه بررسی کردند؛ پس از آن، در حالیکه وانمود میکردند که برای گردش به آنجا آمده اند، از او پرسشهای مبتدلی کردند که او به اختصار بدان پاسخ داد آنها را شناخت که کشیش و پزشک آب معدن بودند و بی شک یا ژوناتاس آنها را به آنجا فرستاده بود، یا صاحبان خانه از ایشان دعوت کرده بودند و یا آنکه بوی مرگ را شنیده و به آنسو کشیده شده بودند آنوقت منظره تشییع جنازه خود را در نظر آورد، سرود خوانی کشیشان را شنید، شمعها را شمرد، و از آن پس جز از ورای حریری سیاه نتوانست زیبایی های طبیعت سرشار را که تصور میکرد زندگی را در آغوش آن باز یافته است ببیند هر آن چیزی که پیش از این عمر دراز را به او نوید میداد، اینک از مرگ نزدیک او سخن میگفت. فردای آنروز، رافائل عازم پاریس شد، در حالیکه دعا های خیر میزبانانش آمیخته به اندوه و گله صمیمانه، مانند باران براو میبارید

پس از آنکه تمام شب در راه بود، در یکی از شاداب ترین دره های شهرستان «بوربون»<sup>۱</sup> بیدار شد، که مناظر و چشم اندازهای آن در مقابل او میچرخید و مانند تصاویر مه آلود خواب سرعت میگریخت. طبیعت با عشوه گری بیرحمانه اش پیش چشم او گسترده میشد گاه رودخانه «آلیه»<sup>۲</sup> نوار آبگون و درخشان خود را در چشم اندازی شاداب باز میکرد و پس از آن دهکده هایی که خود را به شرمندگی در ته يك گردنه کوهستانی با دیواری از سنگهای زرد رنگ پنهان کرده بودند و نوک برج های ناقوس خود را نشان میدادند؛ گاه نیز از پس تاکستانهای یکنواخت، ناگهان آسیاهای

يك دره كوچك بچشم ميخورد و همواره كاخ‌های خوش‌منظره و دهكده‌های مرتفع و جاده‌هایی که در دو طرفش درختان باشكوه تبریزی کاشته شده بود در نظر می‌آمد. بالاخره، رودخانه «لوار»<sup>۱</sup> ورشته دراز آبهای الماس‌گون آن میان شن‌های زرین میدرخشید. چه دلربائی بی‌پایانی! طبیعت شوریده که مانند يك كودك در جنب و جوش بود و بزحمت میتوانست جوشش عشق و جریان شیرۀ نباتی ماه‌ژوئن را در خود آرام کند، ناگزیر نگاههای فرومرده‌بیمار را به خود جلب مینمود. رافائل کرکره‌های کالسکه را بالا کشید و دوباره بخواب رفت. نزدیک غروب، پس از عبور از قصبه «کن»<sup>۲</sup> از آهنگ موسیقی شادمانه‌ای بیدار شد و خود را در مقابل يك جشن روستائی دید. محل چاپارخانه نزدیک میدان ده بود. در مدتی که سورچی‌ها به تعویض اسبهای کالسکه او سرگرم بودند، توانست رقصهای این مردم دلشاد را ببیند و دختران قشنگ و دل‌انگیز را که خود را به گلها آراسته بودند و نیز جوانان پرشور و پیران دل‌زنده را که چهره‌شان از شراب گلگون شده بود تماشا کند. بچه‌های كوچك شادی میکردند، پیرزنها حرف میزدند و میخندیدند از همه چیز صدائی برمیخاست و شادمانی حتی لباسها و میزهای آراسته را قشنگ مینمود. میدان و کلیسا قیافه‌ای شادمانه داشت؛ بامها، پنجره‌ها و حتی درهای خانه‌های ده بنظر میرسید که رخت روزهای جشن بتن کرده بود. مانند کسانی که در آستانه مرگ‌اند و تاب تحمل كوچكترین صدائی را ندارند، رافائل نتوانست از گفتن يك ناسزا خودداری کند و از آرزوی خاموش ساختن این ویولونها و از بین بردن این جنب و جوش و خفه کردن این فریادها و بهم زدن این جشن

گستاخ چشم پیو شد. باتنگدلی سوار کالسکه شد. وقتی که به میدان نگاه کرد، دید که شادی رخت بر بسته، زنان دهقانی گریزان شده و نیمکت ها خالی مانده است. بالای چوب بست ارکستر يك نوازنده کور همچنان سرگرم نواختن يك آهنگ زننده باقره‌نی بود. این موسیقی که کسی به آهنگ آن نمی‌رقصید، این پیرتنهای ژنده پوش، باموهای آشفته و نیمرخ اندوهبار، که در سایه يك زیرفون پنهان شده بود، گوئی تصویر عجیب‌آرزوی رافائل بود. باران شدید سیل‌آسائی میبارید، از آن گونه که از ابرهای ماه ژوئن ناگهان فرو میریزد و بهمان ترتیب نیز پایان مییابد. این امر بقدری طبیعی بود که رافائل پس از آنکه در آسمان چند ابر سفیدرنگ را دید که باد آنها را با خود میبرد، دیگر بفکر آن نیفتاد که نگاهی به چرم‌ساغری خود بیفکند. خود را در گوشه کالسکه جاداد و بزودی در جاده بحرکت درآمد.

فردای آنشب در خانه خویش، در اطاق خویش، کنار بخاری خویش بود. دستور داده بود آتش فراوانی برافروزند، زیرا سردش بود. ژونا تاس چند نامه برای او آورد. همه آنها از پولین بود. بی‌شتاب نامه اولی را باز کرد، تو گوئی که این همان کاغذ خاکستری رنگ اخطاریه بود که مأمور وصول مالیات برایش فرستاده بود. نخستین جمله آنرا خواند:

« رفتی! ولی، رافائل جان من، این که فرار است... چطور! هیچکس نمیتواند به من بگوید کجاستی؟ و اگر من این را ندانم، پس چه کسی باید دانسته باشد؟»

بی آنکه بخواهد بیش از این چیزی بداند، به سردی نامه‌ها را گرفت و در آتش‌دان افکند و بانگاه تیره و بی‌هیجان به بازی شعله‌ها

که کاغذ عطر آلود را درهم می پیچاند و چفر میکرد و برمیگرداند و تکه تکه میساخت چشم دوخت.

تکه هائی از کاغذ روی خاکستر افتاد و او توانست آغاز پاره ای جمله ها، یا برخی کلمات و افکار نیم سوخته را ببیند و محض بازی غیر ارادی خوش داشت که آنها را از میان شعله ها بیرون بکشد. « بردر اطاقت نهشته ام. انتظار کشیده بلمهوس... »

اطاعت میکنم رقیبان من، نه! پولین تو... دوست دارد.. پس دیگر پولین نیست؟... اگر میخواستی مرا ترک بکنی، سرگردانم نمیگذاشتی عشق جاویدان... مردن... »

این کلمات موجب پشیمانی او شد: انبرا برداشت و آخرین قطعه يك نامه را از میان شعله ها نجات داد پولین مینوشت:

«... رافائل، من لندلند کردم، اما پیش کسی شکایت نکردم! این که مرا از خود دور نگهداشته ای، بی شک برای آن بود که خواسته ای بار غصه ای را از من برکنار داری. تو شاید روزی مرا بکشی، ولی خوب تر از آنی که رنجم بدهی. خوب، دیگر این جور به مسافرت نرو. من بزرگترین شکنجه ها را میتوانم تحمل کنم، اما درکنار تو، غصه ای که تو بر من روا داری دیگر غصه نیست: در قلب من خیلی بیش از آنچه به تو نشان داده ام عشق هست، همه چیز را میتوانم تحمل کنم، بجز این که دردوری تو اشک بریزم و ندانم که تو... »

رافائل این پاره کاغذ سیاه شده از آتش را روی طاویه بخاری گذاشت و سپس ناگهان آنرا در آتش دان انداخت. آری، این کاغذ تصویری بس زنده از عشق و از زندگی شوم او بود. به ژوناتاس گفت:

- بروپی آقای بیانشون.

بیانشون آمد ورافائل را در بستر یافت

- دوست من، آیا میتوانی شربتی با کمی ترکیبات افیونی

برایم بسازی که مرا در حالت آلودگی مداوم نگهدارد، بدون آنکه

استعمال پی در پی آن برای من ضرر داشته باشد؟

دکتر جوان پاسخ داد

- از این ساده تر چیزی نیست؛ ولی، باین همه، چند ساعتی

در روز میباید سرپا باشی، مثلاً برای غذا خوردن.

رافائل گفتار او را قطع کرد و گفت

- چند ساعت؟ نه، نه! حداً علی میخوام يك ساعت بیدار

باشم

بیانشون پرسید:

- خوب، چه منظوری داری؟

بیمار در جواب گفت:

- کسیکه خوابیده است باز زنده است!

هنگامیکه پزشك نسخه مینوشت، والانتن به ژوناتاس گفت:

- هیچکس را راه نده، حتی اگر خانم پولین ده و یچنائو باشد!

مستخدم پیر دکتر جوان را تا پلکان بیرون عمارت مشایعت

کرد و از او پرسید

- خوب، آقای بیانشون، آیا امیدی هست؟

- ممکن است هنوز تا مدتها زنده بماند، یا همین امشب بسیرد.

احتمالاً مرگ و زندگی در او به يك اندازه است. - پزشك حرکتی

از روی شك و تحیر کرد و افزود: هیچ چیز نمی فهمم، باید او را

سرگرم کرد.

- سرگرمش بکنیم ! شما او را نمیشناسید. آنروز يك نفر را کشت و آخ نگفت !... هیچ چیز سرگرمش نمیکند.

رافائل چند روز در خواب ساختگی خود که تصویری از عدم بود، فرو رفته بود. در نتیجه تأثیری که قدرت مادی ترياك بر روح غیرمادی ما دارد، این مرد، با آن تخیل نیرومند و فعال خویش تا حد حیوانات تن آسانی تنزل نمود که در آغوش جنگل ها بشکل يك بوته گیاه میافتند و يك قدم برای گرفتن فلان طعمه آسان برنمیدارند. حتی او روشنائی آسمانی را خاموش کرد و روز را دیگر نزد او راه نبود. نزدیک ساعت هشت بعد از ظهر از رختخواب خود بیرون میآمد: بی آنکه آگاهی روشنی از هستی خود داشته باشد، رفع گرسنگی میکرد و پس از آن بیدرنگ به بستر میرفت. روزهای سرد و چین-خورده اش، جز يك رشته تصاویر مبهم و نموده ها و سایه روشن هائی در متن سیاه اندیشه اش، چیزی برای او بارمغان نمی آورد. خود را در يك خاموشی عمیق، در نفی هر گونه حرکت و ادراك. دفن کرده بود. يك شب خیلی دیرتر از معمول بیدار شد و شام خود را روی میز آماده ندید. زنگ زد و ژوناتاس را خواست و به او گفت:

- دیگر میتوانی از اینجا بروی. من تو را ثروت مند کرده ام، روزگار پیری را میتوانی به خوشی بگذرانی. ولی دیگر نمیخواهم بگذارم که باز ندگیم بازی کنی. چطور! بدبخت، گرسنه ام شام من کجاست؟ جواب بده!

ژوناتاس لبخندی به خشنودی زد و شمع می برداشت که روشنائی آن در تاریکی عمیق آپارتمانهای وسیع آن خانه میلرزید؛ ارباب خود را که دیگر بصورت يك ماشین درآمدده بود، بطرف دهلیز پهنآوری برد و در آنرا یکباره گشود. روشنائی ناگهان سراپای

رافائل را فرا گرفت و او را خیره ساخت؛ منظره نامعهودی او را در تعجب انداخت. شمعهای چهلچراغهایش میسوخت، نادرترین گلهای گلخانه اش هنرمندانه چیده شده بود، میز از فروغ نقره و طلا و صدف و چینی میدرخشید؛ شام شاهانه‌ای آماده شده بود که از غذاهای اشتها انگیز آن بخاربر میخواست و اعصاب ذائقه از آن تحریک میشد. دوستان خود را دید که جمع شده بودند و میانشان هم‌زنهای آراسته و دلربا، با سینه‌ها و شانه‌های برهنه، با چشمهای درخشان و موهای آراسته به گلهای بودند که هریک زیبایی دیگری داشت و در لباس شهوت انگیز مبدل دل را بهیجان می‌آورد. یکی اندام خود را بایک ژاکت ایرلندی به جلوه در آورده، و دیگری دامن فراخ و قلاب دوزی شده زنان اندلس را بر تن راست کرده بود؛ این یک نیم برهنه بصورت «دیان»<sup>۱</sup> شکارچی درآمده بود و آن دیگری شرمناک و مهرجو لباس مادموازل «دولاوالیر»<sup>۲</sup> را پوشیده بود و همه نیز به یک اندازه مست بودند. شادی و عشق و لذت در نگاه همه مهمانان میدرخشید. در آندم که چهره پژمریده رافائل در آستانه در ظاهر شد، هلهله‌ای ناگهان در گرفت که مانند فروغ این جشن بی مقدمه تند و آتشین بود. صداها، عطرها، روشنایی شمعها و زیبایی نافذ این زنان در همه حواس او تأثیر کرد و اشتهايش را برانگیخت، موسیقی دلنشینی که در سالن مجاور روی نهفته بود، این هیاهوی مست کننده را با سیلابی از آهنگهای خودپوشاند و این رؤبای عجیب را به کمال رساند. رافائل احساس کرد که دست قلقلک دهنده‌ای انگشتان او را می‌فشارد، - يك دست زنانه که بازوان شاداب و

۱- Diane دختر ژوپیتر و الهه جنگ‌ها و شکار. ۲- Mlle de la Vallière از

زنان زیبای مشهور ۱۷۰۰ شوقه لوئی چهاردهم.

سفیدش برای درآغوش کشیدن او بلند میشد، دست آکیلینا آنوقت فهمید که این منظره مانند تصاویر گریزنده رویاهای رنگ-باخته اش يك پرده مبهم خیالی نیست؛ فریاد شومی برکشید، در را بتندی بست و بصورت خدمتگذار پیر خود سیلی زد. گفت:

- غول بیرحم، مگر قسم خورده ای که مرا بکشی!  
سپس، درحالی که قلبش از خطری که با آن روبرو شده بود می طپید، آتقدر نیرو یافت که خود را به اطاق خویش برساند؛  
و مقداری شربت خواب آور نوشید و دراز کشید.  
ژوناتاس سربلند کرد و گفت:

- لعنت بر شیطان! آخر آقای بیانشون خودش به من دستور داده بود او را سرگرم بکنم...

نزدیک نیمه شب بود در این ساعت، بر اثر یکی از این بلهوسی های فیزیولوژیکی که موجب تعجب و نومیدی علوم پزشکی است، چهره رافائل در خواب از زیبایی میدرخشید. گونه های سفیدش برنگ گلی درآمده بود. پیشانی اش که بظرافت پیشانی يك دختر جوان بود، حکایت از نبوغ میکرد. در این رخسار آسوده و آرام گل زندگی شکفته بود. گوئی کودکی نوسال بود که در حمایت مادرش بخواب رفته بود. خواب او خوابی آسوده بود، نفس هموار و صافی از میان لبان ارغوانیش بیرون می آمد، لبخند می زد، و بی شك رؤیای يك زندگی زیبا را میدید شاید میدید که صدساله است و نوه هایش عمر درازی را برایش آرزو میکنند؛ شاید، در پای درخت و مقابل آفتاب، روی نیمکت روستائی خود نشسته بود و از آنجا، مساند آن پیغمبر از فراز کوه، ارض موعود را در افق مهر پرور دوردست در نظر می آورد...

— این توئی، ها؟

این کلمات که به آهنگی سیمین ادا شد، تصاویر مه آلود خوابش را پراکنده کرد. در روشنائی چراغ پولین خود را دید که روی تخت او نشسته بود، — اما پولینی که از غیبت او و از رنجی که برده بود زیباتر شده بود. رافائل بدیدن این چهره سفید که به برگهای نیلوفر آبی میمانست و در آن تاریک روشن میان گیسوان بلند سیاهش باز هم سفیدتر مینمود، مبهوت ماند. اشک برگونه — هایش نوارهای درخشانی رسم کرده و سپس معلق مانده بود و بکمترین تکانی آماده افتادن بود. پولین جامه سفید پوشیده و سر خم کرده بزحمت با تختخواب تماس داشت و گوئی فرشته ای بود که از آسمان فرود آمده یا شبی بود که یک نفس میتوانست آنرا محو سازد

هنگامی که رافائل چشم گشود، پولین باهیجان گفت:

— آه! من همه را فراموش کرده ام! اگر صدائی از حنجره ام برآید برای آن است که بگویم: تعلق به تو دارم! قلبم از عشق لبریز است. آخ! فرشته عمر من، هرگز اینقدر زیبا نبوده ای. از چشمانت صاعقه میبارد... ولی، به، من همه چیز را حدس میزنم! بدون من رفته ای که صحت بیابی، از من میترسیدی... بسیار خوب...

رافائل سرانجام با صدائی خفه جواب داد:

— فرار کن! فرار کن! مرا تنها بگذار. آخر، برو از اینجا! اگر

بمانی، من میمیرم مگر میخواهی مرگ مرا تماشا کنی؟

پولین تکرار کرد

— مرگ! مگر ممکن است تو بی من بمیری؟ بمیری، به، تو

جوانی! بمیری، به، من تو را دوست دارم! — در حالیکه دشتهای

اورا دیوانه وار بدست میگرفت، با صدائی عمیق که از ته گلو برمیآمد افزود: بمیری! وای، چه سرداست! شاید توهم باشد؟  
 رافائل تکه چرم ساغری را که دیگر مانند برگ پونه کوچک  
 و شکننده شده بود، از زیر بالش درآورد و آنرا به او نشان داد  
 و گفت:

— پولین، ای که تصویر زیبای زندگی زیبای منی، بیا باهم  
 وداع کنیم!

پولین با تعجب تکرار کرد

— وداع کنیم؟

— بله این طلسمی است که آرزوهای مرا برآورده میکند  
 و نشانه زندگانی من است. بین چه قدرش باقی مانده است. اگر  
 باز هم مرا نگاه بکنی خواهم مرد

دختر پنداشت که رافائل دیوانه شده است؛ طلسم را گرفت  
 و رفت چراغی آورد. درحالی که فروغ لرزان چراغ هم بر او وهم  
 بر رافائل و طلسم میتافت، بادقت بسیار چهره دلدار خود و آخرین  
 پاره چرم جادوشده را نگاه کرد و حشت و عشق هردو بر رخسار  
 پولین نقش بسته بود و رافائل از دیدن او بدان زیبائی دیگر  
 نتوانست برافکار خود مسلط باشد؛ خاطره صحنه های پرنوازش  
 و شادیهای شورانگیز عشقش روح او را که از مدتها پیش بخواب  
 رفته بود فراگرفت و مانند آتشی که درست خاموش نشده باشد  
 زبانه کشید.

— پولین، بیا! ... پولین! ...

فریاد وحشتناکی از حنجره دختر جوان بیرون جست، چشمهایش  
 فراخ باز ماند؛ ابروانش، که از دردی بی مانند شدت کشیده شده

بود، از وحشت و نفرت از هم دور شد؛ پولین در چشمان رافائل یکی از آن آرزوهای دیوانه‌وار را که پیش از این موجب سرفرازی خود او بود میخواند؛ ولی، بتدریج که این آرزو نیرو میگرفت، چرم منقبض میشد و دست او را قلقلک میداد. بدون آنکه تن در دهد، به اطاق مجاور گریخت و در را بست. رافائل که در آستانه مرگ بود، بدنال او دوید و فریاد زد:

— پولین! پولین! دوست دارم. می پرستم، می خواهمت!...  
اگر باز نکنی، نفرینت میکنم! میخوام در آغوشت بمیرم!  
بانیرهائی شگرف که آخرین فروغ زندگی‌اش بود، در را شکست و معشوقه خود را دید که با اندام نیم برهنه روی نیمکت فنی در پیچ و تاب است. پولین خواسته بود سینه خود را بشکافد، اما نتیجه‌ای نگرفته بود؛ و برای آنکه زودتر بمیرد، اینک میکوشید تا با شال گردن خود را خفه کند. گرهی را که تعبیه کرده بود، میفشرد و میگفت:

— اگر من بمیرم، اوزنده خواهد ماند.

زلفهایش پراکنده، شانه‌هایش برهنه و جامه‌هایش آشفته بود؛ و در این مبارزه بامرگ، چشمها گریان و چهره برافروخته، در حالی که از نومیدی هولناکی به خود می پیچید، در نظر رافائل به هزار زیبایی آراسته بود و این باز بر هیجان او میافزود؛ با سبکی و چالاکی يك مرغ شکاری خود را روی دختر انداخت و شال را پاره کرد و خواست او را در آغوش بگیرد.

جوان محتضر، برای بیان آرزوئی که همه نیروهای او را فرو میبرد سخنانی میجست؛ ولی در سینه‌اش جز همهمة خفه ناله مرگ نمیافت، و هر نفسش که دمبدم از جای دورتری برگنده میشد،

گوئی از ژرفنای احشائش بیرون می‌آمد بالاخره ، بزودی چون دیگر هیچ صدائی نتوانست برآورد سینه پولین را گاز گرفت. ژوناتاس که از فریادهائی که می‌شنید سخت بو حشت افتاده بود ، حاضر شد و سعی کرد جسدا را از دختر جوان که با آن در گوشه‌ای کز کرده بود بگیرد پولین گفت :

— چه میخواهید؟ مال من است، من اورا کشتم . مگر پیشگوئی نکرده بودم !

### خاتمه

— پس پولین چه شد؟

— ها ! پولین ؟ خوب آیا گاه در يك شب زمستان مقابل بخاری گرم خانه تان نشسته‌اید و در حالی که بالذت خود را بدست خاطرات عشق و جوانی سپرده‌اید، شیارهائی را که آتش دريك كنده بلوط ایجاد میکند نگریسته‌اید؟ اینجا، آتش خانه های سرخ شطرنجی رسم میکند؛ آنجا رنگهای مخملی را بنظر می‌آورد؛ شعله‌های آبی رنگ میدوند و می‌جهند و در متن سرخ اخگر بازی میکنند. نقاش ناشناسی سرمیرسد و با هنری بی‌همتا در میان این رنگهای شعله‌ور بنفش و ارغوانی تصویری فوق طبیعی میکشد که ظرافتی ناشنیده دارد. و این پدیده زود گریزی است که تصادف بار دیگر بوجود نخواهد آورد؛ زنی است که زلفها را بیاد میدهد و نیمرخش از يك عشق لذت بخش حکایت میکند؛ آتشی است در میان آتش! لبخند میزند و جان می‌سپارد دیگر اورا نخواهید دید. بدرود ای گل شعله‌ها ! بدرود ، ای عنصر ناقص و غیر منتظر که خیلی

زود یا خیلی دیر آمده‌ای تا الماس زیبائی باشی!

— ولی، پولین؟

— متوجه نشده اید؟ از نو شروع میکنم. راه بدهید! راه بدهید! میخواهد بیاید! اینک او ملکه پندارها. زنی که همچون بوسه‌ای در گذراست، زنی که مانند آذرخش چابک و تابان است و مانند آن سوزان از آسمان بدرجسته است؛ موجودی ناآفریده، سراسر روح و سراسر عشق! نمیدانم بصورت کدام جسم شعله‌ور درآمده و یا بخاطر او کدام شعله يك دم جان گرفته است! لطف و صفای خطوط پیکرش حکایت بر آن دارد که از آسمان آمده‌است. مگر مانند فرشته نمیدرخشد؟ مگر لرزش بالهای همچون نسیم لطیفش را نمی شنوید؟ سبکتر از مرغ، خود را نزدیک شما بر زمین میافکند و چشمان وحشتناکش خیره‌تان میسازد؛ نفس نرم و توانایش بانیرویی جادو و صفت لبهای شمارا بخود میخواند؛ میگریزد و شمارا بدنبال میکشد؛ دیگر زمین را زیر پای خود احساس نمی‌کنید. میخواهید فقط یکبار دستهای قلقلک شده خود را، دسب‌های سرگشته خود را روی این اندام برفی بکشید، درموهای زرینش چنگ ببرید، چشمان شرربارش را ببوسید. عطری شمارا مست میکند، موسیقی افسونگری شمارا شیفته میدارد. با همه اعصاب خود بلرزه میافتید؛ سراپا آرزو، سراپا رنجید. چه سعادت بیمانندی! لبان این زن را لمس کرده‌اید! ولی ناگهان درد شدیدی بیدارتان میکند. ها! ها! سرتان به لبه تخت برخورد کرده است، ماهون قهوه‌ای-رنگ، طلاکاریهای سرد، يك چیز برنزی یا يك مجسمه مسی خدای عشق را بوسیده‌اید!

— ولی، آقا، پولین؟

- بازهم! گوش کنید صبح يك روز آفتابی، جوانی سوار کشتی «ویل دائره»<sup>۱</sup> شده شهر تور را ترک گفت. دست زن زیبایی را بدست گرفته بود، و باین ترتیب مدت درازی باهم از فراز آبهای پهناور «لوار»<sup>۲</sup> تصویر سفیدی را که مصنوعاً، مانند میوه آب و آفتاب یا هوس ابر و هوا، در میان مه شکفته بود تماشا کردند این موجود سیال، گاه بصورت پری آبی و گاه بشکل پری هوایی، در آسمان پرواز میکرد و گوئی کلمه‌ای بود که در ذهن میدود و انسان بیهوده دنبالش میکند و نمیتواند آنرا بگیرد؛ میان جزیره‌ها گردش میکرد و از میان درختان بلند تبریزی سرتکان میداد؛ سپس پیکرش عظیم و غول آسا میشد و هزاران چین دامنش به جلوه در می‌آمد، یا هاله‌ای که خورشید بگرد چهره‌اش ایجاد میکرد تابان میگشت؛ بر فراز دهکده‌ها و تپه‌ها در هوا معلق بود، و بنظر میرسید که مانع کشتی بخار میشد تا از مقابل کاخ «اوسه»<sup>۳</sup> عبور نکند؛ و یا گوئی شبی بود که میخواست زاد بوم خود را از هجوم تمدن جدید حفظ نماید

- خوب، می‌فهمم، این در مورد پولین. اما فتودورا؟  
- او! فتودورا؟ همه‌جا به او بر می‌خورید... دیشب در تئاتر بوفون بود و امشب به او پیرامیرود، همه‌جا هست. اگر هم بخواهید، او خود جامعه است.





انتشارات ناهید

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۲۰۵-۳۷-۶

ISBN : 978-964-6205-37-6

۳ ۸۲۰۰۰